

کلیدر

جلد دهم

محمود دولت آبادی

جلد دهم

بخش بیست و هفتم

بند یکم

از عمق خاموش بیابان و میان غبار و هم‌خیز نیمروز، سواری به سوی محله کلمیشی‌ها پیش می‌شتافت. دورادور و از دور، سوار، مشتی بسته را می‌مانست که هر دم و در هر خیز درشت‌تر و برجسته‌تر می‌نمود و می‌رسید تا در نگاه به‌اندازه جلوه بنماید. سوار سر بر یال اسب خم‌انیده و بر پشت اسب گره خورده بود و چنان می‌شتافت که نه پنداری به میدان و به حریم زندگانی گل محمد سردار، نزدیک می‌شود. میدان و حریمی که غریبه را در آن راه نمی‌بایست و اگر، به رخصت پیشین می‌بایست. اما سوار چنان فرا می‌کوبانید که گویی خود را غریبه نمی‌پنداشت و گمان هیچ بند و مانعی را بر سر راه خود، به سر راه نمی‌داد. جوان و جوانسر بود شاید، یا به مهمی گسیل شده بود که چنین بی‌پروا و جسور اسب به خرگاه پیش می‌تازانید؛ یا... پندار پیامی به سود سردار، سوار را به جنون وجد درآورده، یا... نیرویی پرواگسلنده چنین‌اش به بی‌باکی واداشته بود.

هر چه و به هر انگیزه، سوار به سان گردبادی شتابان بر شیب و نشیب بیابان پیش می‌شتابید و در این کنش خود نه بس نگاه تیز گل محمد سردار، که نگاه همه اهل خانمان را در هر کنج و کنار، به خود و شتاب خود، همچنین به پاره‌پیراهنی سپید که نشانه صلح بر سر دست برافراشته می‌داشت، واداشته بود.

هرچند تیز پرتابی مانده به خرگاه، سوار بیرق سپید برافراشته بود، اما راه بر او

گرفته شد. بر فرودست شیب پست ماهور، دو تفنگچی پیاده به ناگاه از پناه بوته‌های خار بدر جستند و پیش دویدند و چنان که انگار به قصد رمانیدن اسب، تفنگ‌هایشان را چون دو شاخ برآوردند و واداشتن سوار را هم هنگام هرای برکشیدند.

شتاب تیز و برون‌رستن غافلگیرانه دو مرد از پناه بوته‌های خار، اسب و سوار را واپس شکست. سوار عنان واداشتن ناگهانی اسب واپس کشید و لاجرم بر پسین خود واشکست، پاهایش تاب تن نیاورده و به پس غلتید. سوار مهار از دست داد، فرا پرید و چون گوی بر خاک و خار بر غلتید و بیم‌زده - گربه‌ای وحشی را مانند - زانوان و کف دستها بر زمین، چشم و چهره خاک‌آلوده به مردهای تفنگچی دوخت.

— خبر بگیر!

به اشارت برادر، خان‌محمد بر اسب جهید و به تیزی شاهینی از کنار شانه گل محمد به سوی سوار غریبه که در قلاب دست و نگاه تفنگچی‌ها گرفتار مانده بود، بالیدن گرفت. گل محمد به تکان شانه، چو خایش را بر دوشها مرتب کرد، پسرش را از آغوش بر زمین گذاشت و هم به گویه‌ای کودکانه، پسرک را به راه رفتن، واداشت:

— ها بنازم پسر را! ها بنازمش! یک قدم دیگر، ها ماشاءالله... راه برو بابا، راه!

بلقیس ایستاده بر میانگاه دهانه چادر، دستهایش را به پیشواز کودک گشوده و با چشم و نگاهی مشتاق، کودک را سوی خود پیش می‌خواند:

— گل من! گل من! راه بیا مادر، راه بیا، یک قدم دیگر! ها ماشاءالله، ها ماشاءالله

پسرکم!

کودک نوپا اکنون در حد فاصل میان بلقیس و گل محمد تاتی می‌کرد و دستهایش را چون دو بال کوچک به جلو باز نگاه داشته و کج و میج و کند و کاله قدم برمی‌داشت. بلقیس گرگی بر درگاه نشست و بازوها بر آینه زانوان، پنجه‌ها را همچنان به طلب طفل، باز و گشوده نگاه داشت و به لبخندی شیفته، لب گشود. گل محمد نگاه از پاهای پسرش برنمی‌داشت و پنداری براه افتادن او را چون آرزویی شیرین و دست‌یافتنی، دنبال می‌کرد. پسرک نیز که پیش از این ناباور و نگران گام برمی‌داشت، اکنون می‌رفت تا از شوق توان خود به سر درآید که انگشتان کوچکش در پنجه‌های زمخت بلقیس گرفت و یکباره، تن به آسودگی در آغوش مادرانه بلقیس رها کرد. صدای خنده لرزان و ملتهب کودک با خنده‌های پرصدای بلقیس و گل محمد درآمیخت،

بلقیس پسرک را در آغوش فشرد و به شوق از جای برخاست.

با خنده و خیزش مادر، قهقهه شادمانه شیرو به آسمان برخاست؛ دستانش را به وجد و هرای بر هم کوفت و از این فرو کوفتن شوق آمیز دستها بر هم، لگه‌ای حنا از لای انگشتانش برون جست و راست بر چشمش پشنگید. شیرو پلک فرو بست و بی اختیار روی یک پا ورجهید و مارال و زیور را از او خنده درگرفت و هم در این حال دستان حنا بسته‌شان را چون شاخه‌هایی گل آلوده، سوی او به شوخی و تسخر نشانه رفتند. شیرو بی درنگ به سوی مادر دوید، دستهای آغشته‌اش را دور نگاه داشت و چشم خود را برابر چشمهای بلقیس نگاه داشت تا لگه حنا را از آن بسترده. بلقیس کودک را به گل محمد بازسپرد، سر بال چارقدش را با دل انگشت گرفت، به آب دهان تر کرد و پلک بسته شیرو را با انگشتان چپ خود واگشود و باز نگاه داشت. بیگ محمد کلمیشی نشسته بر سر سنگ، دست و پای و کاکل به حنا آغشته، پاتیل حنا بندان را میان دو قوزک پاها نگاه داشته بود و با انگشت اشاره‌اش، ته و درونکناره پاتیل را پاک می‌کرد و حنای جمع آورده را در کف دست چپ می‌چکانید. ته و بر پاتیل که پاکیزه شد، بیگ محمد سر و زلفهای شاخ شاخ ایستاده‌اش را سوی گل محمد گردانید و اشاره به پسرک، گفت:

— بیارش، بیارش پیش من، بیار تا دستهایش را حنا ببندم!

گل محمد پسرش را سوی برادر برد و نزدیک پاتیل خالی سر با نگاه داشت، مچ دستهای کودک را گرفت و پیش دست بیگ محمد نگاه داشت. بیگ محمد خندان و به خوش طبعی، آنچه حنا که در کف دست جمع کرده بود بر دست و پنجه برادرزاده خود مالید:

— به ختنه سورانت، به ختنه سورانت حنا بندان کند عمویت؛ گل من... گل عمو.

بگو ان شاء الله!

همصدا، زنها گفتند:

— ان شاء الله!... صد ان شاء الله!

شیرو چشم به آب نشسته‌اش را به بال چارقد مادر پاک کرد و روی برگردانید، حنا از پنجه‌ها سترده و پسرک را از آغوش گل محمد بازستانید، در بغل فشرد و گونه‌ها و چشمانش را بوسید:

— داشتم برای تو کور می‌شدم؛ کور شوم برایت! کور شوم برایت؛ چشمهایم، چشمهایم... چشمهایم!

گل محمد از هیاهوی زنها و نیز از برادرش بیگ محمد که همچنان نشسته بر سنگ مانده بود، دور شد و کنار دیرک چادر به انتظار ایستاد. خان محمد و سوار غریبه اکنون رکاب به رکاب و آرام پیش می‌آمدند. سوار رخت نظامی به تن داشت و بر اسبی کبود و درشت‌استخوان، راست نشسته بود و بیرق سفید خود را همچنان به دست نگاه داشته بود. چشمانش به زیر لبه کوتاه کلاه پهلوی، کوچک و چسبیده به هم می‌نمودند، چهره‌اش سیاه‌تاب و گونه‌هایش پهن و اندکی برآمده بودند و چانه، پنداری که نداشت. اما آنچه در نگاه نخست به نظر می‌آمد این بود که او در رختهای نظامی‌اش غریب و بیگانه است و می‌شد چنین گمان برد که مرد از راه رسیده چنین پوششی را تازه به تن آراسته است.

— از آدمهای سید شرضاً تربتی‌ست؛ پیغام آورده برایمان، از طرفهای کاشمر می‌آید!

خان محمد پای از رکاب بر زمین گذاشت و عنان به قریوس زین بند کرد. پیک سید شرضاً نیز از اسب فرود آمد و به گل محمد سلام گفت. خان محمد عنان اسب از دست او ستاند و گل محمد بی‌سخن شانه برتابانید و بر فرودست محله، راه پیش گرفت. مرد سید شرضاً، با قد کوتاه و چانه انگار بسوده‌اش، و چشمهایش که در هر نگاه سفیدی‌اش بیشتر به چشم می‌زد، نه‌چندان دل‌آسوده پشت شانه گل محمد براه افتاد. کنار سیاه‌چادر فرودست گل محمد پای سست کرد و مرد، یک دوگامی مانده، خاموش ایستاد و به دور و اطراف نگاه کرد. گل محمد به دو مرد بیابانی برگشت و بار دیگر به رختهای نافراخورد او که به برش زار می‌زدند، نظر انداخت و پرسید:

— سید شرضاً هم رخت حکومت به بر کرد؟!!

به جواب، پوزخندی بی‌قواره دهان عریض مرد را گشود و گفت:

— ها بله... سردار!

گل محمد باز پرسید:

— چند گاهی است که این رخت را به بر کرده؟

— از اول پاییز، سردار!

گل محمد نگاه از مرد برگرفت و گفت:

— بجای، بجای! خوب... اول پیغامت را واگو می‌کنی یا اینکه ناشتا می‌خوری؟
مرد کرنش کرد و گفت:

— شتاب دارم، سردار؛ تا نماز دگر باید بتوانم خودم را برسانم...
— به گروهان کاشمر؟! —

در پاسخ گل محمد، مرد تربتی به درنگ واماند. گل محمد گفت:

— نمی‌خوا جوابم بگویی؛ این باخودت؛ خوب... حالا گوش باتو دارم من؛ بگو! راه از آنجا که بیگ محمد بر سر سنگ نشسته بود تا آنجا که گل محمد ایستاده بود، چندان زیاد نبود که نتوان صداها را شنید؛ اما باد از خاوران می‌وزید و گل محمد کنار دیوک آخرین سیاه‌چادر محله در سوی آفتاب فروشدان، با مرد قاصد به گفتگو ایستاده بود. از این رو کوشش بیگ محمد در شنیدن گفتگوی آن دو بیهوده بود. بیگ محمد اما نمی‌توانست و انگار به اختیارش نبود تا نگاه تیزشده چشمان موربش را از روی چشم و چهره و لبان برادر برگیرد. از آنکه می‌خواست تا مگر از حالات چهره گل محمد، معنای سخنهایی را که نمی‌شنید، دریابد. دست‌کم می‌خواست خوش یا ناخوشی خبر را بتواند دریابد. اما خطوط پیشانی و حالات چهره مرد گوناگون نمی‌شدند؛ بل صبور و یکنواخت و گویی به عمد نگاه به خاک دوخته بود و نه در چشمهای مرد قاصد، تا او بتواند سخن به دل آسودگی بگوید.

خان محمد فارغ از بند و عنان اسبها قدم به سوی بیگ محمد و زنهای محله کشید و بیگ محمد دست و پاها و زلفها به حنا آغشته، پنداری شرم‌دار برادر، به او لبخند زد. خان محمد، نه در اندیشه آنچه کهرتین برادرش می‌پنداشت، کنار مادرش بر خاک نشست و پالان را به زیر آرنج گرفت و چشم به فرودست، آنجا که مرد قاصد و گل محمد ایستاده بودند، تیز کرد.

بلقیس به نزدیک فرزندش پیش خزید و شیرو را گفت:

— ببین اگر حنا به دستهای زیور خشک شده، بگو یک پیاله چای وردار دیوار. شیرو رفت و مارال نیز برخاست و — پنداری پی‌کاری — به سوی چادر، از ایشان دور شد. راست اینکه حضور خان محمد را، کس به رغبت، بر نمی‌تابید. از آنکه او چشمانی از گمان و زبانی از خار داشت و مهربان، یا نبود و یا اگر بود به‌دیده نمی‌آمد.

روی و زبان خوش، یا نداشت و یا اگر داشت بروز نمی یافت. اخم پیشانی اش دیگر همیشگی شده بود، همچنین فشار آرواره هایش بر هم.

بیگ محمد بار دیگر به گل محمد رو برگردانیده و خیره مانده بود، و خان محمد نگاه از گل محمد برگردانیده و به مادر می نگریست. چشمهای بلقیس پر پرسش بودند و خان محمد این را به آسانی می توانست دریابد، اما در بیان آنچه که در خود داشت به پاسخ نگاه پرسای مادر، دودل بود. چرا که می پنداشت هر سخنی را برای زنها - اگر آن زن بلقیس و مادر باشد - نبایست بازگو کرد. در عین این یقین اما، از عمق چشمهای بلقیس نیرویی به طلب زیانه می کشید که خان محمد نمی توانست در جاذبه آن، خاموش و بی تفاوت بماند.

- ها... چی گمان می بری تو، خان محمد؟!... من که بوی خبر بد می شنوم، قرار است چی برایتان پیش بیاید؟ چرا دل من این رفت و آمدها را تاریک می بیند؟! به صدای ملایم بلقیس، بیگ محمد هم روی به او برگردانیده و گوش به گفت مادر سپرده بود. خان محمد تا پیش از این خیال برادر تازه دامادش را برآشفته نکرده، برخاست و بهانه شل شدن تنگ زین اسبش، از بیگ محمد دور شد. در پی خان محمد، بلقیس نیز برخاست و پسرک گل محمد را که قلمدوش می کرد، گفت: - می خواهی روی اسب خان عمویت سوارت کنم؟ ها... سواری می خواهی، سواری؟ -

خان محمد گره تنگ زین را باز بست، تسمه افسار را در کلگی زین انداخت و آرنج بر یال اسب، پس کله اش را به ناخن خارید و کلاهش را تا پشت ابروها پیش آورد. بلقیس نزدیک شد و پسر گل محمد را روی زین نشانده، دستی به پشت طفل و دستی بر زانو او، خان محمد را گفت:

- بگو؛ برابم بگو هرچه را که می دانی!

خان محمد پنجه از پاشنه سر وا گرفت، کلاه از روی ابروها پس زد و گفت:

- چیزی نمی دانم؛ من هم چیزی نمی دانم!

پس به سکوت، نگاه بر چین و ترک های پوست پشت دست مادر دوخت و در پی لختی درنگ، ادامه داد:

- گمان؛ من هم فقط گمان می زنم!

— چه گمانی؟! —

خان محمد بار دیگر سر برآورد و همچنان که نگاه به نظارهٔ مرد قاصد و برادرش و امی داشت، گفت:

— خار چشمها شده ایم ما، مادر؛ خار چشمها! این برایمان خطرناک است، خطرناک! می بینیش؛ پسر تو را می بینیش؟

بلقیس و خان محمد اکنون نگاه به گل محمد داشتند که دوشادوش قاصد سیدش رضا به قدم زدن بود. خان محمد باز گفت:

— می بینیش؟

به جواب فرزند و انگار برای دل خود، بلقیس گفت:

— چطور نمی بینمش؛ چطور نمی بینمتان؟ چشم و دل من به غیر شماها کی و

چی را می بیند!

خان محمد گفت:

— به قامت اصلاً رشید نیست، اما به خلق و خوی... اما به نام و آوازه... اما به دل و زهره، بی همتاست. همهٔ چشمها به اوست و همهٔ زبانها حرف از او می زنند، حرف از پسر تو. رئیس امنیهٔ خراسان هم چشم به کارهای گل محمد کلمیشی دارد و حرف از گل محمد کلمیشی می زند. چشمش که به من افتاد، انگار که دنیا را به او داده اند. گمان کرده بود که گل محمد من هستم! گمان کرده بود که گل محمد را با پاهای خود گل محمد به دام کشانده؛ گمان کرد که گل محمد حالا در چنگش است! اما... اما وقتی ملتفت شد که من گل محمد نیستم، وقتی ملتفت شد که من برادر گل محمد نیستم سر جایش یخ کرد و دیگر ندانست چی به من بگوید! بعد از آن فقط یک کلام گفت؛ فقط یک کلام! ملتفت هستی چی می گویم؟ فقط گفت: «من گل محمد را خواسته بودم!»... و خلاص! دیگر یک کلمه هم نگفت، یک کلمه! ملتفت می شوی؟! —

بلقیس به پشت دست خود بر زانوی پسر گل محمد، نگاه کرد و گفت:

— چطور ملتفت نمی شوم؛ چطور ملتفت نمی شوم؟ خوب هم ملتفت می شوم،

خوب خوب! دیروقتی است که این چیزها را ملتفت شده ام. حالا... حالا چیزهای دیگری را می خواهم بفهمم. می خواهم بدانم چی پیش خواهد! می خواهم بدانم فردا، فردا چی پیش خواهد! می خواهم بدانم همین حالا، همین حالا چه فکریابی دارند

می‌کنند برای پسرهای من، برای شماها!

خان محمد همچنان آرنج بر یال اسب، پیشانی‌اش را بر کف دست تکیه داد و گفت:

— مشکل است، مادر؛ زندگانی کردن مشکل است. سرفراز زندگانی کردن... مشکل است! آدم، یا باید مثل موش خاکی زندگانی کند تا در امان باشد؛ یا غیر از آن اگر خواست باشد... دیگر کارش مشکل می‌شود، مشکل.

خان محمد پیشانی از کف دست برداشت و ادامه داد:

— اما... اما سهل است که برادر من شیوۀ شیر را پیشه کرده، شیوۀ شیر! هر نفوسی هم، بی آنکه خودش بداند، از شیر بیم دارد. حتی آنکه پسله طعمۀ شیر را می‌خورد، از شیر پرهیز و گریز دارد. گل محمد ما مادر، حکم شیر را پیدا کرده است در پیشه‌زار این ولایت!

بلقیس سرآستین پسر را به چنگ گرفت و بی قرار پرسید:

— شماها را می‌خواهند از میان بردارند؛ می‌خواهند بکشندتان؛ می‌خواهند... می‌خواهند... می‌خواهند...

خان محمد تکان و لرزه بی تاب پنجه بلقیس را به دست آرام کرد، آستین خود را از چنگ او رهانید و گفت:

— به دلت بد نیار، بلقیس؛ به دلت بد نیار! از تو... بیش از این توقع داریم ما! تو... مگر خود تو نبود که می‌گفتی: «برۀ نر برای کارد است؟» ها؛ مگر خود تو نبود؟ این حرف را من فقط از زبان تو شنیده‌ام!

پس‌ترک با انگشتان کوچکش گیسوی نقره‌فام بلقیس را از کنار سربند او بیرون کشیده بود و به بازی با گیسهای مادر بزرگ، سرگرم بود. بلقیس خاموش و خیره به یال اسب و درمانده پرسش فرزند ارشد خود بر جای ایستاده بود. خان محمد نگاه در پیشانی گره‌خورده مادر داشت و گویی دلش نمی‌آمد بار دیگر به سخن خود، مادر را بیازارد. کودک شاخه زلف بلقیس را پیش، به روی بینی و چشمان او می‌کشانید. بلقیس دست کودک را به مهربانی گرفت، زلف خاکستری از چهره به زیر سربند پس زد و کودک را به سینه فشرد و گفت:

— پریشانم مکن، برگم؛ پریشانم مکن!

خان محمد نگاه از چهره مادر برگرفت و تکیه از شانه اسب واگرفت و گفت:

— فکر عروسی بیگ محمد باش، مادر!

گل محمد و قاصد سیدشرضا سوی بالادست براه افتاده بودند. بلقیس رد نگاه خان محمد را سوی گل محمد دنبال گرفت و کودک را از بالای زین به روی شانه کشید و براه افتاد. خان محمد نیز در پی مادر گام برداشت و گفت:

— عروسی در پیش داریم مادر، غم از پیشانی ات دور کن؛ بیگ محمد را دلخسته می کنی!

بلقیس را پنداری یارای سخن نبود. خان محمد نیز بیش از این سخنی نگفت و به سوی بیگ محمد که همچنان اسیر حنای دست و سر و پای بر سنگ نشسته بود، پیش رفت و گذاشت تا بلقیس با خود و به حال خود باشد.

گل محمد و مرد قاصد به بالادست محله نزدیک شده بودند. مرد عنان اسبش را از دیرک چادر واگردانید و بر اسب سوار شد. گل محمد بدرقه پیک سیدشرضا را، بر کنار دهانه چادر ایستاده بود. مرد تربتی بر زین جای گرفت و نشانه بدرود، کلاه از سر برداشت و عنان به راه آمده، راست کرد. گل محمد سر به پاسخ تکان داد، بال چو خا به انگشتان گرفت، شانه به باد سپرد و به سوی مادر و برادرهایش گام برداشت. سوار به محله پشت کرده و تاخت گرفته بود و بلقیس همچنان نگاه به رد رفته او داشت.

— آب بیارید بشویم این گل - بزه ها را؛ دق کردم دیگر... شیرو!

بیگ محمد بی تاب و کلافه از سر سنگ برخاست و با دستانی گشاده، گردن برکشیده و پاهایی پنداری در قید، بار دیگر شیرو را به تحکم پیش خواند:

— شیرو، شیرو!

شیرو از کنار اجاق به جواب برادر گفت:

— دارم مهتایش می کنم آب را، برار جانم. هم الان، هم الان!

گل محمد خنده به لب از برابر بلقیس گذشت و کنار شانه بیگ محمد ایستاد، یک رشته از زلف سیخ ایستاده برادر را با دل دو انگشت آزمود و روی به مادر برگردانید و پرسید:

— تو می گویی موها رنگ ورداشته اند، مادر؟

بلقیس خود دچار و نگران خیال خود، در نگاه بی تاب بیگ محمد که پرسا به او

دوخته شده بود، جواب داد:

— هرچه بیشتر حنا به موها بماند خوشرنگ تر می شود.

گل محمد سر به آسمان برداشت، در خورشید نیمروز نگریست و دست بر شانه بیگ محمد، او را گفت:

— چه اشتاوی داری، برادر؛ هنوز که وقت بسیار است! بگذار زلفهایت بشوند رنگ آفتاب!

بیگ محمد به زیر دست برادر، شانه خمانید و بار دیگر بز سر سنگ نشست. گل محمد بار دیگر به مادرش روی برگردانید؛ اما در دم توانست نگاه چشمان برادر ارشد خود خان محمد را، در پشت شانه بلقیس غافلگیر کند. گل محمد در نگاه برادر درنگ نکرد و گام به سوی اجاق و نزدیک شیرو کشید. او به یک نظر دریافته بود و می دانست که در پس نگاه خاموش خان محمد انبوه پندارهای وهم آلود در سیلان است، اما این را نیز می دانست که در آستانه عروسی بیگ محمد و درست پیش از لحظه ای که داماد و همراهانش به قصد خرسف زین خواهند کرد، نبایست به وهم و گمان کسان دامن بزنند. پس هم از آنجا که بود، صدا به شوخی و خوش طبعی بلند کرد:

— داماد شدن همچو آسان هم نیست، برار جان. حوصله می خواهد؛ همین آب هم تا گرم بشود حوصله می خواهد. هیچ اشتاوی به جوش آمدن ندارد!

شیرو نشسته نزدیک زانوی گل محمد، باز هم هیزم در اجاق افکند، خان محمد به سوی اجاق پیش آمد و گل محمد با او به سوی چادر خود همپا شد و بلقیس را گفت:

— خان عمویم را بیدار کن!

بلقیس به سوی چادر خان عمو رفت و گل محمد و خان محمد، دم دهانه چادر، بر جاجیمی که زیور گسترده بود، نشستند. گل محمد چند دانه ریگ از خاک برداشت و سرگرم بازی با ریگ ها، برای خان محمد گفت:

— نشانه ها گنگ اند، برادر؛ همه نشانه ها تاریک و گنگ اند!

— حرف از چه می داشت قاصد سید شریضا؟

— سید شریضا پیغام داده که از مشهد برایش حکم رسیده!

— حکم چی؟ برای چی؟

گل محمد به برادر نگاه کرد و گفت:

— حکم... برای زنده یا کشته ما!

خان محمد به تلخی پوزخند زد و گفت:

— اینکه دیگر گنگ و تاریک نیست، خان برار؛ روشن و آشکار است!

گل محمد ریگی میان انگشته‌ها فشرد و گفت:

— نه؛ همچه هم روشن و آشکار نیست. گنگ و تاریک است. ضد و نقیض، ضد

و نقیض می‌گویند. یک طرف چنین حکمی می‌دهد، یک طرف تقاضای تأمین طلب

می‌کند ازمان. یک طرف دیگر هم ساز دیگری می‌زند!

خان محمد گفت:

— می‌خواهند هر چه بیشتر گیج‌مان بکنند؛ تو همچه گمانی نمی‌بری؟!

— چرا؛ گمانی به غیر از این نمی‌برم!

— پس چی؛ حالا چه باید بکنیم؟ عاقبت باید بدانیم چه می‌خواهند!

گل محمد ریگی به دور انداخت، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

— روشن است که عاقبت چه می‌خواهند بکنند؛ اما روشن نیست که چه وقتی

می‌خواهند دست به کار بشوند. سر می‌دوانند، دارند سر می‌دوانندمان. اما حرف

آخرشان را ما می‌توانیم از همین حالا بخوانیم و بدانیم.

— چی هست آن حرف آخر؟

— تسلیم یا مرگ!

ساده و بی‌اضطراب، خان محمد پرسید:

— ما کدامیک را می‌خواهیم؛ تسلیم یا مرگ!

گل محمد در چهره برادر نگرست و چون کودکی ساده لبخند زد و گفت:

— ما هیچکدام را نمی‌خواهیم؛ نه تسلیم نه مرگ!

چهره جفر خان محمد نیز به لبخند گشوده شد و پرسا گفت:

— چه می‌گویی!

گل محمد هم بدان گشاده‌رویی پاسخ گفت:

— والله که نه تسلیم و نه مرگ!

— آخر چطور می‌شود همچه کاری؟

گل محمد گفت:

— دو تا کاسه زهر پیش دست تو می‌گذارند و می‌گویند آزادی که هر کدامش را دلت می‌خواهد ورداری و سر بکشی؟ خوب... تو چکار می‌کنی؟ یکی از آن کاسه‌ها را ورمی‌داری و سر می‌کشی؟!

خان محمد به خموشی سر فروانداخت و با ناخن خطی بر خط روی جاجیم رسم کرد. گویی گشودن مشکلی را که هیچ راهی برای آن نمی‌شناخت، می‌رفت تا در سکوت بجوید. گل محمد همدل با برادر، گفت:

— ببینیم خان عمو چه می‌گوید؟

دنبال سر بلقیس، خان عمو پای از دهانه چادر بدر گذاشت، دهان به خمیازه گشود و پاها را واز هم بر خاک استوار کرد و مشت‌های گره کرده‌اش را بالا آورد و پی‌درپی بر صندوقه سینه کوبید. از آن‌پس دهان بزرگ و گشاده‌اش را با پشت دست پوشانید، آب کنج چشم‌ها را به خم انگشت سترد، ریه‌ها از هوای خنک انباشت و دیگر به دیدار برادرزاده‌هایش سر و چشم به این‌سوی و آن‌سوی گردانید و چون ایشان را به نزدیک چادر زیور دید، دست به دکمه باز یقه پیراهن برد و پای برهنه سوی ایشان براه افتاد. بلقیس اکنون رسیده بود و پسرک را نزدیک شانه پدر بر پا نگاه داشته و آزادش گذاشته بود تا چنگ در چوخی گل محمد بزند. خان عمو لیفه تنبانش را بالا کشید، نیمتنه‌اش را روی دوش‌ها مرتب کرد، پیش آمد و سر به سوی شیرو، صدا برآورد:

— چای، چای بیار... های دختر!

شیرو به جواب روی برگردانید و گفت:

— مهیا کرده‌ایم، عمو جان. حالا می‌آوریم!

خان عمو پیش از آنکه چارزانو بر جاجیم بنشیند، سوی بیگ محمد چشم تنگ کرد و شوخ گفت:

— کار خنابندان شاداماد هنوز تمام نشده؟!

گل محمد رد نگاه خان عمو را دنبال گرفت و هم‌اوا با او خنده زد. بیگ محمد همچنان کم حوصله از دور دست‌هایش را به نشانه درماندگی تکان داد و بار دیگر از سر سنگ برخاست:

— عاقبت این آب گرم نشد؟! زمهریر که نبوده!

زیور سر چوب را به دسته کتری گیر داد، آن را از کنار اجاق برداشت و به مارال که

حنا از دستها شسته بود، سپرد. مارال کتری را بر زمین گذاشت و زیور آماده شد تا به همدستی شیرو دیگ آب را از سر اجاق بردارد و به لب گودال بکشانند. مارال دسته کتری را با تکه لته‌ای به دست گرفت و سوی مردها براه افتاد، و سمن مشک آب به زیر بغل گرفته، از پناه چادر بیرون آمد و رفت تا آب دیگ را سرد و گرم کند:

— قدح و ابریق را گذاشته‌ام دم دست، شیرو. وردار بیارشان!

شیرو به چادر سمن دوید، ابریق و قدح برگرفت و به لب گودال بازگشت. آب ولرم مهیا شده بود و بیگ محمد، در میان آمد و شد زنها، لب گودال به انتظار ایستاده بود. شیرو ابریق و قدح بر زمین گذاشت و دو سه پاره تخته سنگ فراهم آورد و جایی به نشستن برادر آماده کرد. بیگ محمد همچنان چارچنگولی، با سر و گردنی خشک و انگار در قید، چند قدمی روی پاشنه پاها تاتی کرد و روی سنگچین نشست:

— انگار یوغ پنج منی روی گردنم گذاشته‌اند و دست و پایم را بخو - زنجیر کرده‌اند! بریز بشویشان این وامانده‌ها را! مراقب یقه پیراهنم باش، شیرو؛ خوب ورش گردان! آب را زیور با قدح از دیگ برمی داشت و درون ابریق می ریخت، ابریق را سمن به دست داشت و آب بر زلفهای بیگ محمد می ریخت. شیرو نیز آستینها را برزده بود، چنگ در زلفهای برادر می زد و با شتابی آمیخته به شوق، گوش و گردن و زیر گلوی بیگ محمد را شستشو می داد، بی آنکه یکدم زبان شوق و شیفتگی و امید به کام بگیرد.

بلقیس چهار چشم باید می داشت تا بتواند زندگانی فرزندانش را در دو سوی بنگرد؛ نیز چهار گوش باید می داشت تا هم بتواند سخنان شوخ و آمیخته به شوق شیرو و دیگر زنها را با بیگ محمد بشنود، و هم بتواند با دقتی آمیخته به دلهره، سخنان کوتاه و کند و سنجیده پسرانش و عمویشان را بشنود و فهم کند. آنچه بر پیرامون بیگ محمد می گذشت، همه شیرین زبانی و خوش طبعی و پاره خنده‌های گهگاهی در روشنائی دلپسند آب بود؛ اما آنچه از جانب مردان به گوش می رسید، همه نشان از دژمخویی و چغری و ظن و بددلی داشت.

مارال جای و وسایل که مهیا شده بود، پسرش را از میان دست و پا برگرفته و به درون چادر برده بود؛ و بلقیس اکنون دست آزاد و بی کاری روشن، پشت شانه خان عمو و دست به کتری جای نشسته بود. شاید مردهای کبلمیشی چنان

می خواستند که دور از چشم و گوش بلقیس گفتگوی خود را دنبال گیرند، اما بلقیس چنین نمی خواست. او با سماجی صریح، یکزانو نشسته بود، دستها را بر کاسه زانو چلیپا کرده و چشم به چشم و دهان مردها واداشته بود و می کوشید تا جوهر گفت و شنود ایشان را، هر چند که به خست بیان می دارند، بشنود و دریابد.

اکنون خان عمو بود که به پاسخ شنیده هایش سخن می گفت:

— بامان دارند موش و گربه بازی می کنند، عمو جان؛ این مثل کف دستم برای من روشن است!

خان محمد به تأیید گفت:

— حرف من هم همین است. ما نباید این خوش خیالی را داشته باشیم که چون هر دسته ای از حکومتی ها یک چیزی می گوید، پس آنها حرفشان یکی نیست. نه، اصلاً! آنها زیانشان با هم توفیر می کند، اما قصد و نیت همه شان یک چیز است. من یکی دیگر چیزی غیر از این باورم نمی شود!

خان عمو ریگهای دست گل محمد را از او واستاند و طرحی چون یک مثلث بر جاجیم رسم کرد و گفت:

— اینجا تربت، اینجا مشهد، اینجا هم سبزوار. آنها از سه جانب... ما هم اینجا، درست اینجا؛ میانه مثلث.

خان عمو چند چوب کبریت را به قواره خیمه سر بر سر هم قرارداد و بار دیگر گفت:

— اینجا، ما درست اینجا هستیم! اینجا و دور و حوالی اینجاها!

خان محمد خلاشه ای از خاک برگرفت، کنار چوبهای کبریت را به سوی فرودست خط کشید و گفت:

— این طرف را هم آنها می توانند داشته باشند. عدل همین است که تو می گویی، خان عمو؛ اما این طرف را هم می توانند داشته باشند. در خود سبزوار، آنها چند طرف را دارند. فقط به این سه نقطه خاتمه نمی شود کار. یکی یکی که بخواهیم بشمریم، به غیر از گروهان امنیه، سه دسته مسلّم دیگر هم دارند. یکی در همین نزدیکی، بیخ گوش خودمان، نجف سنگردی که ما مفت مفت یله اش دادیم و رفت. یکی با بقلی بندار با آدمهای زعفرانی که پشتشان به آلاچاقی ارباب تکیه دارد. یکی هم از طرف

آفتاب غروب کوه میش، که اگر خطا نکنم میرخان هم میانشان خواهد بود. در طرف کاشمر هم کار آنها فقط با سیدشرضا تربتی تمام نمی شود که دارد ما را با قاصد و ایلچی هایش بازی می دهد؛ نه، سیدشرضا چشمبند پولیست که ما دستش داریم! در طرف کاشمر هم گروهان امنیه هست و علاوه بر گروهان امنیه، نوروزیگ هست. پس در طرف جنوب و پشت کوه هم آنها سه جانب را دارند، اقلابا سه دسته. می ماند مشهد؛ خوب... اگر مشهد از قوچان و بجنورد کمک نگیرد، تا همین دم که ما داریم حرفش را می زنیم دو گروه می آیند. یک گروه از لشگر خود مشهد، یک گروه از سرحد و زیر دست جهن خان سردار. پس... فی الواقع دورتادور ما را می خواهند حلقه زنجیری بگیرند. می ماند یک راه!

— کدام راه؟! —

به جواب برادر، خان محمد به شمال باختر اشاره کرد و گفت:

— طرف باشتین و پل ابریشم!

گل محمد دمی معطل ماند و سپس گفت:

— یعنی که تو می گویی برایمان گریزگاه گذاشته اند؟! —

— ها بله، گریزگاه. فی الواقع به غیر تسلیم یا مرگ، یک راه دیگر هم برایمان باقی

گذاشته اند، فرار!

گل محمد پیاله های خالی چای را یک به یک به نزدیک دست مادرش گذاشت، از

او خواست که چای بریزد و با خود گفت:

— فرار...! —

خان محمد بی درنگ به جواب گفت:

— من حرف از فرار نمی زنم!

گل محمد به برادر نگریست و گفت:

— ملتفتم که تو حرف از فرار نمی زنی؛ می دانم! اما... گاهی پیش می آید که فرار هم

خودش کار عمده ایست. حالا...

گل محمد، خان عمو را نیز در نگاه گرفت و ادامه داد:

— حالا اگر عزم کرده باشند که ما را از میانه بردارند، باید ببینیم چرا دیگر راه فرار

برایمان باز گذاشته اند؟ باید ببینیم از فرار ما چه چیزی عاید آنها می شود که راهش را

برایمان باز گذاشته باشند؛ ها؟!... این خوشباوری نیست که ما خیال کنیم راهی برایمان باز گذاشته‌اند تا جان از معرکه دربریم؛ ها... این خوشباوری نیست؟ یا اینکه برعکس، ما باید یقین کنیم که خطر درست در همان راه باز است؛ درست در همان گریزگاه امن و عافیت که پیش پای ما گذاشته‌اند؟ ها؟ چاه سر راه! یعنی برایشان کار مشکلی است که این طرف را هم ببندند؟... ها خان‌عمو؟!

— نه!

بلقیس پیاله‌ها را پر چای کرد، خان‌عمو هر پیاله را پیش دست یکی از برادرزاده‌هایش گذاشت و خود حبه قندی به دهان برد و در سکوتی که افتاده بود، گفت:

— عروسی... عروسی چی می‌شود؟ گمان من اینست که آنها قصدشان اینست که عروسی ما را قتلگاهمان کنند. شماها چی به نظر تان می‌رسد؟

خان‌محمد با چشمانی آشکارا مضطرب به گل‌محمد نگریست و بی‌اختیار آرواره‌هایش را بر هم سایید. بلقیس نیز از پناه شانه خان‌عمو چشم به گل‌محمد داشت. گل‌محمد مهلت بال‌گیری به تشویش کسان نداد و گفت:

— ما خیال نداریم جویری که آنها طالبش هستند عروسی به پا کنیم؛ ما عروس را به قِلق خودمان به حجله می‌آوریم! اما... اصل مطلب این است که حاجی خرسفی چطور به راه آمد و قبول کرد که دختر به ما بدهد! چیزی که من یقین دارم این است که به دل راضی به این وصلت نبود.

خان‌عمو رندانه به گل‌محمد نگریست، سپس روی از او برگردانید و گفت:

— هنوز هم... شک دارم که آن روباه سر قولش مانده باشد!

گل‌محمد چنان‌که خان‌عمویش را مدعی پنداشته است، بی‌قرار و به خشم پرسید:

— تو می‌گویی که دورویه برای ما بازی کرده؟!!

خان‌عمو هم بدان باور، آرام گفت:

— بیشتر این جور خیال می‌کنم!

گل‌محمد بی‌آنکه نگاه از چهره و لبان عمویش برگیرد، گفت:

— وای به حالش؛ وای به حال و روزگارش اگر همچو تقلبی در کارش ببینم!

خان عمو نگاه از چشمان گل محمد دزدید، سر فروانداخت و گفت:

— اگر غیر از فریب چیزی در کارش نبود چی؟

گل محمد گفت:

— روزگارش را به آتش می کشیم!

خان عمو پروای برانگیختگی گل محمد و پرهیزان از جدل، پیاله چای به لب برد

و به خوش طبعی گفت:

— این هم شادامادا!

بیگ محمد پیش می آمد. کاکلهایش هنوز آبچکان بود و دستانش تر و تازه و

رنگین از حنا، و چهره اش به رنگ عتاب از شادابی و شرم. شیرو کرباسی پاکیزه به

دستها داشت، در پی برادر تند قدم برمی داشت و از بیگ محمد می خواست بگذارد تا

سر و زلفش را خشک کند:

— به این آفتاب پرپری که اطمینانی نیست، برارکم!

بیگ محمد به شانه واگشت، کرباس را از دستهای شیرو بازستاند و آن را به دور

گردن انداخت. شیرو گام سست کرد و بیگ محمد دست و پنجه در کرباس به

خشکانیدن گوش و گردن و موی، نزدیک آمد و سلام گفت و به زانو نشست.

خان عمو به خنده مشت بر کتف بیگ محمد کوفت و بلقیس را گفت تا برای داماد

چای بریزد:

— خوب... خوب.... کلافه ات کرده اند زنها، پهلوان؟ ها؟! به جایش خوب رنگ و

باری به سر و زلفت داده اند؛ الحق که دست مریزاد!

بلقیس با پیاله چای پیش خزید، چای را نزدیک دست جوانش گذاشت و دست و

چشم به واری رنگ حنا به کار انداخت. کار حنابندان پاکیزه پایان گرفته بود. حنا حدّ

رنگ خود را بر کف دستهای بیگ محمد به جا گذاشته بود. بلقیس روی زانوهای قد

راست کرد و پنجه در کاکل بیگ محمد زد، آب زلفها را فراافشانند و پارچه کرباس را

روی زلفهای پسر پیچید و با مالش دستها به خشکانیدن سر و موی بیگ محمد

پرداخت.

— بگذار چایم را بخورم، مادر؛ بگذار چایم را بخورم!

خان عمو خندان از کلنجار بیگ محمد و بلقیس، از جای برخاست و دست در

آستین نیمتنه فرو برد و هم در حال پرسید:

— خوب؛ چه می‌کنیم ماها؟

گل محمد نیز برپا شد، چو خا به روی شانه کشید و گفت:

— کار تو و بیگ محمد که عیان است؛ خرسفا!

خان عمو نیمتنه‌اش را به تن آراست و خان محمد که برخاسته و در میانه آن دو

ایستاده بود، پرسید:

— کار ما چی؟

گل محمد به جواب برادر گفت:

— من و تو می‌مانیم تا خانوار را بکشانیم به قلعه میدان. زمستان را در قلعه میدان

سکنا می‌کنیم!

خان عمو پیش از آنکه قدم به مهتاب‌شدن بردارد، گل محمد را گفت:

— اگر خرسفی خلف وعده کرده باشد چی؟ یعنی اگر همان پیش نیامد که قرار ما

بوده، چی؟ هزار جور بهانه فراهم می‌تواند بشود در همچو بزنگاهایی!

گل محمد شانه به باد برگردانید و گفت:

— این خودش یک جور محک است. همچو اتفاقی اگر بیفتد، خیلی چیزها هم

برای ما روشن می‌شود. فی الواقع شد یا نشد عروسی ما، یک سرپل برای ما معنی

می‌دهد. دیگر.... ببینیم چی پیش خواهد!

خان عمو دیگر چیزی نگفت و سوی چادر خود براه افتاد و بیگ محمد را گفت:

— مهتاب شو، بیگ!

گل محمد تن در چو خا پیچانده و سر درون شانه‌ها فرو برده بود و پشت به کسان

براه افتاده بود. خان محمد لحظه‌ای برادر را نگریست و سپس گمان اینکه گل محمد

بی مقصدی روشن قدم برمی‌دارد، براه افتاد، به کنار شانه او نزدیک شد و گفت:

— خلوتت را به هم می‌زنم، خان برادر! اما عاقبت نگفتی چه راه دیگری

برایمان مانده؟

گل محمد چانه از گودی سینه برداشت، از کنار شانه‌اش به برادر نگریست و گفت:

— راه دیگر!... راه همان است، برار جان. همان روز که اولین ماشه را چکاندیم، راه

خود را هم نشان زدیم! راه اول و آخر همان است، برادر؛ راه همان. نه مرگ، نه تسلیم و

نه دام!

- یعنی که جنگ!؟

گل محمد ایستاد و گفت:

- همین!

بند دوم

پنج سوار، قیراق و استوار بر کنار دهنفره کاریز ایستادند.

خرسف در فرودست بود و در چشم انداز سواران رنگ و نمای خشت و گل دیوارها و تک و توک بالاخانه های خرسف نمایان بود و در میان بالاخانه های کم شمار قلعه، آغوشکه مشبک بالاخانه حاجی سلطان خرد جلوه خود را به رخ می کشید. خان عمو کف پهن دست بر پیشانی کشید و سپس بیگ محمد را که هم رکاب وی ایستاده بود به خنده ای شوخ گفت:

— جای عروس ما، همان بالاخانه است که می بینی! خوب می بینیش؟!

بیگ محمد بی آنکه نگاه از آغوشکه بالاخانه بردارد، به جواب گفت:

— پیش تر هم دیده ام... خان عمو!

خان عمو روی و نگاه به بیگ محمد گردانید و پرسید:

— اما خط و خبری انگار نیست؟! قراولی، چیزی... ها؟

بیگ محمد آب دهان قورت داد و بس به خان عمویش نگریست. خان عمو رکاب جنبانید و اسب را در شیب ملایم شانه کاریز پایین راند. اسب پراه شد و سمدست هایش پاری کلوخ و خاک را فرو گلاتیدند و کناره آب دهنفره، لای و گل آلود شد. در پی اسب تنومند خان عمو، بیگ محمد نیز رکاب زد و اسب را بر رد اسب عمویش پایین راند. سه سوار دیگر هم رد به یکدیگر، در پی ایشان بر شانه کاریز راندند و اینک به قطار، بر کنار جوی و به همراه آب پیش می رفتند.

جوی آب، از دهنفره تا دهانه تنوره آسیاب، بلندتر از سطح دشت خاکریزی شده بود و سوی برونه جوی با شیبی نه چندان ملایم، از راست به خویرهای دشت بالادست خرسف می کشید و از چپ به میدان مشاع پاوال گله و آبچر، و سپس به راه می پیوست. خاکریز و جوی و زاله های دشت امساله و نو بود و خان عمو راست بر

یال زاله جوی اسب می‌راند و سوارانش را نیز بر یک قطار به دنبال می‌کشانید. خان‌عمو نه به کوب، که بس آرام و به قرار می‌راند، با این همه هرازگاه سمدست یا پسین پای حیوان در خالیگاه خاک نمود نشست می‌کرد و در بازگام، خاک را برمی‌آشوبید و آب زلال جوی را به گل و خاک می‌آلود.

در شانه راست جوی، زمینهای پُسار پاره‌پاره سیاهی می‌زدند و این‌سوی و آن‌سوی خالپاره‌هایی خشک و شخم‌ناخورده، سایه‌بانی نیمه‌ویران و درختانی برهنه و پراکنده دیده می‌شدند. پیشاپیش سینۀ سواران، آسیاب خرسف بود که بام تنوره‌اش خودی را می‌مانست کهنه و فرسوده و خاک‌آلوده. آب کاریز بر شیب شیار جوی در هر گام شتابی بیش می‌گرفت و یکسر به تنوره آسیاب فرو می‌ریخت و در عمق، چرخ و سپس سنگهای آسیاب را به دوران درمی‌آورد. غوغای سنگ و سنگاب آسیاب را آب گذر می‌کرد، از آبرو زیرین دستگاه و بنا می‌گذشت و یک بار دیگر خود را به روشنایی و آفتاب می‌رسانید، در برکه پاییندست چرخی می‌زد و زیر آسمان باز و فراخ، تن در جوی رها می‌کرد، یکسر به بالا کوچه خرسف سر می‌گذاشت تا در آبگیر بزرگ نزدیک خانه حاجی سلطان‌خُرد به هم درآید و زان‌پس به راه دشت فرودست پیش برود.

نزدیک تنوره آسیاب خان‌عمو عنان کشید و اسب را واداشت و همزمان، سواران همراه نیز اسبها واداشتند بی‌که مهلت دهند تا اسبهای تن‌آغشته به عرق راه، پوزه به آب برند. خان‌عمو از پس نظری گذرا به هر سوی دشت و دیه، رکاب زد و به کناره هموار گنبدی بام‌هی کرد، پیرامون گنبدی را گردید و بار دیگر به درنگ در خرسف خاموش خیره ماند. نه، جنبنده‌ای نبود! پس خان‌عمو بی‌آنکه خشم خود از همراهان پوشیده بدارد، بُزرو بیخ بام و جوی را اسب فروتازاند و خرمنی خاک و کلوخ را به زیر دست و پای اسب خود فرو هُرانید و در فرودست، مانده به در آسیاب عنان پیچانید تا سوارانش از پی، اسبها را از جوی به این‌سوی برجهانند. اسب مدد به زانو درآمد و برخاست، و خان‌عمو دست برآورد:

— تو بمان همین‌جا، بیگ‌محمد؛ بالای تنوره بام. چخماق هم با تو می‌ماند. می‌توانی بالای برج آسیاب قراول بگماریش. طغول و مدد همراه من می‌آیند؛ خبر با من!

خان عمو این بگفت و عنان یله داد. اسب در گذر از کنار دیوار برج، به نزدیک درِ آسیاب رسید. در نیمه باز بود و صدایی هم - مگر نواختِ سایش سنگ بر سنگ - از درون آسیاب شنیده نمی شد. خان عمو اسب را لب برکه آب نگاه داشت و سر به تردید برگردانید و به درِ نیمه باز آسیاب خیره شد. مدد و طغرل از برابر درِ آسیاب و از میدان نگاه خان عمو گذشتند، سوی او شدند و کنار برکه آب، رکاب به رکاب ایستادند. خان عمو نگاه از درِ آسیاب برگرفت و در شانه راست خود به مدد نگرست و گفت:

- بین کسی آنجا هست؟! -

مدد از زین فرو خزید و عنان اسب خود را به پسین زین اسب طغرل قلاب کرد، کمرگاه تفنگش را به انگشتان چسبید و چابک، چون کبک به سوی درِ آسیاب دوید، لنگه در را باز کرد و درون دالان آسیاب گم شد. چشمان گرد و سیاه طغرل همچنان به درِ آسیاب بود و خان عمو نیز نگاهی منتظر داشت. دو مرد خاموش و گوش به زنگ بودند و هراز گاه پرسا به هم می نگرستند. انتظار چندان به درازا نکشید. مدد بیرون آمد و یکسر به سوی خان عمو پیش رفت و اندکی بهت زده گفت:

- هیچکس نیست، هیچکس!

- آسیابان چی؟

- هیچکس! میان طویله اش هم حشمی نیست!

- آسیاب می چرخد؟

- ها بله! اما خالی می چرخد!

- به انبارش بار نیست؛ جو، گندم یا آرد؟

- چرا... هست!

خان عمو بهت چهره به خنده زدود و گفت:

- به قلعه سنجاران قدم گذاشته ایم!

طغرل سر جنبانید و خان عمو مدد را گفت که سوار شود.

بر درازنای جوی آب که یکسر به بالا کوچه خرسف می پیوست، سه سوار براه شدند. آرام و به آهنگ آب، روی در باد ملایم که از چهره می وزید. مدد گوش بر دم اسب خان عمو می راند و طغرل در شانه راست جوی و سایه به سایه ایشان. هیچ

حرف و سخنی نبود. پاره پاره آفتاب که ابر یله را می شکافت، دم به دم جای دیگر می کرد. بر دشت و دیمسار، سایه های غول آسای ابرهای سرگردان به نرمای نسیم سینه بر خاک می ساییدند و می گذشتند، با ابر و آفتاب و همگام آب، سواران به خرسف درون شدند. بالا کوچه؛ کوچه ای چندان فراخ که سه سوار می توانستند شانه به شانه پیش برانند.

کوچه گنگ می نمود و آنچه بود خاموشی بود؛ خاموشی ای غریب. حتی اگر سواری سر از فراز دیوار به درون خانه ای می کشید، بیهوده چشم به یافتن نفوس می گردانید. از مردم کسی نبود و از حشم مگر مرغ، سگ یا بزغاله ای. دود از تنور هیچ خانه ای به هوا بر نمی شد و صدای گام، یا حتی نفس هیچ آدمیزاده به گوش نمی رسید و چارپایی اگر درون آغل و طویله ای بود، پوز در پیخ آخور بسته بود. قلعه خالی و خاموش. بس و هم و بس سکوت. صدای زبر خشکباد و آفتاب گسیخته و پریده رنگ، سایه های درگذر ابرهای تهی، دیوارهای خشک و کهنه، لنگه های نیمه گشوده درهای پست و کوتاه که چون چشمانی بدگمان در غریبان می نگرستند. ایوان های تیره در عمق این یا آن خانه، دالان های سیاه ساکت، باد و صدای خشک چرخش کند و یکنواخت در بر پاشنه، آب و به ندرت درختانی بی بار و برگ اینجا و آنجا، نه حتی کلاغی بر شاخه ای؛ و دیگر... آبگیر بزرگ در میدان و چند مرغ بر کناره آبگیر و آشوب در گمان.

باری... درنگ:

— اینجا... کسی... نیست؟ کسی در این خراب شده نیست؟! مرده اند؛ همه مرده اند؟!... مرده اید؟!...

گذر سایه های ابر، بر آبگیر آرام. صدای بم و پُرخش خان عمو در ارتعاشی گنگ، از میدان به گوشها بر تابید و باز خاموشی. بار دیگر، چند گام دیگر، صدای سم اسبها بر خاک، آرام و شمرده، با طنینی چون افکندن ریگهایی در کدوی خشک. صدای شمرده قدم هر اسب، همناخت ضرب نبض هر سوار. سکوت انگار تنی مجسم بود ایستاده به خیرگی و سماجت تا صدای نفس سواران را حتی به ایشان باز پس گرداند.

— های... آهای...!

پژواک صدا، پژواک صدا، طنین محو هرای.

آبگیر در وزش باد بُوّه بُوّه می شد و زیر سایه بان بی دوام ابرهای عابر، رنگ و باری غریب داشت. بر پهنای آب، بس سه مرغابی ایستاده بودند. جای پای چارپایان بر کناره آبگیر هم تازه نبود. حشم خرسف پنداری دیروز به هنگام پسین، آخرین بار به آب آمده بودند؛ از آنکه جای سم چارپایان به لایه ای از غبار در پوشیده شده بود. سواران بار دیگر بر جای ایستادند. ندانسته و ناخواسته، در ضربی کند و گنگ و یکنواخت، یک دور به گرد آبگیر گردیده بودند و اینک بر جای پیشین ایستاده بودند. نه از بیم و هراس، که از بهت و ناباوری رنگ از روی گونه ها و پیشانی خان عمو پزیده بود و اندک اندک این بهت و ناباوری می رفت تا به خشم درآمد.

«که یعنی... مردم کوچ کرده اند؟ یکجا و بنه کن؟! از بیم ما؟!»

نه! چنین نمی توانست باشد. باور نمی توان یافت که مردم از بیم گل محمدها خانه و دیه رها کرده و کوچیده باشند. نه! این نیز بیراه است که پنداشته شود که مردم یکسره به کار کشت و شیار به دشت و بیابان از دیه بدر شده باشند. کاری چنین، آن هم در این فصل، نمی توانست رخ بدهد. اتفاقی غریب هم رخ نداده بود تا همه خلایق به حل و رفع آن گسیل شده باشند. پس این سر؛ سر از این سر چگونه می توان درآورد؟

— نه؛ این بازی دلبخواهی نیست! ریشه در جاهایی دارد این بازی!

خان عمو این بگفت و پاشنه ها را به خشم بر گرده اسب کوبید و سوی خانه حاجی سلطانخرد به تاخت درآمد. هم از آنجا که ایستاده بود دیوار و آغوشکه بالاخانه و پاره ای از تختبام پیشگاهی بالاخانه سلطانخرد را به روشنی می شد نگریست؛ و خان عمو نگریسته بود هم. اما همان چه ندیده بود، آدمیزاد بود و نشانه ای از آدمیزاده.

در خانه خرسفی در عمق بن بست اختصاصی خود بود. در اگر گشوده می شد، هشتی بود و سپس حیاط بیرونی بود که در سینه دیوارش در آغل به میدان فراخ بهار بند گشوده می شد. میدان بهار بند خود به پاره هایی تقسیم می شد، فراخور نوع حشم؛ زمستانه و تابستانه.

در حیاط اندرونی در جانب چپ و روبه روی در آغل بود و به ساختمان اربابی از دو راه می شد درون رفت. راهی از حیاط اندرونی و پله های پیوسته به ایوان، و راهی از حیاط بیرونی؛ چنان که مهمان غریبه را بتوان — بی عبور از اندرونی — به

میهمانخانه راه نمود. بالاخانه سلطانخرد بزرگ و آفتابرو بود و یکی از درها و آغوشکاهش رو به قبله باز می‌شد و تختبامش در آفتاب‌ورآمدان مشرف به حیاط بیرونی بود، در آفتاب‌فروشدان مشرف به باغچه سب و آلبالو، و در قبله مشرف به حیاط اندرونی. حیاط اندرونی بس فراخ‌تر از بیرونی بود با آبگیر و خویرهای چهارگانه، تنورخانه، یک برج و ردیف انبار غلات. انبار غلات در قبله حیاط اندرونی بود و درهای انبارها به حیاط گشوده می‌شد و دیواری که خانه را از میدان آبگیر خرسف جدا می‌کرد، یکسره دیوار انبارهای حاجی سلطانخرد بود.

کسی به صدای ضربه‌های کوبه در، جواب نداد. در از درون قفل بود. پس، یا باید در شکسته می‌شد و یا اینکه از پاشنه بیرون آورده می‌شد. در از پاشنه بیرون آورده شد و پیشاپیش، خان‌عمو قدم در اندرونی گذاشت. خانه هم به سان خرسف، خاموش و خالی بود. خاموش بود و خالی می‌نمود.

— اینجا هم هیچکس نیست؟! —

نه! هیچکس در خانه نبود. بس یک مرغ زیره‌ای بیم‌ورداشته و بالها گشوده، با بیله جوجه‌هایش از لای دست و پای اسب‌ها به سوی شکاف درِ آغل درگریز بود، و دیگر سایه روان‌ابر، و دیگر هیچ.

— و بام شو نظاره‌ای کن! —

طغرل عنان اسبش را به زلفی درِ آغل گره زد، تسمه تفنگ را به روی شانه و سینه حمایل کرد، پای در رکاب گذاشت و از دیوار بهاربند بالا کشید، دیوار بهاربند را گذر کرد و خود را به بام رسانید و دمی دیگر بر بام بالاخانه نمودار شد، تفنگ از شانه واگرفت و به نظاره پیرامون پرداخت.

— ها... چیزی می‌بینی! —

طغرل به لب بام پیش آمد و به جواب گفت:

— پرنده‌ای هم پر نمی‌زند!

خان‌عمو پرسید:

— بیگ محمد را چی می‌بینیش؟ —

طغرل شانه راست کرد، بار دیگر سوی آسیاب نظر انداخت و هم در آن ایست،

گفت:

— گوش و یال اسبش را می بینم؛ چخماق را هم می بینم بالای برج آسیاب.
خان عمو گفت:

— خوب، پایین بیا!

— زنی... زنی را دیدم.

طغرل ناگهان لب بام زانو زد، سر و شانه فرو خمانید و بار دیگر به صدای خف گفت:

— زنی، یک پیرزن!

— روی بام ایستاده؟

— نه، میان آغوشکه! انگار نمی خواهد دیده شود. بگذار بینم!

طغرل بار دیگر قد راست کرد و نگریست و باز لب بام زانو زد و گفت:

— علامت می دهد؛ گمان می کنم که دارد علامت می دهد. چارقد سفید به سر دارد.

سه بار، سه بار بال چارقدش را تکان داد، این جور!

طغرل بال دستار خود را که از کنار گردن به روی سینه اش آویخته بود به دست

گرفت و در نگاه جویای خان عمو آن را سه بار تکان داد و باز گفت:

— این جوری، این...

— خانه را نشان کردی؟

— به نظرم پشت آبگیر باشد؛ همان جایی که ایستاده بودیم، درست پشت

همان جا!

خان عمو گفت:

— جای ت را با مدد عوض کن! مدد... تو بکن برو بالا!

خان عمو اسب را به دنبال خود از در خانه به کوچه کشانید. پای در رکاب کرد و بر

زین نشست. دیری نپایید که طغرل نیز اسب را به کوچه کشانید و سوار شد و

همدوش خان عمو می زد و گفت:

— از این دست، خان عمو!

بی تاخت و بی شتاب از کناره آبگیر به سربالایی کوچه پیچیدند، از دالانی شکسته

و کهنه گذشتند و در بن بستی خلوت و تنگ باز ایستادند. درنگی وهم انگیز و نگاهی

پُرسا. خان عمو عنان پیچانده بود و اسبها در بن بست تنگ سر بر سر ایستاده بودند و

مردهارو در روی داشتند. طغرل در نگاه پرسنده خان عمو، چهره جگر و چانه عریض خود را بالا گرفت. پشت ابروان پهن و پیوسته اش به چین درشتی آراسته شد و بدگمان و دودل گفت:

— همین جاها بود؛ همین جا! همین بالاخانه؛ همین بالاخانه!

خان عمو همچنان نگاه به در و بام بالاخانه داشت و گویی به انتظار معجزه نگاه یا آوای آدمیزاده ای چشم و گوش می چرانیید. طغرل که خود را گرفتار و دچار حس می کرد، بی قرار و بی آنکه رخصت از خان عمو بخواهد، صدا برآورد:

— کسی اینجا نیست؟! —

سکوت بار دیگر کوچه را پر کرد. طغرل که بس بی تاب می نمود، در چشمان پرخشم خان عمو به در خانه اشاره کرد و گفت:

— بشکنم؟! —

خان عمو به یک رکاب اسب طغرل را از نزدیک در خانه واپس زد، خود از بالای زین تن خمانید و دست بر در کوتاه و موریانه خورده گذاشت، استخوانبندی پرک در را به صدا درآورد و سپس با یک فشار ملایم، دو لنگه در را از هم واگشود و — تا بتواند عمق حیاط را بنگرد — تن بیشتر خمانید و دست بر کلاه گرفت. این اما کافی نبود. رکاب خالی کرد، فرود آمد و بر در به تماشا ایستاد.

حیاط خانه بس تنگ و بسته می نمود و بر خاک پهن آلوده کف حیاط، خروسی لاغر و تکیده پرسه می زد. خان عمو عنان به طغرل سپرد و — تا لوله تفنگ به زیرین چارچوب نگیرد — دست بر قنداق گذارد و سر و شانه خمانید و قدم به درون دالان گذاشت، از کنار در کوتاه و دودزده عبور کرد و میان حیاط، کنار گودالچه خاکستر ایستاد، دست به کمر زد و سر به تخبام بالاخانه بالا گرفت و نهیب زد:

— صاحبخانه؛ صاحبخانه... صاحب خانه!

پاسخی نبود. در اطاق زیر تخبام قفل بود و میان حیاط کوچک و تنگ نشانی از کس نبود. خان عمو بار دیگر صاحب خانه را به بانگ فراخواند. پاسخی نیامد. خان عمو به کنج حیاط خیز برداشت و پله های بسوده را با شتاب بالا رفت، خود را به تخبام رسانید و روی تخبام — پنداری به عادت — روی پا چرخید و پیرامون را پایید و سپس به در بالاخانه نزدیک شد و پس درنگی کوتاه، دست بر در گذاشت. در

بالاخانه بی فشار دست خان عمو گشوده شد و زنی نه چندان سالخورد، اما شکسته سیما، در چارچوب در پدیدار شد. زن که گویی آمدن مرد کلمیشی را به انتظار مانده بود، بی تغییری در حال و چهره، به خان عمو نگریست و او را بر جای نگاه داشت. خان عمو در چشمهای زن که به او دوخته شده بود، گویی دچار شرمی ناگهانی، روی و شانه برگردانید و گفت:

— گمان بد مزین، خواهر؛ ما نه دزدیم و نه به چپاول آمده ایم. ما...

— می دانم!

سرد و خشک، اما به یقین و باور، زن چنین گفت و خان عمو چالاک و ناباور، سر برگردانید و خیره در چشمهای آرام زن، پرسید:

— چی را می دانی؟!

— به خواستگاری لیلی آمده اید!

— خوب، خوب، حالا که می دانی ما به چه کار آمده ایم، پس بگو بدانم این چه

رسم و سنتی ست که...

— او همین را می خواست!

لبخندی خشک و پردریغ لبان نازک و اندکی چین برداشته زن را از هم گشود و

ادامه داد:

— حاجی سلطانخرد همین را می خواست؛ همان چه را که سلطانخرد می خواست،

شد. او تا اینجا به مراد خود رسیده!

خان عمو بی قرار پرسید:

— او کجاست حالا؛ حاجی سلطانخرد؟

— به مشهد!

— به مشهد؟ آنجا به چه کار؟!

— آنجا رفته و بست نشسته!

— بست نشسته؟!

— ها بله، به دادخواهی! در اداره کل مشهد!

پیشانی پهن خان عمو پُرچین شد و چشمهایش پنداری به دودی کبود برآشوبید.

اما تا آنچه در اندرونش زیانه برکشیده بود آشکار نشود، به نیمچرخ روی از زن

برگردانید و لب خرنند تختیام نشست، ته تفنگ را بر خاک کوبید و لوله اش را به شیار
شانه تکیه داد، کف پهن دست اش را بر چهره مالید و گفت:

- جامی آب می دهی بنوشیم؟

- چرا نمی دهم، برادر؟ شمیری که نیستم!

خان عمو بر بام بالاخانه حاجی سلطانخرد، مدد را پایید و زیر لب گفت:

- معلوم هم نیست که نباشید!

زن قدح و کوزه به دست پیش آمد، نزدیک خان عمو زانو بر زمین زد، قدح از آب
پُر کرد و آن را جلو دست خان عمو بالا گرفت و گفت:

- آب شب مانده است!

خان عمو کنایه کلام زن را وانگرفت، قدح را ستانید و آن را به سر پنجه های دو
دست گرفت و آرام به لب برد، آب را تا قطره آخر نوشید و قدح را به زن برگردانید. زن
پرسید که باز هم قدح را پر کند، و خان عمو سر تکانید و به طغرل که در کوچه، کنار
چارچوب در ایستاده بود، گفت:

- اگر آب می خوا خوری بیا کوزه را بستان!

طغرل یک آن قدم به درون گذاشت، خان عمو کوزه آب را از لب تختیام به او داد و
خود رطوبت دور دهان را با سینه دست پاک کرد و خطاب به زن که اکنون برخاسته و
کنار دیوار ایستاده بود، گفت:

- که حاجی سلطانخرد رفته به مشهد بست بنشیند، ها؟ خوب... به چه

شکوه ای؟!

- به گمانم شما خود دانسته باشید!

خان عمو گفت:

- از تو هم بشنویم بد نیست!

زن قدح خالی را بر زمین گذاشت و خود مقابل خان عمو، بیخ دیوار ایستاد و
گفت:

- شکوه اینکه جان و مالش در امان نیست؛ هم اینکه گل محمد ها می خواهند

دخترش را به زور تفنگ از او بستانند! به اهالی هم همین را گفته!

- اهالی کجا هستند، راستی؟!

— اهالی؟! هه... نیستند!

— کجایند آخر؟

زن به طعن و سردی لبخند زد و گفت:

— چند تایی را حاجی به همراه برده، جمعی را که رعیتهايش بوده اند حکم کرده که امروز و امشب را در بیابان بمانند، بقیه را هم حکم کرده که در خانه هاشان رو پنهان کنند و درها را روی خودشان ببندند!

— مال و حشم چی؟ ما یک چارپا هم ندیدیم در همه خرسف؟!!

— هر چه را که مال حاجی سلطانخرد بوده از خرسف بیرون برده، ناداژ مردم را هم حکم کرده که خر و بزی اگر دارند به آغل کنند و درها را هم ببندند!

خان عمو برخاست و نظاره بامهای خاموش را روی تختبام به قدم زدن پرداخت. یک - دو باری زفت و برگشت و سپس نزدیک پله ها ایستاد. بار دیگر بام و در خاموش خرسف را ورنانداز کرد و لب به دندان جوید و سرش را به گنگی جنبانید و چون اسب، صدایی کند و گنگ از کام و بینی بیرون داد. آشکارا درمانده بود و خود نمی دانست چه باید، و چه می تواند انجام بدهد. خان عمو نخستین کسی بود که دورویه بازی خرسفی را گمان زده بود، اما آنچه اکنون به چشمهایش می دید، هیچ شباهتی به آنچه در باره حيله و شیوه خرسفی پنداشته بود، نداشت. پس خود را در وضعیتی از پیش نینگاشته می دید و راست اینکه احساس می کرد نیروی تدبیر ندارد و نمی داند چه باید بکند. بار دیگر روی به زن برگردانید، قامت تکیده و چهره آرام او را با نگاهی کنجکاو و آمیخته به شک ورنانداز کرد و همچنان ماند. زن بر جای خود، کنار دیوار ایستاده بود و پیشزلف خاکستری او پیشانی استخوانی اش را انگار به دو نیم کرده بود؛ و چشمهایش به زیر ابروهای کمرنگش هم به رنگ زلفهای او می نمود. چهره اش تکیده، لبهایش باریک و استخوان چانه اش تیز بود و این همه در خیال پریشان خان عمو، زن را مرموز جلوه می داد.

— «اگر همه اهالی - هر کسی به سببی - روی پنهان کرده است، پس او...»

— تو، از میان آغوشکه خودت را به رفیق همراه ما نشان دادی... برای چی؟ چرا؟

زن به سوی خان عمو پیش آمد، نزدیک او ایستاد و گفت:

— می خواستم که شما به اینجا بیایید، به خانه ما!

— خوب، بعد از اینکه آمدیم چرا جوابمان ندادی؟ چرا در را به رویمان باز نکردی؟

— گذاشتم تا خودتان در را باز کنید؛ گذاشتم تا خودتان بیایید بالا و در را باز کنید.
— چرا؟ دستهایت را مگر بسته بودند؟!... کارهای شما مردم عجیب و غریب است!

زن هیچ نگفت. سر فرو انداخت و خاموش از پله‌ها پایین رفت. خان‌عمو نیز در پی او از پله‌ها پایین رفت. زن کنار در اطاق زیر تخت‌بام، نزدیک قفل ایستاد. خان‌عمو همچنان در بهت و شگفتی به زن می‌نگریست. زن انگشت لاغر و استخوانی‌اش را بالا آورد، به قفل بسته اشاره کرد و گفت:

— پسر... پسر... اینجاست!

— اینجا؟ پشت این در؟ چرا در را به رویش قفل کرده‌ای؟!

— من در را به رویش قفل نکرده‌ام!

— پس کی همچو کاری کرده؟!

— آنها، آدمهای حاجی سلطان‌خرد!

— خوب، خوب... حال چرا، چرا در را باز نمی‌کنی؟

— تو... تو می‌توانی در را باز کنی؟!

— چرا نمی‌توانم! هم می‌توانم در را از پاشنه در بیاورم، هم می‌توانم با یک لگد بشکنمش! خودت هم می‌توانسته‌ای همین کار را بکنی تا حالا، پسر! هم می‌توانسته در را بشکند از داخل!

— نه... نه... تو اگر بخواهی بازش کنی، لازم نیست در را بشکنی. کلیدش هست. کلیدش هست؟! کلیدش هست؟! کلیدش را همراه نبرده‌اند آنها؟! یعنی چه؟ دارم مگ می‌شوم! کلید این قفل هست و تو در را به روی پسر! باز نمی‌کنی؟!

— اینجا است؛ کلید اینجا است، به میخ دیوار. اگر دلت می‌خواهد کلید را وردار و قفل را باز کن.

— خودت، خودت چرا کلید را ورنمی‌داری در را واز کنی؟ آخر دستهایت که چلاق نیستند! تا حالا چرا کلید را ورنداشته‌ای در را باز کنی؟!

— آنها... آنها گفتند که نباید همچو کاری بکنم. آنها به خودم هم گفتند که نباید از

بالاخانه بیرون بیایم. آنها گفتند که آب یک شب و یک روزم را بیاورم به خانه و نگاه دارم. من هم اطاعت کردم.

— پس چرا به ما علامت دادی که بیاییم؟ چطور جرأت کردی؟

— من علامت ندادم؛ من فقط دلم میخواست که شما ملتفتم بشوید و بیایید! اگر هم، اگر هم علامت داده‌ام، دست خودم نبوده. شاید یک آن عقلم را از دست داده بوده‌ام!

خان‌عمو کلید را از میخ دیوار برداشت و جلو چشمهای زن نگاه داشت و گفت:

— بگیر و در را باز کن!

زن دستش را به انکار تکان داد و گفت:

— نه؛ نباید!

— من حکم می‌کنم؛ به حکم من این قفل را باز کن! کلید را بگیر و قفل را باز کن؛ یا الله، بی‌معطلی! به حکم من!

— تو... تو.... خوب، باشد، به حکم تو؛ به حکم تو!

زن قفل را از زلفی بدر آورد و خان‌عمو خشم خود را در ضرب لگد بر در کوفت، دو لنگه در به شدت بر دیوار کوبانیده شدند و بار دیگر بسته شدند. خان‌عمو به زن واگشت و دست بر در گذاشت. زن قفل را به دست نگاه داشته بود و می‌لرزید. خان‌عمو روی از زن برگردانید، در را گشود و سر و شانه خمانید و به درون اطاق نگرست.

در سایه روشن درون اطاق، مردی با دست و دهان بسته، دستمالی بر شکستگی سر پیچیده، خود را روی نشیمنگاهش به طرف در کشانید. خان‌عمو به ساقهای پای مرد نگاه کرد؛ ساقهای نیز با رشمه‌ای به هم بسته شده بودند. خان‌عمو قدم به درون گذاشت، دشنه از بیخ پاتاوه خود بیرون کشید و کنار مرد زانو بر زمین زد و به زن حکم کرد که گره دستمال بسته بر دهان جوان را بگشاید.

زن به گشودن دستمال روی دهان جوان خود دست برد و گویه کرد:

— تمکین نکرد، پسرم تمکین نکرد که همچو بلایی به سرش آوردند. همراه سلطان‌خرد نرفت، شهادت نخواست بدهد. به بیابان هم گفت که نمی‌رود. در خانه هم گفت که نمی‌ماند، گفت که در را روی خودش نمی‌بندد. این بود که شبانه ریختند و

چنین بلایی سرش آوردند.

- پسرَت به چشمم آشنا می آید!

- لابد جایی او را دیده ای.

- آب... آب...

مادر به آوردن آب از در بیرون رفت؛ خان عمو زیر بازوی مرد جوان را گرفت، او را برخیزاند و به حیاط برد و روی لبهٔ آخور نشانید. مادر قَدَح و کوزه را آورد، قَدَح را از آب پر کرد و به دست جانش داد. رنگ و روی جوان همچنان پریده بود و دستهایش کم و بیش می لرزیدند. قَدَح آب را گرفت و نوشید. خان عمو قَدَح خالی را از دست جوان گرفت، به دست زن داد و پرسید:

- باز هم هستند مثال تو کسانی که به خانهٔ خودشان حبس شده باشند؟

مرد، خسته و بیزار، گفت:

- کم!

- چند نفری گمان کنی باشند؟

- چار - پنج تایی!

خان عمو در نگاه نگران زن، به جوان او گفت:

- می خواهم آنها را از خانه هاشان بیرون بکشانی و دم میدان آبیگر جمعشان کنی.

می کنی این کار را؟

مرد جوان بی نگاه به چشمان خان عمو، سر تکان داد. خان عمو اشاره به در خانه،

طغزل را نشان داد و جوان را گفت:

- این رفیق همراه من کمکت می کند. قوه اش را داری که ورخیزی؟

- ها بله... فقط لقمه ای نان، مادر!

مادر از زینه ها بالا رفت و خان عمو کنار دیوار به قدم زدن پرداخت. زن بازگشت و نیم تا نان با خود آورد. مرد جوان پاره نان را از دست مادر خود ستاند و به خان عمو تعارف کرد. خان عمو مقابل جوان ایستاد، ریزه ای نان - نشانهٔ هم نمک شدن - کند، به زیر دندان گرفت و گفت:

- بعد از آنکه حبسی ها را از خانه ها بیرون آوردی، می خواهم یکیتان برود بالای

بام سلطانخرد جار بزنند که امروز غلهٔ نذری پخش می کنند. ملتفت حرفم هستی؟

— ها بله!

مرد جوان به سوی درِ بالاخانه پراه افتاده شده بود و دست پهن و سنگین خان عمو را روی شانهٔ خود حس می کرد. خان عمو مرد را نزدیک درونهٔ در خانه وابداشت و پرسید:

— تو... چی نام داری؟

— وهب؛ سردار! من به دادخواهی آمده بودم به قلعه میدان، اما...

— هم امروز، وهب؛ هم امروز روز داد است. مادرت چی نام دارد؟

— سُنبله.

خان عمو روی به زن برگردانید و گفت:

— تو هم بالهای چادرت را به دور گردنت ببند، خواهرم! امروز روز داد است!

به کوچه درآمدند. خان عمو بر زین استوار شد و طغزل پا به پای مرد جوان، تسمهٔ عنان اسب را به شانه انداخت و پراه افتاد. تا دهانهٔ دالان شکسته همراه رفتند؛ در دهانهٔ دالان خان عمو روی به وهب گردانید و گفت:

— به مردم بگو که بیم نکنند؛ از جانب ما اطمینان بده به مردم!

خان عمو این بگفت، روی گردانید، سر خماند و از زیر دالان خرابه بیرون راند، به میدان لبِ آبگیر پیچید و یگراست راه بالا کوچه پیش گرفت و اسب را سوی آسیاب به تاخت درآورد.



تلنگری بر خاموشی، زمزمه‌ای در گوش خرسف و پیچچه‌ای بر زبان خرسف. حصار خواب ترک برمی داشت. رخنهٔ آفتاب، رخنهٔ آب و آفتاب در لانهٔ موریانگان. صدای برهم خوردن لنگهٔ دری، رُخنمایی نگاه مضطربی، پیچچهٔ پرسشی. قفلی واگشوده می شود، کسی دزدانه سرک می کشد. صدای گامهایی در کوچه؛ کسی انگار می آید و کسی انگار می رود. رهایش نفس از سینه. کوچه را بنگر؛ کوچه ها را!

— «صدایی می شنوم؛ در خانهٔ همسایه صدایی می شنوم!»

— «چی پیش آمده؟»

— «تو چیزی نمی شنوی؟!»

— «چرا، می شنوم. صدا... صدا!»

— «صدا... صدای وهب؛ صدای وهب!»

— آهای... آهای... آهای... خلاق خرسف، آهای... آهای... از پناه پسه‌ها بیرون بیایید، از پشت درهای بسته بیرون بیایید، خودتان را روی روز بیاورید، آفتابی بشوید... آهای... آهای... آهای... همه بیایید به میدان لب آبگیر، همه بیایید به میدان لب آبگیر... سردار، خان‌عمو سردار... به حکم خان‌عمو سردار از خانه‌ها بیرون بیایید و جمع بشوید میان میدان، کنار آبگیر... آهای... آهای... اهالی خرسف، خان‌عمو سردار با مردم خرسف... حرف و گفتگو دارد، آهای...

صدای وهب؛ صدای وهب.

زمزمه، پچپچه، همهمه.

صدای گامهایی مردّد در کوچه، در کوچه‌ها.

سرهایی، سرها و شانه‌هایی پدیدار از میان آغوشک‌ها.

جابه‌جا زنان، پیرمردان، کودکان.

جابه‌جا چارپایی، چارپایانی، چارپایان.

کسی می‌آید، کسی می‌رود. کسانی می‌آیند، کسانی می‌روند.

ترس؛ ترس و تردید. ناباوری و بیم. بی‌یقینی و بدگمانی. ناچاری، ناچاری و ناعلاجی. می‌روند، براه افتاده‌اند و می‌روند. اما نه به پاس خواست و دعوت خان‌عمو کلمیشی، که از بیم برآشوبیدن خشم او براه افتاده‌اند. سوی آبگیر می‌روند. چرا که هراس ایشان از سردار کلمیشی، نه کمتر است از هراس ایشان از حاجی سلطان‌خرد خرسفی. ترس، این ترس است که فرمان می‌راند. از آنکه با ترس بار آمده‌اند و با بیم بافته شده‌اند و با پنهان‌پویی خو گرفته‌اند. پس نمی‌توانند به صدق دل رفتار کنند، با سلامت و صدق سخن بگویند. نمی‌توانند با چشمهای خود بنگرند، با مغز خود بیندیشند و با زبان خود بگویند. در همه عمر مهلت یافتن چنین حقی را نیافته‌اند. آنچه بر ایشان باریده است، زمهریر ستم بوده است. پس جویای پناهی تا کمتر ستم ببارد، و جویای کسی تا کمتر ستم کند. نهایت را، جستجوی ستمگری تا بر ایشان کمتر ستم روا بدارد. مهلتی، مهلتی چندان که بتوان عمر را به سر آورد. راضی به کمترین نان و نفس. قناعت؛ حدّ قناعت. ماندن با تاوانی بس گزاف.

نه؛ چشم و زبان و اندیشه، دروغ نیست؛ و نه دیدن و پنداشتن و گفتن. این همه اما

به گرو ماندن رفته بود. در چشم خود، با زبان خود دروغ می گفتند و این دروغها به ذهن و اندیشه ایشان قواره داده بود. چندان که عادت شده بود دروغ اندیشیدن، دروغ دیدن، دروغ گفتن و دروغ انگاشتن. پس اکنون نه به صدق و باور و ایمان، که از سر بیم دعوت خان عموی کلمیشی را پاسخ گفته بودند. حتی به طلب نجات نمی رفتند؛ چرا که به نجات هم باور نداشتند. پس پیشگیری از گزند مخمصه‌ای تازه را سوی آگیر روان شده بودند. پیشگیری آنچه ممکن بود بدتر از بد در پی داشته باشد. از این رو ترس و دروغ در چشمهایشان بال‌بال می زد، تردید و بیم زانوانشان را می لرزاند و فردای گنگ، دل را در سینه هاشان به تپش وامی داشت. می رفتند و به ناچار می رفتند؛ راست اینکه به ناچار از خانه‌ها بیرون آمده بودند. حکم بود. آن یک حکم به نهفتن داده بود و خلائق نهفته شده بودند، و این یک حکم به آشکار شدن داده بود و خلائق می رفتند تا آشکار شوند. نه آن به میل ایشان بود و نه این در طبعشان. آزمون آزادی را اما کجا در یاد داشتند تا بتوانند عیاری از برای کردار و کنش خود - دست کم در خیال - داشته باشند؟

آخرین مرد خرسف را طغرل از خانه‌اش بیرون آورده بود و به همراه وهب سوی میدان آگیر می آورد. وهب هم که در شمار آورده شود، کمتر از ده مرد - پیر و جوان - پشت در خانه‌های خود واداشته شده بودند. یکی شوی خواهر وهب، یکی عموی وهب، دیگری خاله‌زاده وهب... و آن دیگران رعیت‌های از کار وامانده و آفتاب‌نشین شده. پیرمردی که هم اکنون همراه وهب و طغرل به جانب میدان روان بود، بیش از نمود هر حس و حال، بیزار می نمود. او نه به انگیزه ایستادگی در برابر سلطان‌خرد، که از سر بیزاری در خرسف مانده بود بی آنکه در به رویش قفل بزنند. اکنون نیز او - خوجه - کمتر بیمناک و بیشتر بیزار بود.

طغرل عنان به شانه و تفنگش به دست، به میدان آگیر در آمد و خوجه را به کنار شانه دگر مردها راه نمود. خوجه بی‌بروز بی‌قراری، مهیای سرنوشتی از پیش پذیرفته، کنار شانه عموی وهب ایستاد و پلک چشم چپش را بر هم گذاشت و به بالادست آگیر نظر کرد. او که پیدا و آشکار بود سوی چشمش ته کشیده و یا تمام شده است، حتی از هم‌ریش خود، عموی وهب، وانپرسید که به چه مقصودی و به چه کاری فراخوانده شده‌اند. بس خاموش و بیزار کنار به کنار دیگر مردان، بیخ دیوار ایستاده ماند.

بیش از عدهٔ مردها، زن‌ها بودند ایستاده کنار دیوار مقابل. پیرزن‌ها و آنها که طفل شیرخوار در بغل داشتند، پای دیوار نشسته و منتظر بودند. سخن به آشکارا نمی‌گفتند و آنچه بود پچپچه بود و نگاه‌های پُرسا. سخن آشکاری هم نبود، و اگر بود باید از زبان آن کس برمی‌آمد که ایشان را از خانه‌هایشان فراخوانده بود. پس ایشان چشم و گوش بودند و خاموش بودند؛ همان‌گونه که پیش و پیش و پیش از این. یک تن به سخن و هزار جمع به گوش.

— «او را بکش!»

— «او را بزن!»

— «او را ببخش!»

— «او را بخر!»

— «او را خفه کن!»

— «او را بخور!»

هَرَم. حکم از تارک هَرَم نازل می‌شده است و انبوه مردمان می‌شنیده‌اند تا بار ثقل آن را بر گردهٔ خود هموار کنند. بس شنیدن. همان قدر حق و اختیار که بشنوند؛ فقط بشنوند و مهیای فعل بمانند. پدران و پدران هم چنین بوده بوده‌اند و سخن از یک زبان، سخن از یک سر شنیده بوده‌اند. سری بر تارک هَرَم. پس خوپذیری، به ناچار: شاه است او که می‌گوید، حاکم است، خان است، گزمه است، ارباب است، دوستاقبان است، خطیب است؛ یکی است که می‌گوید، یکی، یک نفر بر تارک هَرَم! پس تو خاموش باش و گوش باش. که زبان، اگر نه مختار در واگوی پاسخی به شنیده‌ها، بسته به! از آنکه سر تو آب‌انباری است تهی تا به تکلیف، صدای دمیده‌شده در خود را بازتاباند. پس خاموش و گوش باش؛ که زبان اگر نه مختار، بسته به.

— آمدند؛ آمدند!

از شیب ملایم کوچهٔ بالادست، سه سوار به جانب آبیگر پیش می‌آمدند. خان - عمو، بیگ محمد و علی خان چخماق. اسب‌ها در فشار مهار، سینه پیش داده و گردن و یال واپس شکانده، گند اما به نیرو گام برمی‌داشتند. و سواران نه برآشفته‌خوی، اما دژم، سگرمه‌ها در هم و آژنگ بر پیشانی داشتند. پیش آمدند و نگاهی بدگمان از زیر ابروان به بیلۀ زن‌ها که بر کنار ایستاده بودند گذراندند و پس به ردیف مردها نزدیک

شدند و جایی بر میانه دو گروه، عنان کشیدند و باز ایستادند در بازی ساکت سایه‌های ابر، پشت به آبگیر و چهره در چهره مردمان.

اسبها را انگار قرار نبود. سمدست بر خاک می‌کوفتند؛ آهن لگام به دندان می‌خاییدند و گردن و یال می‌تابانددند. در میان سواران، بیگ محمد بیشتر به خشم و بدهنجار می‌نمود. گونه‌های برآمده و خوش قواره‌اش چون سیب سهیل زده، سرخ از خشم بودند، لب و سبیلش را آشکارا به دندان می‌جوید و پیدانه که خان‌عمو اگر همراه نمی‌بود، و او می‌بایست با مردم سخن بگوید، چه‌ها که از زبان و دهان برون نمی‌پاشید. بودی خان‌عمو اما، کار بیگ محمد را به میدان عمل پراسته می‌کرد و اینک او تا رسیدن به لحظه کردار، روح خود را از درون می‌جوید و بی‌گمان که گفت و شنود را هرچه فشرده‌تر، خوش می‌داشت.

طغرل که تا رکاب خان‌عمو پیش کشیده بود، گفت:

— غیر از اینها مرد دیگری گیر نیاوریم. جوانها فقط وهب است و دامادشان و خاله‌زاده‌اش.

خان‌عمو شنید و به بام خانه سلطان‌خرد، مدد را پایید. پیرامون امن بود. خان‌عمو به طغرل نگریست. طغرل خواست تا چیزی در گوش خان‌عمو بگوید. خان‌عمو شانه خوابانید و گوش به پیچ طغرل وا گذاشت. طغرل در گوش خان‌عمو سخن از باغ و داماد حاجی سلطان‌خرد گفت. خان‌عمو شانه راست کرد و پرسید:

— یقین دارند؟

— این جور گمان می‌کنند.

— سلاح با خود دارد؟

— شاید؛ اما اگر دل تیر و تفنگ داشت خانه‌اش را نمی‌گذاشت و نمی‌گریخت!

بیگ محمد بی‌تاب و قرار پرسید:

— حرف از کی می‌زنید؟

— داماد سلطان‌خرد!

خان‌عمو این را بگفت، سوی مردهای خرسف کشید و برابر ایشان ایستاد. اکنون مردان خرسف می‌باید بتوانند در آتش نگاه خان‌عمو و یورش پرسای بیگ محمد تاب بیاورند. خان‌عمو اما پرسشی نداشت. خیره در پیشانی خاله‌زاده وهب

نگریست و گفت:

— یک سوار با تو همراه می‌کنم؛ سوار را ببر طرف باغ!

بیگ محمد امان گزینش به خان عمویش نداد، رکاب زد و کنار سینه خاله‌زاده و هب عنان نگاه داشت و دستش را برای او دراز کرد و گفت:

— پا بگذار روی پای من و سوار شو!

مرد بر پشت کپل اسب بیگ محمد سوار شد، بیگ محمد عنان آزاد گذارد و در کلاه چرخانیدنی به تاخت درآمد و به کوچه فرودست گم از نگاه شد. خان عمو روی از رد رفته اسب برگرفت و نگاه در چشمان منتظر مردمان، به سخن درآمد:

— ما را به میهمانی وعده گرفته بود حاجی سلطانخرد شما؛ اما خودتان می‌بینید که چه شهر شامی برایمان درست کرده در اینجا! حاجی سلطانخرد جا خالی داده و باز هم خودش مثل روباه رو پنهان کرده. شما را با مکر و نابخاری خودش و به بهانه ترس از ما، پشت در خانه‌های خودتان حبس کرده و با این کارش می‌خواهد و اینماید که ماها آدم‌خواریم! اما... من می‌توانم برای شما قسم به حق و حقیقت بخورم که تا امروز روز آزار ما به هیچ بنده ضعیف خدا نرسیده. ملتفت حرقم باشید؛ اما... اما این را هم ملتفت باشید که تاب روباه بازی‌های حاجی سلطانخرد را هم نداریم. من همین امروز را نمی‌گذارم به فردا بیفتد. حالا... چند تا کلنگ بیاورید؛ یکی دو تا بیل هم بیاورید. از آغل اربابی، از خانه خود سلطانخرد... راه را نزدیک کنید!

حکم باید اجرا می‌شد و شد. بیل و کلنگ آوردند. خان عمو از کنار آبگیر به پشت دیوار انبارهای خرسفی کشید، از اسب فرود آمد، گره مشتش را بر نخستین دربند کوبید و روی به اهالی که همچنان بر جاهای خود ایستاده بودند، پرسید:

— انبار غله خرسفی؛ ها؟!

جواب از کس شنیده نشد. خان عمو بار دیگر مشتش بر دربند کوبید و بی آنکه در کسی بنگرد، گفت:

— همین جا دیوار انبار غله خرسفی است؟!

جوابی نیامد. خان عمو لگد بر دربند کوبید و انگار با خود گفت:

— همین است؛ همین جا؟!

بر کناره دربند به ضرب لگد خان عمو، مویه افتاد. خان عمو دست دراز کرد و

گفت:

- کلنگ، یک کلنگ!

خان عمو به صاحب دستی که کلنگ را به دست او داده بود، وانگریست. کلنگ را ستاند، کف دست را به آب دهان تر کرد، دسته کلنگ را با هر دو دست چسبید، کلنگ را بالا برد و با هرچه نیرو در دیوار کوفت. اسب کله پس انداخت و گام به عقب برداشت. به ضربی دیگر، خان عمو رخنه در دیوار انداخت و آن پس کلنگ را به جانب مردانی که بر جای خود خشک مانده بودند، گرفت و گفت:

- بگیریدش!

هر مرد می پنداشت که روی سخن خان عمو با دیگری است؛ پس هر کس به خود امید می داد تا خود نخستین آدمی نباشد که کلنگ در دیوار خانه سلطانخرد می کوبد. اما چنین پندار و گمانی پایا نمی توانست باشد. چرا که بیش از این نمی شد تاب نگاه آتش گرفته خان عمو را آورد. نیز اضطرابی که تن در فضا می لرزاند، در تحمل و گنجایش کس نبود. پس به یافتن چاره‌ای، مردها در نگاه نگران بیل زنها به یکدیگر نگریستند. پاسخشان به هم اما جز گنگی و سکوت نبود. لایه و پوسته‌ای از بیم و تأمل که مگر به نیروی دیگری از برون، در هم شکسته نمی شد. خان عمو گام به سوی ایشان کشید، کلنگ را میان دستان وهب گذاشت و از آن پس دیگری را فرمان داد که کلنگ از بیخ دیوار برگیرد. سر وازدن در کار نمی توانست باشد؛ مرد شانه خوابانید و کلنگ را برداشت. خان عمو خود بیل‌ها را از کنار دیوار برگرفت و هر بیل را به دست مردی، مردی که هنوزش نیرویی در بازو سراغ توانست کرد، سپرد و خطاب به ایشان نهیب زد:

- خراب کنید؛ به حکم من و به عهده من!

مردها باید به کار می شدند؛ دو مرد با کلنگ و سه مرد با بیل. هر که با بیم و گمان خود، با اضطراب و دلواپسی خود در کشاکش بود؛ و هر که می رفت تا ناچاری خود را چاره‌ای بیابد. بی آنکه خود دریابند، نگاه به زنها داشتند و قدم به سوی دربند انبار سلطانخرد می کشیدند. زنها گویی شاهد آگاه آنچه بر خرسف می گذشت، بودند. شاهد آگاه و وجدان حاضر هر کس. اما خاموش بودند زنها؛ خاموش بودند و فقط نگاه می کردند. هر زن چیزی به جز نگاه خود نبود. نگاهی می کردند و خاموش بودند؛

خاموش و بر جای خشکیده. نفس هم انگار نمی کشیدند. چیزی ناممکن، در پیش چشمهای ایشان داشت امکان وقوع می یافت. کاری محال واقع می شد؛ واقع شد! نیش کلنگ و هب، در کلوخ خانه سلطانخرد خرسفی. چشمان مادر و هب پلک هم نمی زدند.

— این دربند به انبار گاه راه دارد، خان عمو؛ انبار غله این یکی ست!
خان عمو به شوق از راه اندازی کار، کلنگ را از دست و هب ستاند و به دو ضرب رخنه در دربند انبار غله انداخت، پس کلنگ را به و هب سپرد و حکم داد:
— خرابش کنید! همان جور که خودتان خشت روی خشتش گذاشته اید، خرابش هم بکنید. بکوبید!

کلنگ ها به کار افتادند و بیل ها هم. خان عمو از کنار شانه مردان گذشت، مانده به گروه زن ها ایستاد و نگاه به بام بالاخانه خرسفی برگردانید و مدد را پرسید که از بیگ محمد چه نشانی می بیند. مدد پاسخ گفت:

— تا خم کال ردش را داشتم، اما آنجا که پیچید به بیشه زار از چشمم گم شد.
خان عمو به تأکید گفت:

— هوای شهر را که داری؟!

— تا حال که مورچه ای هم روی راه ندیده ام.

خان عمو در پاسخ مدد، اما با زنهای خرسف به کنایه گفت:

— خیر! حالا حالا باید حاجی سلطانخرد دم در حکومتی بست بنشینند!

دیواره دربند فرو ریخت و خان عمو برگشت، به شتاب پیش رفت و با شوخی و مایه ای از طعن گفت:

— ها... هر کاری را خراب کردنش آسان تر است!

دربند انبار دهان گشوده بود و پنج مرد خرسفی خود را از میان غبار و خاک پس می کشیدند. خان عمو به درون دودلاخ رفت، سر به زیر سقف انبار برد و چنان که جذب چیزی غریب شده باشد، قدم به میان انبار غلات گذاشت. لحظاتی گُند، خان عمو از چشم و نگاه مردم دور ماند. پس با لایه ای غبار نشسته بر سر شانه ها و موهای دور کلاه، از دربند فرو ریخته انبار بیرون آمد، به جمعیت نظر انداخت و اشاره به درونه انبار، با لحنی ناباور و اندکی شگفت زده، گفت:

— اینجا... اینجا پر است! پر از غلات؛ همه جورش! انبارها به همدیگر راه دارند، نگاه کن چی درست کرده خانه خراب! غلات و خیلی چیزهای دیگر! چقدر هم مس و تاس! زیره، جو، پنبه دانه، گندم، تخم هندوانه... چه می دانم؛ شما بهتر از من می دانید چه محصولاتی کشت کرده اید! آلو... آلو! خوب... خوب... حالا، این انبار و این هم غله های انبار!

چیزی از بهت کسان کاسته نشده بود. خان عمو خاک سر شانه ها و کلاه را تکاند، خود را به لب زاله آبیگر کشانید و به جمعیت نگریست. مردها به لب آبیگر واپس نشسته بودند، زنها همچنان بر جای خود بودند و خوجه در کنار عموی وهب، پای دیوار ایستاده بود، پلک چشمش را بسته و دستهایش را روی هم، بر عصای چوبدستش تکیه داده بود و به خان عمو می نگریست. خان عمو سینه از غبار خاک صاف کرد، بار دیگر — اینجا و آنجا — به جماعت نگریست و سپس گفت:

— مال خودتان؛ این غلات مال خودتان است. مس و تاس و تکه پاره های اجناس دیگر هم مال خودتان است؛ اگر هم آنها را با دست خودتان به خانه سلطانخرد گرو پنج من بار نگذاشته باشید، پدرهایتان این کار را کرده اند. پس هرچه در این انبارها هست مال شماست، مال خودتان! غلات هم مال خودتان است؛ شما کاشته اید و عمل آورده اید. یا برادر — پدرهایتان این کار را کرده اند؛ خوب... پس باز هم مال خودتان است. حاجی سلطانخرد مگر چند نفر است، مگر چند تا دست دارد که توانسته باشد این همه محصول جمع آوری کند؟ خوب... پس این محصولها مال شماست. حالا هرکی بیاید و سهم خودش را و ردارد ببرد به خانه اش، بیاید!... ها؟ کسی چیزی نگفت؟!

نه! گمان عبث. آب بجنبید، اما جمعیت نجنبید. به نظر حتی بیش از پیش ساکن و خشک و مبهوت می نمودند. وهم و حیرتشان شدت یافته بود و تمام حواسشان یکجا نگاه شده بود، نگاهشان یکجا یکی شده بود و آن هم به صورت پرسشی پنهان در چشمان خان عمو میخ شده بود.

خان عمو نگاه از بیله زنها و دو پیرمرد برگرفت و به مردانی که دربند را خراب کرده بودند، نگریست. مردها بیل و کلنگ بر زمین نهاده و نزدیک زاله آبیگر، به ردیف ایستاده بودند. خان عمو قدم پیش گذاشت و نهیب زد:

— با شمایم! این غله‌ها مال خودتان است؛ بیا بید و درارید و میان خودتان قسمت کنید!

مردها سر فرو فکنده داشتند و هیچ پاسخی نمی‌یارسرند. خان‌عمو از ایشان دور شد و مقابل دو مرد پیر ایستاد. عموی وهب به خاک می‌نگریست و خوجه تنها چشمش را به روی خان‌عمو باز گذاشت. خان‌عمو دمی در برابر ایشان درنگ کرد، سپس ناتوان از مقابله با نگاه پیرمرد، سر و شانه برتابانید و قدم سوی زنها کشید و گفت:

— مادرهای من، خواهرهای من... این غله‌ها مال شماهاست؛ چرا همین جور مات مانده‌اید؟ به کجا دارید نگاه می‌کنید شماها؟
بهت و سکون و خموشی نمی‌شکست. خان‌عمو بار دیگر چرخید، از کنار شانه چخماق گذشت و پرسید:
— ها؟!

بس چشم بینای خوجه نگاهش می‌کرد. خان‌عمو احساس کرد که چون گناهکاری ذلیل، در چشم و نگاه سرد قضاوت یکه مانده است. یکه، بی‌قرار و درمانده. حس غربت. ناگهان حس غربت. خان‌عمو احساس کرد که دارد از پا درمی‌آید. دمی در مرکز نگاههای خاموش، معطل ماند و سپس، پیش از آنکه تمام باور خود را بیازد، جستجوی آشنایی را به سوی زنها قدم برداشت و رو در روی مادر وهب ایستاد، به آرامش و قرار صدا و نفس خود کشید، طعم خشک زبان و دهانش را قورت داد و گفت:

— مادر من، مادر من... شماها چه تان شده است آخر؟! گمان کردید که ما به دزدی آمده‌ایم؟ گمان کردید که ما برای دزدی انبار سلطان‌خرد آمده‌ایم؟ گمان کردید که آن دیوار وامانده را ما برای غارتش، غارتش برای خودمان، دادیم بشکنند؟ نه! والله نه؛ ما گل محمدها به یک پیاز سلطان‌خرد هم محتاج نیستیم! ما به غارت انبار سلطان‌خرد نیامده‌ایم؛ این انبار و غله‌هایش مال شماهاست! پس چرا همین جور ایستاده‌اید؟ چرا همین جور ایستاده‌اید و دارید برّ و برّ به من نگاه می‌کنید؟! چرا قدم پیش نمی‌گذارید؟ چرا نمی‌آیید حق زحمت‌کشی خودتان را و درارید و به خانه‌هایتان ببرید؟!
مادر وهب جواب نداد. خان‌عمو برابر او نماند و بار دیگر روی برگردانید، قدم به

سوی دو مرد پیر کشید و گمان اینکه پاسخ مشکل خود را باید از زبان ریش سفیدان بشنود، مقابل ایشان ایستاد و چشم در تنها چشم بینای خوجه دوخت و نهیب زد:

— جوابم را بده؛ جوابم را تو بده!

خوجه نه به جواب، که به سؤال پرسید:

— بعدش چی؟

— بعدش چی یعنی چی؟

— فردا؛ فردا که تو اینجا نیستی؟ فردا کی جواب می دهد؟

خان عمو احساس کرد پیشانی اش عرق کرده است؛ کف دستش را به خشم روی پیشانی کشید و باز روی برگردانید و بر پاشنه چرخید. اما دور نشد، بار دیگر به پیرمرد واگشت و گفت:

— می ترسند؟ این را می خواهی بگویی؟!

— بله؛ می ترسند هم!

— از کی؛ از حاجی سلطانخرد؟!

— از همه؛ هم از حاجی سلطانخرد، هم از شما، هم از خودشان؛ از خودمان!

— نباید؛ نباید، عمو جان! ما که آدمخوار نیستیم؛ خودتان که می بینید! سلطانخرد هم؛ از بابت سلطانخرد هم قول می دهم که جرأت نکند دست روی کسی دراز کند؛ من همین جا حاضرم به قولم قسم بخورم. از خودشان هم، از خودتان هم اگر می ترسید... اگر از این می ترسید که همدیگر را ببینید و همدیگر را بشناسید، خوب برایش راهی پیدا می کنیم. برای این کار حکم می کنم که آدمها سر و روی خودشان را با شال یا سارغی ببندند. سر و روی خودشان را ببندند و بیایند سهم خودشان را از انبار بردارند و ببرند؛ ها... چه می گویی؟ این چه جور راهی ست؟ همدیگر را نشناخته اید، سهم و قسمت خودتان را هم برداشته اید و برده اید به خانه هایتان، ها؟ دیگر اشکال کار در کجاست؟!

خوجه پوزخندی زد و گفت:

— خانه هایمان؛ خانه هایمان! خوب... گیرم غله را به خانه ها بردیم؛... خانه هایمان

را کجا ببریم؟!

خان عمو چون اسب سم بر زمین کوفت، دستهایش را در هوا مشت کرد و نعره زد:

— این دیگر عذر و بهانه است، عذر و بهانه است! دروغ می‌گویید، دروغ! شما هر کدامتان صدتا سوراخ سنبه دارید. کی همچو کاری می‌تواند بکند که بیاید همه خانه‌ها را یکی یکی واجو کند؟ می‌توانید غله‌ها را زیر خاکها قایم کنید؛ مثل سالهای جنگ! هزار راه بلدید، هزار مکر و حيله بلدید؛ اما می‌ترسید و دروغ می‌گویید! ترس و دروغ! دل میان این سینه‌های شما نیست! می‌ترسید، می‌ترسید، مثل بزها می‌ترسید!

پیرمرد گفت:

— می‌ترسیم؛ بله که می‌ترسیم. از همه چیز و از همه کس می‌ترسیم. از همدیگر می‌ترسیم، از خودمان می‌ترسیم، از حاجی سلطانخرد می‌ترسیم، از بچه‌هایمان می‌ترسیم، از زنهایمان می‌ترسیم، از شما می‌ترسیم، از امنیه‌ها می‌ترسیم؛ از در و دیوار و از باد بیابان هم می‌ترسیم! ترس، در دل ما است، عمو جان!

خان عمو برآشفته و به خشم دندانها را بر هم سایید و در صدای کروچاندن دندانهایش انگار به دشنام، گفت:

— دروغ هم می‌گویید؛ دروغ!

پیرمرد گفت:

— بله، دروغ هم می‌گوییم؛ دروغ!

خان عمو بار دیگر پا بر زمین کوبید و مشت گره کرده‌اش را میان دست فرو کوفت، قدم به عقب برداشت و چنان که بر هر سه جانبی که جمعیت خرسف ایستاده بود، چیره باشد بر بلندی دیواره استخر جای گرفت. بار دیگر خان عمو به خود بازگشته و — درست اینکه گفته شود — خود را باز یافته بود. اکنون دیگر آن ناچاری و درماندگی را در خود احساس نمی‌کرد. کار یکرویه شده و راه کردار او هم روشن شده بود. دریافته بود که دیگران چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند؛ فهمیده بود که ایشان چه هستند و چه می‌نمایند. پس استوار و بُرّا، گفت:

— می‌شناسمتان؛ شماها را مثل خانواده خودم می‌شناسم. ترسو، دروغگو و دزد

هستید. ریا می‌کنید و می‌خواهید جایی بخشید که آب زیرتان نرود. می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود. می‌خواهید روی درست‌شده بیفتید و ببلعید. نمی‌خواهید که از خودتان مایه بگذارید. فقط در فکر نفعتان هستید؛ برای همین هم

همیشه خدا ضرر می‌کنید! می‌دانم، می‌بینم و می‌دانم، از روز خدا هم برایم روشن‌تر است که می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود! حالا که این جور است، حکم می‌کنم! به همه‌تان حکم می‌کنم که بروید میان انبار، کیسه‌های غله را - همه کیسه‌ها را - یکی یکی بیرون بیاورید. همه کیسه‌ها و جوال‌ها را باید بیرون بیاورید و روی پشتتان بکشانید تا دم آسیاب! شماها تابع ظلم هستید؛ تابع ظلم! یا الله! زن و مرد. زود، خیلی زود؛ یا الله!

خان‌عمو عنان اسبها را از دست چخماق و طغرل ستاند و ایشان را گفت:
- کمک کنید؛ شما هم کمک کنید! می‌خواهم انبار خالی بشود؛ بی‌باقی خالی بشود!

چخماق و طغرل مردها را به طرف انبار براه انداختند و خان‌عمو خطاب به زن‌ها که راه انبار در پیش گرفته بودند، گفت:

- بدوید؛ یا الله! هر کس هر چقدر زورش می‌رسد؛... شما به درد اسیری می‌خورید اصلاً. خداوند شماها را برای همچو کاری خلق کرده. یا الله!

مردها به درون انبار از نظر گم شده بودند و زن‌ها به قطار سوی دربند شکسته می‌رفتند تا به همدستی کیسه‌های غله را از انبار بیرون بیاورند. خان‌عمو تسمه دهنه اسبان را در پس پشت نگاه داشته و خیره به رفتار مردمان مانده بود. او خود نمی‌دانست چه حس و حالی دارد یا اینکه چه حس و حالی می‌تواند داشته باشد. آنچه در این دم و در خیال خود می‌دید فقط می‌توانست ستار و یاد ستار باشد:

- «برو پینه‌دوزی‌ات را بکن، مردکه خیالباف! تو از کار این مردم چی سر در می‌آوری؟!»

دسته اول با جوال‌های غله از دربند شکسته بیرون آمدند و جوال‌ها را کنار دیوار تکیه دادند و باز به درون رفتند. خان‌عمو همچنان خیره در کار مردمان و خیره به خود بود:

- «سواری بده، سواری بده، سواری بده! آن قدر سواری بده که سینه‌ات بترکد! من مثل تو هستم اگر برگردی سوار نشوم!»

زن و مرد به کار بودند. به کار کشیده شده بودند. آنها به همان سیاق روزهای درو - خرمن، فقط اندکی چابک‌تر کار می‌کردند. بس اربابشان عوض شده و مباشر

کج خلق تری بر آنها گماشته شده بود. دو به دو جوال‌های غله به همدستی بیرون می‌آوردند، کنار جوال‌های دیگر می‌چیدند و باز به درون انبار برمی‌گشتند تا جوال‌های دیگری بیرون بیاورند. در راه کار و آمد و شد خود، به پرسش مباشر تازه خود جواب می‌گفتند:

— «آن قدرها نمانده، خان!»

— «کاری ندارد، سردار. پیش از آفتاب غروب کارش تمام است!»

— «کار، کوه هم اگر باشد دم جمعیت تاب نمی‌آورد!»

خان عمو مادر وهب را پیش خواند. مادر وهب دست از کار کشید و به سوی خان عمو پیش آمد و ایستاد. خان عمو یک آن در پیشانی زن نگریست و سپس پرسید:

— کیست او؟ آن پیرمرد؟

زن پاسخ گفت:

— خوجه، خوجه می‌نامندش!

خان عمو گفت:

— این را می‌دانم، اما یک چیز دیگر... در این فکرم که این مرد اگر تن به سلطان‌خرد می‌داد، نباید در قلعه می‌ماند. یا باید همراه او رفته بود، یا باید اقلاً از خرسف بیرون می‌رفت. اما در قلعه مانده و در راهم به رویش قفل نزده‌اند. حالا هم چنین جوابهایی به من می‌دهد! چطور مردی ست او؟ من مانده‌ام حیران!

مادر وهب گفت:

— او هیچوقت تن به حرف سلطان‌خرد نداده؛ سهل است که آنها دشمن همدیگرند.

— پس چرا با من به آن درستی حرف زد؟

مادر به جواب گفت:

— حق گفت؛ حرف حق را همو گفت!

خان عمو خاموشی گرفت و مادر وهب، پیش از آنکه به کار بازگردد، پرسید:

— با این غله‌ها چه می‌خواهی بکنی؟!

خان عمو بی‌التفات به نگرانی نهفته در پرسش زن، سر از سکوت برآورد و بانگ

— جوال‌های غله را می‌بریم سرآسیاب! هر کس چارپا دارد بیاورد بار کند؛ غله‌ها باید کشانده بشوند سرآسیاب!

— چه می‌خواهی بکنی با این غله‌ها، خان؟!

خان عمو باز هم واپرس مادر و هب را بی‌پاسخ گذاشت و قدم به داو کار کشید:
— هنوز خیلی مانده؟!

— نه زیاد، خان. جوال‌ها و تایچه‌ها دارند تمام می‌شوند، می‌ماند کندوها.
خان عمو گفت:

— بار کنید طرف آسیاب، یا الله!

از چارپایان آنچه در خرسف مانده بود آورده شد. چند خر و یک یابو. بر روی هم کمتر از ده رأس. برهنه و پالان بر پشت. جوال‌های غله به همیاری بر پشت چارپایان بار شد. یک جوال بر خم پشت هر چارپای برهنه، و دو تایچه بر گرده‌های هر چارپای پالان‌دار. نیز مردم، آن کسان که بنیه داشتند هر یک تایچه‌ای بر پشت گرفتند و همپای چارپایان براه افتادند، و آن کسان که تاب و بنیه حمل جوال و تایچه نداشتند با توبره، چادرش و دیگ و لگن بار بر سر و شانه گرفتند و راهی شدند.

کار درآمده بود و خرسف وضع و حال روزهای پایانه دشت و خرمن را باز یافته بود. اما این بار، کار باژگونه بود. چارپایان و رعیت مردم نه از دشت به خرسف، که از خرسف به بیرون قلعه کش برداشته بودند. پس کاری از این قواره که درآمده بود به هیچ وضع و حال معمولی شباهت نداشت. بلکه تازه و عجیب بود. زن و مرد خرسف — همان جمعی که مانده و به کار کشیده شده بودند — در عین دلمشغولی به کاری که برایشان تراشیده شده بود، در نهفت خود از این شبیه که در خرسف براه افتاده بود به شگفت بودند. کاری که شبیه‌وارگی و جلوه نمایشی آن بیش از نفس و ذات خود آشکار بود.

خان عمو سردار بی‌تردید سر آن نداشت تا بارهای غله را به غنیمت برد. تا بود کردن غلات هم محتاج این همه زحمت نبود؛ در جا می‌شد غلات را سوزانید یا در آب استخر فرایشید. این بر اهل خرسف یقین شده بود که خان کلمیشی نیت آن دارد تا غلات انبار سلطان‌خرد را تباه و تلف کند، اما معنای این پیگیری خود را نمی‌توانستند دریابند. مگر اینکه خان عمو در پیگیری و کار بی‌ثمر ایشان مفیدی به

رضایت و خرسندی خود بجوید.

— پس چی؟ این هم مزد بزدلی ما است!

خان عمو بر اسب درشت استخوان و خاکستری خود نشسته بود و سم بر سم قاطر جلوکش، آرام و بی شتاب می راند. قطار بارکشان به شیب ملایم بالا کوچه رسیده بود و خان عمو هراز گاه سر بر می گردانید و مردمان و چارپایان را به زیر بار نظاره می کرد و با حسی نه رضامند، که متقلب به راه ادامه می داد. علی خان چخماق کنار دربند انبار سلطانخرد به مراقبت انجام کار مانده بود، مدد همچنان بر بام بود و طغرل به همراه سکوت قافله بارکشان را هرای مدد از بام خانه سلطانخرد و هماوایش کوش سم اسب بیگ محمد بر هم ریخت. بیگ محمد از فرودست به خرسف ترییده بود، یکسر به میدان آبرگیر تاخته بود و اینک از کنار قطار بارکشان می رفت تا خود را به خان عمویش که تماشای او را کنار دیوار ایستاده بود، برساند.

بلد همراه بیگ محمد از پشت ترک پایین پریده بود و به حکم چخماق می رفت تا به کار بارکشی بپیوندد. در پشت پاهای اسب بیگ محمد، داماد خرسفی در هر گام سکندری می رفت و باز کشانیده می شد. داماد خرسفی به ریسمانی پیچیده شده و سر ریسمان به پسین زین اسب بیگ محمد بسته شده بود. مردک شکسته، خسته و بی خود از خود، غرق در عرق تن و غبار خاک، بی قدرت و اختیار به دنبال اسب یله بود و به نسبت شتاب یا سستی گامهای اسب، قدمهایش تند و کند می شدند و در همه حال چنین می نمود که چشمهایش جای ها و کسان را به روشنی نمی بینند. بی کفش و بی کلاه بود و از شدت شتاب که در همخیزی با اسب بر او اعمال شده بود، وجنات مجانین را پیدا کرده بود.

خان عمو بار و بارکشان را به طغرل وا گذاشت و خود به پیشواز بیگ محمد و همراهش عنان برگردانید. بیگ محمد مقابل عمویش عنان نگاه داشت و عرق از پیشانی و دور گردن پاک کرد. خان عمو به داماد خرسفی خیره شد و او را به نام خواند: طاهر! طاهر سر بر آورد و به خان عمو نگریست. سرش سنگین بود و نگاهش به دشواری می توانست قرار بگیرد. اما چاره ای نمی دید جز آنکه بنگرد و گوش بسپارد. با آن همه شتاب که در پس پاهای اسب دوانیده شده بود؛ هنوز می توانست این را دریابد و بشناسد که اکنون در سینه اسب خان عمو کلمیشی و مقابل چشمهای او ایستاده

است.

خان عمو به طلب طناب دست دراز کرد. بیگ محمد طناب را از پسین زین اسب باز کرد و آن را به دست عمویش سپرد. خان عمو رد بارکشان را نشان بیگ محمد داد و او را گفت که به کارها برسد. بیگ محمد رکاب زد و خان عمو پسله اش بانگ برآورد و گفت:

— لب نهر آب بچینند جوالها را!

اکنون طاهر همراه خان عمو به سوی آسیاب می رفت. همچنان فتیله وار پیچیده در طناب دور تن خود بود و در رفتن، عروسکی لتهای را می مانست که تاتی تاتی می کند. از کوچه به فراختای دشت بدر شدند. مردم به لب نهر آب رسیده بودند، بارها را بر زمین گذارده و یکایک در بازگشت بودند. خان عمو بر درازنای آب سوی آسیاب راند. نزدیک در آسیاب از اسب فرود آمد و طاهر را در مسیر بازگشت بارکشان وابداشت، بیخ گلویش را به چنگ گرفت و بالب و دندانی که نفرت از آن می بارید، در چشمان گیج طاهر نعره زد:

— همین جا بکشت، یا بگذارمت خودت دق کنی و به جهنم بروی!

خشم خان عمو را پاسخی نبود. طاهر نیز توان پاسخگویی نداشت. پس به جای جواب، سر و گردن به یک سو کج کرد و پلک فرو انداخت. خان عمو هم بدان غیظ و خشم طناب را کشید، طاهر را بار دیگر براه انداخت و گفت:

— بزها؛ بزهای بی قابلیت! بزه کش های بی بطون! همه تان یک گهید! شیر موشها هستید، شماها؛ همه تان را محک زده ام. می شناسمتان! چقدر از تان بیزارم کثافت ها؛ چقدر از دیدن تان غیظم می گیرد!... حالا به من بگو؛ بگو این رسم و سنت کدام قوم است که مهمان را وعده خواهی می کنند و خودشان در خانه هاشان را می بندند و می گریزند؟ ها؛ کجا دیده ای که از یک طرف مهمان را وعده بگیرند و از یک طرف خودشان بگریزند بروند مشهد بست بنشینند؟ مثل تو، مثل پدرزن تو، مثل شماها... ها؟! چرا آخر؟ چرا مردم را به خانه خودشان حبس کرده اید؟ چرا در خانه های مردم را به رویشان بسته اید؟ ها؟ این کارها، این قرطاس بازی ها برای چی؟... که ما را به تنگ بیاورید؟ که ما را ور آتش بگذارید؟ خوب، ثمرش چی؟ ها؟ ثمرش این؟ می بینی؟ ببین! می بینی؟ غله های انبار پدرزن تو را می بینی؟ آن جوالها را که روی زاله نهر چیده

شده‌اند می‌بینی؟! آن غله‌های نازنین تا یک‌دم دیگر دود می‌شوند و می‌روند به هوا؛ آب می‌شوند و می‌روند به زمین! ثمرش این است؛ ثمرهٔ روباه‌بازی‌های حاجی سلطان‌خرد! حيله، زیادش آمد و نیامد دارد!

— با غله‌ها... چه می‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟!

طاهر روی از قطار جوال‌های غله برگردانیده بود و نگاه گیج و درمانده‌اش را به روی خان‌عمو دوخته بود. خان‌عمو طاهر را به طرف آسیاب کشانید و گفت:

— حاجی سلطان‌خرد تاوان سنگینی باید بدهد بابت ناجوانمردی‌هاش؛ خیلی سنگین!

طاهر نه انگار سخنی از خان‌عمو شنیده، باز گفت:

— غله‌ها را... تلف که نمی‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟! ... خان‌عمو؛ راستی راستی...

غله‌ها را... خان‌عمو!

دم در آسیاب، خان‌عمو تسمهٔ دهنه را به زلفی بالادری قلاب کرد، تفنگ را از دوش به دست پایین لغزانید و طاهر را به شیب دالان آسیاب راند، دو در طویله را که مقابل هم به دالان گشوده می‌شدند سرکشید و یک‌راست به زیر هشتی بارانداز آسیاب پیش رفت و طاهر را زیر فتیله‌ای نور که از سوراخ گنبدی سقف می‌تابید وابداشت.

طاهر بار دیگر هاج و واج مانده بود و خان‌عمو را که طناب پیچیده به دور تن او را به دست داشت، با نگاه گیج خود دنبال می‌کرد. خان‌عمو گرگی بر لب سکو نشست و ریسمان را به نرمی جنبانید و اشاره به عمق آسیاب‌خانه، طاهر را گفت:

— آسیابان را هم با نام ما ترسانده‌اید و وادار به فرار کرده‌اید؛ حالا این سنگها خالی می‌چرخند، خالی!... آی... لامرّوت‌ها، لامرّوت‌ها! وقتی شما با کسی دشمنی می‌کنید پابند هیچ خیر و شری نیستید؛ ریشه‌اش را می‌زنید.

خان‌عمو بی‌قرار برخاسته بود و طاهر را در پی خود به نزدیک سنگهای چرخان آسیاب می‌کشانید!

— آخر این سنگها اگر همین جور خالی بچرخند که تا شب همدیگر را می‌خورند؛ چیزی که باقی نمی‌ماند ازشان! شماها دیگر چه جور جانورهایی هستید؛ چه جور! حالا چرا؟ برای اینکه حاجی سلطان‌خرد نمی‌خواهد دختر به کلمیشی‌ها بدهد، ها!... برای همین؛ فقط برای همین؟!... نه اما، نه! فقط برای همین نیست؛ نه! زیر این

رویه کاری ها من چیز دیگری می بینم، چیزهای دیگری را بو می کشم. خوب! خان عمو ناگهان رخ به رخ طاهر ایستاد، راست در چشمهای او خیره شد و گفت: - حالا از تو خبر می خواهم! از تو می خواهم که زیر و بالای این رویه کاری ها را به من نشان بدهی! ملتفت هستی که چه می گویم؛ حرفم را می شنوی؟! می خواهم بدانم این قرطاس بازی ها از کجا آب می خورد؛ می خواهم بدانم انگشت کی در این بازی ها می چرخد! می دانم آن قدر عقل به کله ات داری که ملتفت غرض من بشوی! طاهر لال بود و خود را گیج تر از پیش وامی نمود. خان عمو مهلت تأمل نداشت. چنگ در بازوی او زد و سوی سنگ چرخان آسیاب پیش تر راندش و بلند و پرکوب گفت:

- لابد این را می دانی که آدم کشتن، همان بار اولش سخت است. اما وقتی که تو یک بار آدم کشتی و فهمیدی که باز هم ناچار می شوی آدم بکشی، دیگر سختی کار از میان می رود. فی الواقع بعد از بار اول، کار آسان می شود. چون آدم کشتن برای تو می شود یک کار. حقیقت امر اینست که من پیش از این باز هم آدم کشته ام؛ حالا تو خود دانی! به اختیار خود توست که بخواهی به دست من کشته بشوی یا اینکه کشته نشوی. حالا اگر نمی خواهی که قاتل نفس خودت باشی، باید سر این کار را برای من آشکار کنی. ملتفت هستی؟!

پیش پاهای خان عمو و در نگاه طاهر خرسفی، سنگ بر سنگ می چرخید. طاهر همچنان خاموش بود و خان عمو در صدای سایش سنگ بر سنگ، بانگ برآورد: - ملتفت شدی؟! می خواهم بدانم شماها چه جور تله ای برای ما کار گذاشته اید؛ در کله کلاترهایتان چی می گذرد، و اصلاً این بازی ها چه معنایی دارند؟! در صدای خرخر سنگ، طاهر گفت:

- نمی دانم؛ من نمی دانم!

صدای کند و لرزان طاهر را خان عمو نشنید؛ از این رو داماد حاجی سلطانخرد ضربه ای ناگهانی را بر رگ گردن خود حس کرد، سرش گیج شد و سکندری رفت و تا به خود بیاید، احساس کرد که روی سنگ چرخان آسیاب و افتاده است و می چرخد؛ چرخشی یکنواخت در نظاره دیوارها، سقف و کف آسیاب که خود به چرخ درآمده بودند. خان عموی کلمیشی را جز سایه ای چرخان نمی دید؛ چرا که قلبش در سینه،

مغزش در سر، اندرونه‌اش در شکم و خودش در زمین و هوا به چرخ درآمده بود و به غریزه، چنگ در سنگ زده بود و می‌گفت - یا خود می‌پنداشت که می‌گوید:

«می‌میرم... می‌میرم!»

صدای بانگ خان‌عمو را - اگر هم خان‌عمو کلامی را بانگ می‌زد - بی‌قدرت درک کلمات ممکن بود بشنود. چرا که از بانگ و فریاد خان‌عمو، بیش از یک سیلاب به گوش طاهر نمی‌خورد. اما در این حال که طاهر داشت، خان‌عمو چه سخنی می‌توانست با او داشته باشد؟ شاید فحش؛ فحش و دشنام! اما... اما دیگر مجال پندار هم نبود. گیجی و تهوع، قی. عربده‌روده‌هایی که می‌رفتند تا از حلق مرد بیرون بریزند. ضعف، کرحتی؛ بیهوشی و احساس مرگ. کلیپسه‌ای ناس خورده را مانند، سر بر سنگ سپرد تا مرگ مگر در رسد.

خان‌عمو سنگ آسیاب را از چرخش وابداشت، گردش سنگ به کندی گرایید، آرام شد و سرانجام زیر دستهای خان‌عمو خاموشی گرفت و وایستاد. خان‌عمو دستها بر لبه سنگ، روی سر و شانه طاهر تن خمانید، سر در بینخ گوش مرد گذارد و نعره زد:

- چکار کنم؟... حرف می‌زنی یا دوباره راهش بیندازم؟!

طاهر نیمه‌جان شده بود. اگر هم سخنی می‌خواست بگوید، توان گفتن نداشت. خان‌عمو چنگ چپ در موی پس کله مرد افکند، سرش را از سنگ برگرفت، روی او را به چهره خود برگردانید و در چشم و چهره‌اش نعره زد:

- ها؟!

طاهر دشوار و به ناچار پلک واکرد و بس گفت:

- آب!

خان‌عمو او را از روی سنگ به کنار کشانید و بر لبه سکو جایش داد. این هم کوزه آب آسیابان. طاهر اما آب نتوانست بنوشد. آب کوزه را خان‌عمو بر سر و روی طاهر کله‌پا کرد و مقابل او ایستاد. سکوت. سکوت درون آسیاب، ناگهانی و غریب می‌نمود. پس مانده بازتاب صدای سنگ، سایش سنگ بر سنگ، انگار از شنوایی بدر می‌میخید. خان‌عمو بالهای بینی را به انگشتان بر هم چسبانید و پرکوب نفس دمید و پرده بادی را که در گوشهایش مانده بود، درید و شیب دالان را پیمود، در آستانه در

آسیاب درنگ کرد و دمی به نظاره آنچه در بیرون ادامه داشت، ماند. قطار بارکشان سر از بالا کوچه بیرون آورده و براه نهر آسیاب پیش می آمد. خان عمو راه آمده را بازگشت و در بارانداز آسیاب، رو در روی طاهر ایستاد، دست به زیر چانه او انداخت، سرش را بالا گرفت و باز پرسید:

— ها؟! بگو بدانم!

طاهر بیهوده می کوشید تا بر زوراب پی درپی روده هایش چیره شود؛ بس دور دهانش را با کف دست پاک کرد و به دشواری گفت:

— آلا جاقی، سردار. انگشت آلا جاقی، همه جا دنبال انگشت آلا جاقی بگردد؛ در همه کارها. دارند ریشه رئیس امنیه را هم می زنند؛ برایش دارند پاپوش می دوزند. بروید... چند صبحی از این ولایت بروید؛ دارند دوره تان می کنند، می خواهند عاصی تان کنند... می خواهند شما را بیشتر از این به تنگ بیاورند! خان عمو، خان عمو غله ها را نابود مکن... غله ها را نابود... مکنید!

پیش از این طاهر سخن نتوانست. بریده حال و ناتوان پاشنه سر را به جوال آرد تکیه داد، پلکها را بست و پنداری از نفس باز ایستاد. خان عمو ریسمان پیچ دور کتفهای مرد را باز کرد. دمی در برابر چهره ذله او ایستاد، سپس روی برگردانید و از سربالایی شیب دالان بالا رفت. اما صدای لرزان داماد سلطانخرد، او را بر آستانه در آسیاب از رفتن بازداشت:

— غله ها... غله ها را نابود مکن، خان عمو!

خان عمو گام بیرون کشید و بر کنار در آسیاب ایستاد. بار دیگر بازی ابر و آفتاب؛ سایه های گذران ابرها بر پهنای دشت و در و بام خرسف. خان عمو از کنار کپل اسب خود گذشت و از بیخ تنوره آسیاب بالا پیچید و روی زاله نهر به تماشا ایستاد.

کار بارکشان می نمود که پایان گرفته بود. مردم خرسف بر پایندست نهر، پای زاله ایستاده بودند. چارپایان به حال خود واتهاده شده و یله بودند. مردان همراه، مدد، طغرل و چخماق پاچه ها را برزده و درون نهر آب به تکاپو بودند. بیگ محمد را در چشمان اهالی، جنون درگرفته بود. تیغه دشنه اش می درخشید و گرده گاه جوال های غله که بر دو سوی جوی چیده شده بودند، به ضربه های پی درپی او دریده می شدند. بیگ محمد پیشاپیش سه مرد، در آب جوی می چرخید، وامی گشت و جوال می درید

و سه مرد در پس وی جوال‌های غله را درون نهر آب واژگون می‌کردند و پیش می‌آمدند. غلات درون آب در هم قاطی می‌شدند، پاره‌ای را فشار آب به میان تنوره آسیاب می‌راند و پاره‌ای را در کف نهر ته‌نشین می‌کرد، و این همه مخرج تنوره آسیاب را بسته بود. آب تنوره آسیاب واپس زده بود و آب نهر بالا آمده بود و از سینه زاله‌ها بالا کشیده بود و برکناره‌های برونه نهر سرریز کرده و بیراهه کش برداشته بود و آب از یک سو به آیش و از دیگر سو به راه و پاوال گله به هدر می‌رفت.

«غله‌ها را نابود مکن، خان‌عمو!»

غله‌ها نابود شده بود و این چیزی جز به کار بستن فرمان خان‌عمو نبود؛ گرچه بیگ محمد اندکی شتاب ورزیده بود و در این حال که او داشت، نمی‌شد راه بر او بست و دیگر دیر هم شده بود. کار رخ داده بود و این رخداد را کار از کار گذشته بود و چاره‌ای در آن نمی‌شد اندیشید. زیره و جو و گندم و ارزن و گاورس در هم قاطی شده بود و این خواسته و اراده خود خان‌عمو بود. خان‌عمو خود به جز این خیالی در سر نداشته بود. او خود خواسته بود چنین کند، و مردانش چنین کرده بودند؛ چنین می‌کردند. اما اکنون، اکنون که می‌دید جوال‌های غلات گوناگون پی در پی هم درون نهر کله‌پا می‌شوند، در خود به درنگ و تردید مانده بود و نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد. راست اینکه نمی‌دانست به چه بیندیشد.

کف بستر آب دم‌به‌دم بیشتر به دانه‌های قاطی غلات انباشته می‌شد، آب بالا می‌آمد و از روی دیواره‌های نهر سرریز می‌کرد. آب اکنون به تمامی هدر می‌رفت. دیگر بیش از چند جوال - تایچه بر درازنای نهر به جا نمانده بود. خان‌عمو به جای هر حسی بیم در خود می‌یافت. بیم و هول.

— چه می‌کنی؛ چه می‌کنی، عمو جان؟! —

خان‌عمو بی‌اراده خیز برداشته و چنگ در شانه بیگ محمد زده بود و چون دیوانه‌ای او را می‌تکانید. بیگ محمد عرق به جبین نشسته، شکن شانه راست کرد و در ناباوری و بهت و پرسایی در چشمهای عمویش خیره ماند. خان‌عمو چنان که خود را باز یافته باشد، دست از شانه برادرزاده‌اش برداشت و هم بدان حیرت زدگی ایستاد. لحظه‌ای — درون آب نهر که تا بالای زانو می‌رسید — خان‌عمو ماند و سپس پای از آب بیرون کشید و لب زاله جوی ایستاد. سراب؛ دشت و بیابان سراب می‌نمود

و بازی ابر و آفتاب و سایه‌های رونده آب بر وهم و گنگی هر چه در چشم انداز خان عمو بود، می‌افزود.

— بعدش چی؟ بعدش چی، خان عمو سردار؟!

خان عمو چنان چون کسی که از خواب برخاسته باشد، اندکی بر خود لرزید و پلک گشود. زنی برابر او ایستاده بود؛ مادر وهب. خان عمو خاموش در چشمهای زن نگریست. چشم و چهره زن خرسفی را گویی خان عمو تا این دم ندیده بود. زن در برابر او ایستاده بود و هر سخن، دودی را می‌مانست که از سر درختی سوخته برمی‌خاست:

— بعدش چی؟ غله‌ها نابود شدند؛ برکت خدا تلف شد! بعدش چی؟... انبار خرسف خالی شد، اما کندوهای خانه‌های ما هم مثل دیروز خالی‌ست. دل ما به این غله‌ها، اگرچه از ما نبود و به انبار سلطان‌خرد بود، گرم بود. حالا دارم این را می‌فهمم که دل ما گرم بوده به بودی همین غلات. اما... حالا چی؟

خان عمو شیب زاله جوی را پاوزار بر گل چسبناک، پایین رفت و بغض در گلو گفت:

— شما حقّتان است؛ حق ترسوها همین است!

مادر وهب با او براه افتاده بود. مانده به دیوار آسیاب، خان عمو ایستاد و رو به زن واگشت. زن بازگویه کرد:

— بعدش چی؟ بعدش؟

— چه یعنی که «بعدش چی»؟

— ثمرش؛ ثمرش چی بود این کار؟

— این را از خودتان پرسید؛ از خودتان! شما دست من را میان حنا گذاشتید، شما پشت ما را خالی کردید. من گمان کرده بودم که یکی از شما جلو می‌افتد برای خالی کردن انبار؛ اقلّاً تو و پسرت را این جور توقع داشتم. از حرف و سخنهاى شما، از کاری که سرتان آورده بودند این جور دستگیرم شده بود!

زن سر فرو افکند، لحظه‌ای زیر نگاه پربغض و گره خان عمو خاموش ماند، سپس سر برآورد و پرسید:

— جاهای دیگر چی؟ برارم؟ خرسف‌های دیگر؟ خان عموی سردار، در آن واحد مگر می‌تواند در چند خرسف باشد؟ چند انبار را می‌تواند بشکند و خالی کند؟

خرسف‌های دیگر چی؛ خرسف‌های دیگر؟... تو در انبار را می‌شکنی و با مردهایت از اینجا می‌روی؛ اما ما می‌مانیم. ما نمی‌توانیم از خانمان خودمان بگریزیم. چرا توقع می‌کنی؛ چرا؟ ما مردم هر کدامان اگر یک شیر هم بودیم، باز هم نمی‌توانستیم دم قدرت سلطان‌خرد و قشون حکومت تاب بیاوریم. یک به یک هستیم ما؛ خرسف هم یکی است، سردار، یکی و یکه است. یکی و یکه. گرگ یکه هم می‌ترسد، خان‌عمو؛ چه رسد به آدم یکه، خرسف یکه!

خان‌عمو رفته بود و اکنون دست به واگرفتن تسمهٔ دهنهٔ اسب خود از حلقهٔ در آسیاب بود. دهنهٔ اسب را برگرفت و پای در رکاب کرد؛ صدای خستهٔ طاهر اما او را هم بدان حال و ابد داشت. خان‌عمو پای در رکاب و چنگ در قریوس زین، رو به در آسیاب تابانید. طاهر خرسفی در عمق تاریک دهانهٔ در، دست بر دیوار مانده بود و در چشمهای خان‌عمو می‌نگریست. خان‌عمو درنگ نکرد و روی زین سوار شد و عنان گردانید و رکاب زد.

— خان‌عمو؛ خان‌عمو!

بار دیگر خان‌عمو به ناچار عنان کشید و واپس نگریست. طاهر خرسفی پریشان و درهم کوفته خود را به روشنایی بروئهٔ در آسیاب کشانید و تضرع کرد:

— غله‌ها را... نابود مکن، خان‌عمو!

خان‌عمو در نگاه طاهر تاب نیاورد، روی برگردانید و لگام آزاد کرد. مادر وهب در سینهٔ اسب ایستاده بود و به خان‌عمو نگاه می‌کرد. خان‌عمو نگاه مادر وهب را تاب نتوانست بیاورد، رکاب زد و گذشت. بر روی زاله‌های نهر، دیگر نشانی از جوال و تایچهٔ غله نبود. مردها، آستین و پاچه‌ها آغشته به آب، از نهر بیرون آمده و مهیای سوار شدن می‌شدند. آب نهر یکسره به هدر می‌رفت. خان‌عمو هی زد و از شیب شانهٔ نهر بالا کشید. مردم خرسف، روی شانهٔ زاله به قطار ایستاده بودند و به خان‌عمو می‌نگریستند. خان‌عمو بر یال زالهٔ نهر راند. مردم خاموش، گامی به واپس، از مسیر گذر اسب کنار رفتند. خان‌عمو روی از نگاه خاموش مردم به فرودست نهر گردانیده، بازی ابر و آفتاب پایان گرفته بود و بیابان یکسره پوشیده در سایه‌ها بود.

بند سوم

فتح نامراد، ناکام. تلخ؛ تلخی کاری بدفرجام. تلخکامی و تنگدلی. نامرادی و پریشانی. دل آزدگی از آزار دیگری، نه کمترین حس نشاط از پسله کار. نارضایی از خود؛ خشمی رضایت نیافته، قانع نشده. مغرور و ناتوان از بروز تقبیح خویش؛ ناتوان حتی از حس تقبیح خویش. نارضامند و بی جسارت زشت شماری کردار ناپسند؛ ناپسندی خویش. خشم و باز هم خشم. خشم به پاسخ خشمی ناکامیاب؛ خشم از لونی دیگر. مشت در باد فرو کوفتن؛ مشت در باد. دشوار؛ کاری دشوار، حالتی دشوار، حس دشوار. گیر افتاده میان خوف و گناه؛ گرفتار در تباهی بغض. ناتوان از تلقین پیروزی به خود، ناتوان هم از پذیرش شرم در خود. جدالی جانکش، برآمده از کاری بدسرانجام؛ بدفرجام.

نهر از دانه های قاطی گندم و دیگر غلات در پَنَم شد و سرریز کرد و آب به بیراهه شد؛ قانون آب و خاک و آسیاب، قانون دشت و مزرعه و محصول بر هم خورد. چشمان مردمان به خوی و به حیرت نشست، نهفت مردمان بر آشفست، سکون خرسف از هم بگسلید و سرانجام کار، بار دیگر سکون درگرفت؛ و این بار سکونی از لونی دیگر، سکونی سیاه و تباه. مردمان به نظاره بازماندند، بر التهاب خود بندی از هراس زدند و لحظه های بیم در چشمهایشان به سرگردانی یله ماند. ناچار و ناتوان در بلا تکلیفی خود واخشکیدند با دستانی خنثی شده و با پنداری آغشته به غبار بی تفاوتی و بیگانگی. غلات، غلاتی که در پیش چشمهایشان نابود می شد، از ایشان بود و از ایشان نبود. تا این غلات درون انبارهای سلطان خرد نهفته بودند، مردمان را باور خویشی با آنان نبود؛ اما چون دستان مردان کلمیشی به تباهی غلات گشوده شد، باور بیگانگی مردمان فرو کاست؛ یک دم - اگر شده یک دم هم - پیوند دست و دانه، پیوند دستها و دانه ها را به یاد آوردند. باور اینکه در بار آوردن غلات - دست کم -

سهیم بوده‌اند و اگر نه در بهره‌مندی از آن؛ و حال در تباه‌شدنشان هم می‌توانستند خود را سهیم بدانند و می‌توانستند با تباهی هر دانه، خود را تباه‌شده حس کنند و تباه‌کار بپندارند.

«بعدش چی؛ بعدش که شماها رفتید؟!»

مردمان را سواران سردار بر جای واهلیدند و براه شدند؛ فرجامی بس ناکام.
— «گل محمد اگر خود با ما همراه بود، چه می‌کرد؟ آیا او خود چنین می‌کرد؟ آیا او خود چنین نمی‌کرد؟!»

آشوب باد بر دلشوره سواران، و بیش از همه، بر آشوب درون خان‌عمو می‌افزود. هیچیک از مردان چهره‌ای پیروزمند نداشتند. خاموش و دژم بودند. پیشانی‌ها نه از باد، که از پیچ و تاب روح آژنگ یافته بودند؛ و تنگی چشمها نه از نگر به دورها و به آینده، که از درنگ و تأمل در گذشته بود. تا از خرسف دور نشده بودند، تاب واپس نگرستنشان اگر می‌بود، می‌توانستند مردم خرسف را همچنان معطل ایستاده ببینند. معطل، ناچار، و هنوز مبهوت بر بلندی زاله نهر، با نگاهی پرسا و سمج در پس سواران. اما راست اینکه هیچ مردی را تاب واپس‌نگریستن نبود، حتی اگر او بیگ محمد باشد.

دُم اسبها، اسبانی که یله به خود وا گذاشته شده بودند، در باد ریشه می‌رفت.
— گل محمد اگر می‌بود، گل محمد اگر همراه می‌بود، کار دیگری می‌کرد.
خان‌عمو سرانجام سکوت را شکانده و گویی با خود به سخن درآمده بود.
بیگ محمد خود را برابر سخن خان‌عمویش می‌یافت. اما سر برنیاورد تا در نیمرخ خشت‌واره خان‌عمو بنگرد. بس — نه کمتر در بغض از خان‌عمو — پرسید:

— چه کاری می‌کرد او؛ چه کاری غیر از این می‌توانست بکند گل محمد؟

— نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما یقین می‌دانم که کاری غیر از این می‌کرد؛ یقین دارم!

گفتگو چندان نیابید. باد، سخن ایشان را برد.

خان‌عمو خودش هم نمی‌دانست چگونه برای جوانش بازگوید که گل محمد اگر می‌بود، راهی دیگر در کار می‌جست. او قدرت بیان روشن گمان خود را نداشت؛ همین‌قدر برایش روشن بود و یقین داشت که گل محمد اگر می‌بود، رفتاری دیگر در پیش می‌گرفت؛ رفتاری فراخورد جای و کسان. مرد خسته، بیش از اینکه گفته بود هم

دل و دماغ گفتار نداشت. در این میان، بس یک نکته مایه امیدواری خان‌عمو به رهایی خود از زیر ثقل و سنگینی بار بود. نکته اینکه بر زبان او و گل محمد گذشته بود:

«اگر غیر از فریب چیزی در کارش نبود چی؟»

«روزگارش را به آتش می‌کشیم!»

فریبی هم در کار بوده بود و خان‌عمو نیز چنان که باید دست در کار کرده بود. یعنی که خرسف را به نابودی کشانیده بود. چرا که خرسف به جز انبار سلطان‌خرد نبود. این یک رویه کار؛ اما دیگر رویه‌ها و جلوه‌های کار و کردار بود که خان‌عمو را بشوریده می‌داشت. دانه‌های گندم؛ دانه‌های گندم. غلات!

— «خان‌عمو، غلات را نابود مکن! خان‌عمو، غلات...»

— کاری بود انجام یافته. جولان تیغ در باد هوا، خستگی شانه‌ها را به همراه آورده بود. بس نه خستگی شانه‌ها، که کاش همین می‌بود. نه؛ نگاه از نظاره دانه‌هایی که بر آب در هم می‌شدند، نمی‌شد برگرفت. دانه‌های ارزن و گندم و گاورس، دانه‌های زیره و پنبه و جو، دانه‌های هندوانه... از نگاه خان‌عمو در نمی‌نهفتند. برکت زمین به هدر داده شده بود، کارمایه زندگانی به تباهی رفته بود و از آن جز بیهودگی به دست نیامده بود.

— زیاد خودت را دچار مکن، سردار! داماد سلطان‌خرد اگر نبود، هم امشب این جماعت می‌ریختند و تتمه انبار را غارت می‌کردند و آن را هم به پای ما می‌گذاشتند! به دهان بسته و به چشم و چار حق به جانب‌شان نگاه مکن! مردم فقط یک روی و یک رنگ ندارند، سردار؛ قرار بگیر!

کجا آرام و کجا قرار می‌شد و می‌توانست گرفت؟ نه پنداری که خان‌عمو به سخن و داوری سخت طغول تفنگچی گوش سپرده بود. نه؛ سخن طغول را باد ربوده بود. درد تباهی محصول را باید آن کس به جان حس می‌کرد که دستی به کار و به ابزار، دستی به شخم و شیار و کاشت و برداشت، می‌داشت. این درست و بجا؛ اما آیا خان‌عمو کلمیشی چندان بیگانه با نان بود که بتواند به آسانی فناشدن دانه‌هایی چنان پاکیزه را نادیده بینگارد؟ دست او با کار کشت و درو اگر بیگانه بود، با دندان و دهان خود که بیگانه نبود. در کار نان، دستی از دور که بر آتش داشته بود. خوشه و خرمن و بوجار،

آسیاب و آرد و تنور، و... از آن پس، نان. نان بر سفره. نان سفره را خان عمو بر آب داده بود؛ بر آب داده بودند، و این کار کمی نبود. نه کردارش، نه پندارش و نه خبر و گزارشش ذهن را آسوده نمی گذاشت. اکنون نه ذهن خان عمو را آسوده می گذاشت، نه ذهن گل محمد را که خواهد شنید آسوده می گذاشت، و نه ذهن مردمان خرسف را که با زبان بسته و چشمان باز، نان و بار سفره و آخور را تباهی بر دوش کشانیده بودند.

— «خان عمو، غلات را نابود مکن! خان عمو،...»

خان عمو در تازش دیرینه و بی پروای همه عمر پخته خود، این نخستین بار بود که در روح خود به مانع برمی خورد. احساس ناتوانی و سرخوردگی خود را، گویی نخستین بار بود که با دشواری و درد می آزمود. نگاره بر آب درهم شدن دانه های غلات را برای یک آن هم نمی توانست از خاطر خود بزداید؛ نیز بازتاب به درد آغشته بیهودگی کردار خود را.

— از این خم، خان عمو؛ از این خم. راه از این طرف است!

بر خم کال خشک، خان عمو عنان به رد سواران گردانید و قاطی دسته شد. سواران تا در امان از وزش باد و خاک باشند، دیواره کال را در مسیر پناه گرفته بودند. چخماق و طغول در پشت اسبهای بیگ محمد و خان عمو می راندند و مدد در پی ایشان.

بیگ محمد نه کمتر از خان عمو، دژم می نمود. آژنگ بر پیشانی و خموشی بر لب. مشتی گره شده را مانند، مهیای هجوم. اما نه دیواری تا این گره مشت کوبگاه خود بیابد؛ و نه حریفی تا این قوچ با سر و شاخ بدان هجوم برد. بس باد و باد و باد. دژمی بیگ محمد هم از این بود و نه از آن کار که انجامش داده بود. او هیچ از تباهی غلات و از تباهکاری خود، برآشفته و بر خوی نبود. بیگ محمد اصلاً بدانچه روی داده بود دل مشغول نمی داشت. ناکامی جوان از ناچیزی ویرانی ای بود که وارد آورده بود. خود را فزون و ویرانی را ناچیز می شمرد و خسارت و خرابی را همقدر نیروی خود نمی دانست. چنان که پنداری دست به کاری کهن و خریدنه برده است. او هرچند در نگاه و نظاره مردم خرسف دست به نابودی غلات برده بود، اما یک آن هم نمی توانست مردم خرسف را زیان دیده نابودی غلات به شمار آورد. بیگ محمد مال را به صاحب می شناخت، صاحب مال حاجی سلطان خرد بود، و مال — دست بر قضا — غله بود و غلات می توانستند چیزی دیگر باشند؛ چیزهایی چون سماور و پلاس و

نهالی، یا گوسفند و مادیان و هر چه و چیز که از آن سلطانخرد می بود. چرا که بیگ محمد در هر ذره چیزها، صاحب چیز را دیده و بر آن خرابی وارد کرده بود. و در این حال اگر دژم می نمود، از حس ناکامی خود بود؛ ناکام از اینکه نتوانسته بود خشم خود را به تمامی بر حاجی سلطانخرد فرو بریزد. پس این نابودی غلات را کافی نمی شمرد و بس زهرچشمی می پنداشت که از حاجی خرسفی گرفته شده بود و نه بیش از این؛ چرا که دندانهای جوان کلمیشی خرخره حاج سلطانخرد را می طلبیدند. قوچ ناکام، قدرت و توان خود را نتوانسته بود به کار بگیرد. و در این درماندگی، جلای رنگ بر دست و پای و کاکل بیگ محمد چه بیهوده می نمود و در چشمهای او. بیهوده، زاید و حتی شرم آور. چندان که آرزو می کرد ای کاش به نیرنگی بتواند بزدايدشان:

— من او را می کشم، خان عمو!

— کی را می کشی، عمو جان؛ حاجی سلطانخرد را؟

— ها بله، سلطانخرد را می کشم؛ به همین نماء شام قسم!

خان عمو واگشت و با چشمانی که پنداری راه به ژرفایی دودناک داشتند، در بیگ محمد نگرست و خسته وار گفت:

— ها... هوممم.

در صدای گنگ و گسسته خان عمو، سخن بسیار نهفته بود. اما بیگ محمد جوان را توان درک آنچه در اندرون عمویش سیلان داشت، نبود. جای خالی سلطانخرد را خان عمو به سان بیگ محمد تعبیر نمی کرد. در گمان خان عمو کار رنگ و مایه ای دیگر می یافت؛ رنگ و مایه ای دیگر یافته بود و میدان آن را نمی شد تا حدود بی میلی حاجی سلطانخرد به همبالینی دخترش با یک جوان یاغی، تنگ کرد. نه؛ هرگز چنین نبود. خان عمو جنم هایی چون سلطانخرد را بسیار آزموده بود و خوب می دانست که هرگاه مصلحتی در کار بجویند، از همبالین خود نیز می توانند درگذرند.

اما این بار و در این مرحله، مصلحت از گونه ای دیگر می نمود که باشد. مصلحت در اینکه حاجی سلطانخرد خرسفی، خانمان و بودگاه خود را واگذارد و برود. مصلحت در اینکه همزمان با رسیدن قاصد سیدشرضا تربتی به محله گل محمد سردار، حاجی سلطانخرد جا را خالی کند، به مشهد برود و بست بنشیند. و مصلحت

بوده بود تا پیش از آن همگان در عروسی پسر بندار گرد آمده باشند تا نجف ارباب را به رودریاستی و چریزبانی از چنگ گل محمد بدر برند؛ هم در آن میانه سرگرد فربخش وعده دیدار با گل محمد بگذارد، و... قاصد سیدش رضا تربتی، سر براه افتادن خان عمو و سواران به سوی خرسف، شتابان از راه برسد؛ و مردم خرسف در خانه‌های خود حبس شده باشند؛ و خان عمو در چنگ خشم خود مچاله شود؛ و بیگ محمد را جنون آتی درگیرد؛ و... از این رو اگر چه غم ناکامی بیگ محمد بس سنگین و نومیدبار بود، اما برای خان عمو بازیچه‌ای کودکانه بیش نمی نمود؛ هر چند صد سال هم اگر می گذشت خان عمو به دل رضا نمی داد تا غم طلب بیگ محمد را خوار و خرد بشمارد و این خریدنگی را به رخ جوان و جوانی خود بکشد.

— فقط به من اذن بدهد خان پرارم؛ فقط به من اذن بدهد. من به تو قول می دهم خان عمو که حاجی خرسفی اگر به قلّه قاف هم باشد یکشنبه گیرش بیندازم و سرش را ببرم.

خان عمو — نه انگار به جواب بیگ محمد — بی اختیار گفت:

— حاجی خرسفی، تا کار تمام نشود به خرسف بر نمی گردد!
— کدام کار، خان عمو؟!

خان عمو بر سینه کش کال، اسب را بالا راند و گفت:

— تا درونه می تازیم؛ وقت دارد تنگ می شود!

چشم در چشم خاموش غروب و یال و بال در وزش باد، سواران از شیب شانه کال بالا کشیدند. اکنون دشت و ماهور در سینه اسبها یله بود و عنان را مردها از کف وارهانیده بودند. شیب برونه شانه کال را به لُگه پایین رفتند و از آن پس اسبها را به خیز و تاخت درآوردند، چنان که هر سوار بوته‌ای خار چرخه را می مانست برکنده شده از خاک و رها در دستهای باد؛ و سواران خود گردبادی را می مانستند در پیچ و خیز و وزش بر گستره هموار و ناهموار بیابان.

تا درونه تاختند و از درونه هم؛ یکسره و پرشتاب، خاموش و گوش با نفس اسبها و باد و پیچیده در غبار و دودلاخ پسین غروب. دود، دود بلند و سواد محله. جمّاز و چادران؛ پس بال در تکان چو خای گل محمد و آنگاه سفیدی پیش سینه پیراهن و پاره کاکل او از بر کلاه. دیگر دم قره آت که در باد می خمید؛ و کم کم نمای بال و قامت

بلقیس و چشم و چهره او که همه نگرانی و نگاه بود؛ و دیگر آتش. آتش و دود. محمدرضا گل خانم به واستاندن لگام پیش دوید. خان عمو پای از بالای قریوس برگذرائید و فرود آمد، عنان به پسر گل خانم واگذار و خود سوی سردار پیش رفت، بدان حال که سرداری ناپیروزمند بر پیشگاه امیری. بلقیس دز پس پاهای خان عمو، مشتاق خبر، پای کشید و همپای او زیور و شیرو هم به کنجکاوی گام برداشتند. بیگ محمد همچنان بر خوی، دوری گزید و به گردانیدن اسب خود مشغول شد. چخماق عنان اسب را به محمدرضا گل خانم سپرد و آن دو دیگر هم تسمه دهنه اسب خود بر پسله زین اسب خان عمو بستند تا اسبها همراه بگردند و عرق تن به نرمی بخشکانند.

— کاش خودت هم آمده بودی!

— گیرم که خودم هم آمده بودم!

درون چادر مارال، به دور از هیاهوی باد بر پلاس نشسته بودند و تا شیرو کتری - پیاله ها را بیاورد، خان عمو به رهایش خود، آنچه را که در خرسف روی داده بود در یک کلام برای گل محمد گفته بود و اکنون گوش و هوش به گل محمد داشت تا مگر خموشی خود بشکند. بلقیس هم چنین می نمود و زنان دیگر هم، زیور و شیرو که در محله مانده بودند - هر که بنا به رغبت و ظرفیت خود - چنین می نمودند. خان عمو به گیراندن سیگاری، دلواپسی خود را می رفت تا پنهان بدارد و هم در این حال نگاه پروا به هر سوی و کس می گردانید و در انتظار کلامی روشن از زبان گل محمد بود. کلامی؛ همین قدر که او چیزی بگوید. اگر شده به لعن و عتاب، چیزی بگوید. اما گل محمد همچنان حبه قندی را میان دل انگشتان به بازی داشت و در اندیشه بود. خان عمو دود سیگار را از لوله های بینی برون داد و به تأکید گفت:

— تو خودت اگر بودی، شاید جور دیگری تمام می شد.

گل محمد به نگاه در خان عمو، سر برآورد و گفت:

— معلوم نیست! چه معلوم که بدتر از اینکه شده نمی شد؟

— نه؛ نه! اطمینان دارم که بدتر از این نمی شد؛ خودت هم می دانی که بدتر نمی شد. تو دل من را نمی خواهی بشکنی؛ می دانم. من کار بدی کرده ام، برای خودم مثل روز روشن است. تو نمی خواهی من را آزوده کنی.

— چایت را بخور، خان عمو؛ چایت را بخور!

خان عمو دیشلمه قند را درون چای پیاله خیساند و گویه کرد:

— گندم، آن دانه‌های پاکیزه گندم! مثل جواهر، مثل جواهر بودند. لعنت بر من؛ لعنت خدا بر من. کاری بدتر از این هم می‌شود؛ کاری بدتر از این! جواب خودم را چه جور می‌دهم؟ تا آخر عمر، تا نفس آخر عمرم هم این... این عذاب را نخوا توانستم از خودم دور کنم! نه... نه...

— خان عمو!

خان عمو به گل محمد وانگریست؛ چشمهایش بی پرده پوشی به اشک درآغشته بودند. گل محمد به زنهای نگریست. زنهای، مگر بلقیس، بیرون رفتند. گل محمد پیاله چای را از روی پلاس برداشت و به دست عمویش داد. خان عمو با کف زیر دستهایش روی گونه‌ها را پاک کرد و آب بینی را بالا کشید. گل محمد به مادرش نگریست و سراغ از بیگ محمد گرفت:

— او کجا رفت؛ برارم!

بلقیس پاسخ گفت:

— به چادرها نیامد؛ گمانم که اسبش را کشاند طرف چاه.

خان عمو پیاله خالی چای را بر پلاس گذاشت و گفت:

— شرم دارد؛ شرم و خشم!

گل محمد واپرسید که از کی و چه کسی شرم دارد:

— از اینکه دست خالی ورگشته؟!

خان عمو به تأیید سر جنبانید و گفت:

— اصلاً گمان نمی‌برد که این جور فرییش بدهند. وقتی جا را خالی دید، باورش

نشد؛ هله پوک ماند. اصلاً باور نمی‌توانست بکند که این جور بازیش داده باشند. حالا

هم گمان دارم خجالت می‌کشد خودش را نشان بدهد؛ آن هم با آن زلف و کاکل

حنابسته‌اش!

گل محمد با خود انگار گویه کرد:

— حق دارد؛ حق با اوست!

خان عمو باز سر فروافکند و گفت:

— جوانی؛ جوانی!

شیرو، چنان که به قصد کاری، قدم به درون چادر گذاشت و به گل محمد نگریست. پرسیده شد که چه پیش آمده است؛ و شیرو گفت:

— برارم... بیگ محمد!

— خوب... چی شده؟

سر بزرگ خان عمو همچنان فروفکنده بود؛ شیرو در نگاه گل محمد و بلقیس گفت:

— لب چاه آب نشسته... لب آب نشسته و دارد با سنگ و دانه شور دستها و پاهایش را می ساباند؛ می خواهد رنگ حنا را از پوست دست و پایش بتراشد و پاک کند!

بلقیس چون جرقه ای از جا برخاسته شد، اما گل محمد به او مجال رفتن نداد. بال یل مادر را گرفت و واداشتش و گفت:

— کاریش مدار؛ بگذارش به حال خود.

بلقیس پنجه در پنجه پیچانید و، اسپندی بر آتش، ماند. گل محمد شیرو را پرسید:

— کی به نزدیک بیگ محمد هست؟

شیرو پاسخ گفت:

— نزدیکش کسی نیست؛ اما محمدرضا گل خانم آن دور و اطراف دارد اسبها را می گرداند. در آن دورها گله غریبه هم پیدااست.

خان عمو تا گفتگو را ببندد، سر برآورد و بی نگاهی به شیرو، گفت:

— خیلی خوب!

شیرو بهانه ای به ماندن ندید. باید بیرون می رفت و بیرون رفت. خان عمو سراغ خان محمد را از گل محمد گرفت. گل محمد گفت که خان محمد به همراه مارال، سمن و تمور راهی قلعه میدان شده است:

— سر راهش از گله هم خبر می گیرد. امسال گوسفند را شب می بریم به قلعه میدان تا این زمستان بگذرد. خان محمد رفت که به صبرخان هم خوش خبری بدهد بابت ماهک.

خان عمو به بلقیس نگریست؛ بلقیس اگرچه بی قرار می نمود اما خبر بارداری

دختر خان عمو را به او حالی کرد:

— ملتفت نیستی که ماهک دیده نمی شود؟

— حالا کجاست؟... به قلعه میدان؟

به جای بلقیس، گل محمد به جواب خان عمو گفت:

— شب را شاید ما هم کشیدیم به قلعه میدان.

اگرچه به حکم و اراده گل محمد بلقیس نباید به سر چاه آب می رفت، و بیگ محمد باید به حال خود وا گذاشته می شد؛ اما تاب به زیر چادر آوردن و در یکجا ماندن برای بلقیس دشوار بود. از این رو بلقیس به بیرون در قدم کشید و گفت:

— بیرون می مانم!

گل محمد اثر دریغ بار احوال مادرش را در چشمهای خان عمو نگریست و تا مجالی به اندوه نداده باشد، گفت:

— تو چه می پنداری، خان عمو؛ که حاجی سلطانخرد همین جور سر خود ورخاسته و رفته به مشهد بست بنشیند؟ که یعنی او فقط محض خاطر دخترش همچو کاری کرده؟

بی درنگ و تأمل، خان عمو گفت:

— نه!

— ها؛ پس چی؟

— رو چوبش کرده اند؛ وادارش کرده اند تا شکوه ما را ببرد به مرکز.

— کی رو چوبش کرده؛ کی ها وادارش کرده اند؟

— هم ریش و قباهای خودش؛ همان ها که دستشان با او به یک کاسه دراز می شود، امثال خودش.

— پوست کنده تر بگو، خان عمو؛ برهنه تر!

— چطور ملتفت نمی شوی؟ امثال نجف ارباب...

— نه خان عمو؛ روباهی مثل سلطانخرد رو چوب جوانهای خامی مثل نجف

ارباب نمی شود. در این کار باید انگشت آدمهای پخته تری را پیدا کرد. نه؛ این کار حسایش به این سادگی ها نباید باشد.

خان عمو گفت:

— نه فقط همو؛ نه فقط نجف ارباب. من گفتم او هم دستش در این کار هست؛ اما همه‌شان روی انگشت آلاچاقی ارباب می‌چرخند، همه‌شان؛ بگذار حرف آخرم را گفته باشم!

گل محمد پیرانه سرگفت:

— ملتفت حرف تو هستم، خان‌عمو؛ دل من هم همین را می‌گوید. البت... آلاچاقی ارباب! پای او اگر در میان نباشد، اینها خودشان نه عقلش را دارند و نه جُرْزِه‌اش را. اما... من هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم می‌بینم که ماها برای آلاچاقی بد نبوده‌ایم در این ولایت. نه، با او بد نکرده‌ایم. ما در این ولایت به خیلی از مفتخوارها زهرمان را ریخته‌ایم، اما آلاچاقی... ما برای او خیلی هم منافع داشته‌ایم. اما... دارد آشکار می‌شود، یک چیزهایی دارد آشکار می‌شود. آلاچاقی راست و روشن دارد جانب حریفهای ما را می‌گیرد و... آدمی مثل آلاچاقی وقتی دست از دورویی‌اش برمی‌دارد، لابد باید چیزی پیش آمده باشد. حتماً، حتماً چیزهای مهمی باید پیش آمده باشد. چیزهای مهم‌تری هم لابد باید پیش بیاید. برای اینکه آدمی مثل آلاچاقی ارباب...

— هرگز روی بازنده شرط نمی‌بندد!

خان‌عمو حرف را از گل محمد گرفته بود و اکنون دو مرد نگاه در نگاه مانده بودند: — ها؟!

خان‌عمو گفت:

— همین که گفتم. آلاچاقی ارباب همیشه پشت دست برنده می‌ایستد. من هنوز هم یقین دارم که از پول خون تو هم که به من داده شد، آلاچاقی خبردار بوده. یک موی تنم هم شک ندارد!

از بیرون صدایی برآمد. صدایی در صدا:

— یکی می‌آید، یک سوار... یک سوار!

خان‌عمو به هم خیزید، تفنگ برگرفت و بیرون زد. گل محمد از جای برخاست، چو خا بر شانه کشید و چنان که گویی نسنجیده از جای جنبیده باشد، به خود آمد و سر جایش ماند. لحظه‌ای وادرنگید، پس بی‌اراده به دور خود چرخید و سرانجام کنار درونۀ درِ چادر ایستاد، سرش را بالا گرفت و به دشت و به آسمان آلوده در غبار پسین

غروب نگر نیست. چشم انداز گل محمد روشن نبود. هیچ چیزی روشن و زلال نبود. نه آسمان به درستی پیدا بود و نه دشت و بیابان. هنگام و گاه هم گم و گنگ می نمود. روز است و روز نیست. شب نیست و روز هم نیست. نه روشنایی مانده از روز نمودار و نه تیره نای رسیده از شب، آشکار. نه آسمان به رخ هویدا و نه ابر و باد. همه هست و هیچ نیست؛ هیچ چیز روشن نیست. یک چیز را، بس یک چیز را کتمان نمی توان کرد. اینکه هیچ چیز بر جا نیست؛ هیچ چیز ایستاده بر جا نیست. آشوب در دل ذرات، آشوب در ذات، از خار تا مردمک چشم اسب. هر چه آرام، اما همه بر آشوبیده. درون هر چه و چیز، آستن. جنبه ای خاموش و رازوار در هر چه بود و نمود. غُرْغُرْ بنواختِ دیرک سیاه چادر گل محمد در باد.

— قربان بلوچ خودمان!

به صدای خوشمایه و شیرین خان عمو، گل محمد به شیفستگی گام از در برون گذاشت و دست در دستهای بزرگ قربان بلوچ، او را چون برادری در آغوش کشید و به مهر نواخت:

— خوب آمدی، خوب. خوش آمدی، قربان؛ خیلی خوش آمدی. خوش و بجا. بیا... بیا زیر چادر؛ بیا... تو هم اگر نمی آمدی که فی الواقع داشت باورمان می شد که غریب مانده ایم! خوب... اینجا، اینجا بنشین و تکیه بده به بالش. جای را مهیا کنید، جای. بعدش هم شام می خوریم. ببین چه پوستینی! عجب پوستین آنتیکی! قربان پیش از آنکه بنشیند، پوستین را روی صندوق گذاشت و گفت:

— پیشکشی برای شماست، سردار!

— نه، نه! محال است، قربان. قواره و برازنده قامت خودت!

— آخر صاحبش پیشکش شما کرده!

— صاحبش؟ کی؛ کی هست که در همچه وقتی...

— تلخ آبادی ارباب!

بلوچ بر پلاس نشست و حرف خود پی گرفت:

— این همان پوستینی است که تلخ آبادی شب عروسی اصلان ور دوش داشت.

— عجب! می بینم نقش و بته هایش به چشمم آشناست!

قربان گفت:

— سلام رسانید و خواست که پوستین را یادگاری از او قبول کنید.

— ممنون... ممنون از تلخ آبادی ارباب!

قربان به خان عمو که همچنان بر پا ایستاده بود نگریست و گل محمد واپرس کرد:

— دیگر چه خبرها داری، قربان؛ بگو بدانیم دنیا در دست کیست؟

خان عمو هم نشست. قربان گفت:

— پیغامی از جناب فربخش دارم!

— ها!... چه پیغامی؟!

— وعده دیدار خواسته؛ هم امشب!

— با این شتاب چرا؟!

— کارش شتاب دارد! گفت نشانی آنکه شب عروسی قرارش را گذاشته بوده اید.

— به خاطر دارم، ها بله. اما کجا؛ جای دیدار کجا؟

بلوچ گفت:

— گفت هر جایی که سردار معین کند.

— ها؟!

گل محمد به عمویش نگریست. خان عمو روی به قربان بلوچ گردانید و پرسید:

— چی پیش آمده، قربان؟!

قربان به جواب گفت:

— بوی خوش نمی شنوم، خان عمو!

— خوب... برایمان بگو!

قربان گفت:

— بو می کشم که به دشمنی با شما دست به یکی شده اند!

گل محمد پرسید:

— کی ها؟... می دانی کی ها؟

بلوچ گفت:

— اربابها؛ تا آنجا که معلوم است، اربابها.

— فقط اربابها؟

— اربابها... و دولت!

— خوب... پس فریخش دیگر چکار با من دارد؟!

— نمی دانم؛ نمی دانم!

— دام و تله؟!

— نمی دانم!

گل محمد در چشمهای سیاه بلوچ چشم دوخت و گفت:

— از تو دارم می پرسم، قربان! فریخش برای ما تله گذاشته؟!

بلوچ نگاه تند و بدگمان گل محمد را تاب آورد و به جواب گفت:

— خود فریخش... گمان ندارم؛ اما... این جور که فهمیده‌ام شیرازه کارها از دست

فریخش هم دارد در می رود! نقل دام و تله اگر بود، جای دیدار را به اختیار سردار

وانمی گذاشت. دیگر اینکه فریخش بی سلاح می آید؛ تنها و بی سلاح!

گل محمد گفت:

— تو را هم همراه می خواهم؛ آنجا!

بلوچ واکنشی به بدگمانی گل محمد بروز نداد. دم سبیلش را از کنج لب به بالا

مالاند و خاموشی گرفت. یک دم سکوت درگرفت. خان عمو به بلوچ و گل محمد

نگریست. دو مرد سر فرو افکنده داشتند و می نمود که هر دو به حس و حالتی دشوار

دچارند. گل محمد دچار بازتاب بدگمانی خود نسبت به قربان بلوچ؛ و بلوچ دچار اثر

بدگمانی گل محمد بر خود. خان عمو دو طرف گفتگو را محق می شمرد. هم بدگمانی

گل محمد را برحق می دانست، هم آزدگی بلوچ را؛ اگر که بلوچ آزرده و رنجیده خاطر از

ظن گل محمد شده بود، گل محمد نمی توانست بدگمان نباشد، و بلوچ هم — به زعم

خان عمو — باید این را در می یافت، و به یقین در می یافت هم. و این بدگمانی نباید هم

رنجیدگی قربان را فراهم می آورد و — به گمان خان عمو — این چیزی بود که خود بلوچ

می توانست و می باید که بفهمد. پس تا این کدورت محتمل را در هم بشکنند،

خان عمو روی با بلوچ کرد و پرسید:

— سر راحت لابد از خرسف رد شدی؟ ها؟

بلوچ به خان عمو نگریست، به تأمل سر تکان داد و گفت:

— رد شدم؛ بله!

بلوچ بیش از این نگفت. بلقیس کتری و پیاله‌ها را آورد. خان عمو کتری را از دست

بلقیس گرفت و گذاشت تا خود او پیاله‌ها را بچیند. بلقیس پیاله‌ها را چید، سفره قند را گشود و در میان گذاشت. گل محمد سر بر آورد و بار دیگر، هم بدان مایه از بیگانگی، با بلوچ گفت:

— شب به قلعه میدان! خودت با فریخش، ... بی سلاح؛ ملتفت شدی؟! صدای گلوله. باز هم صدای شلیک گلوله که در باد می پیچید. مردها به هم جهیدند و از دهانه چادر بیرون زدند. شیرو از جانب چاه سوی ایشان دوید، دستها بر صورت کوبید و فغان کرد:

— گله... همان گله غریبه، از همان گله غریبه!

تفنگها دستادست شدند. مردان تفنگچی، مگر آنها که همراکاب خان محمد و همراهانش رفته بودند، در دم به هم برآمدند و مهیّا ماندند. گل محمد چو خا به یک سو افکند. جای درگیری گنگ و مبهم نبود. حول و پیرامون چاه آب. مردان تفنگچی سینه در سینه باد، پراکنده خیز گرفتند. اسبهایی که محمدرضا گل خانم به گردش برده بود رم برداشته و سوی محله می تاختند. خبری از بیگ محمد نبود و نیز نه نشانی از محمدرضا گل خانم. هنگامه باد در نابهنگامی پسله خاکستری غروب راه به نگاه نمی داد. بار دیگر یورش شلیک.

تفنگچی‌ها از دو سوی پیش می کشیدند تا در شعاعی لازم، چاه آب را دور بگیرند. بر میانه دو گروه تفنگچی، گل محمد و خان عمو به همراه چخماق و شیرو، راست به جانب چاه پیش می رفتند. زیور، بلقیس و قربان بلوچ نیز در پی ایشان می رفتند. بار دیگر سکوت افتاده بود و باد هیچ صدایی با خود نمی آورد. شلیک. قربان بلوچ پیش دوید، بازوی گل محمد را به چنگ گرفت و او را از رفتن بازداشت:

— من... بگذار من بروم، گل محمد!

گله بیگانه از هم گسیخته و در باد پراکنده شده بود. پیرامون حلقه چاه خلوت بود. محمدرضا گل خانم بر خاک غلتیده بود و نعره می کشید. خان عمو به سوی او دوید و نشان از بیگ محمد گرفت. محمدرضا گل خانم سوی گله را نشان داد و گفت:

— آنجا، از آنجا پیداشان شد. یکدفعه بستند به گلوله. یکیشان را بیگ محمد انداخت؛ خودم دیدمش که افتاد. روی شکم ماهور. گله... گله...

خان عمو زانو از خاک برداشت و در باد بانگ برآورد:

— گله را بتارانید؛ گوسفندها را رم بدهید! زنده، زنده می خواهی میشم... پشت ماهور، پشت ماهور...

پاهای برهنه بیگ محمد هنوز به آب آغشته بود و رنگ سمج حنا بر پوست پاها به تیرگی می زد. گل محمد به شتاب پیش دوید و خود را کنار برادر بر شیب کلوخبار غلتانید، روی سینه خوابید و دست در شانه و کاکل برادر، او را تکانید:

— ها! بیگ محمد؛ بیگ محمد!

بیگ محمد چشم و نگاه از روبه رویش وانمی گرفت؛ بر شیب کلوخبار روی سینه خوابیده بود و چشم به دوربین برنو داشت. گل محمد بار دیگر، بی تاب و بی قرار کاکل حناسته برادر را به چنگ برکشید و نعره زد:

— حرف بزن، لاکردار؛ من را نیمه عمر کردی!

— تیرشان خطا کرد، خان برار! تیرشان در باد کمانه کرد. زود شلیک کرده بودند! اقبال یارم بود. یکی را درجا انداختم؛ پیشانی اش را پراندم آسمان! اما یکیشان گریخت. چوپان بودند.

— فقط دوتا بودند؟

— همین دوتا را من توانستم ببینم؛ مگر آن پناه - پسه ها کسی بوده باشد. خان عمو ساق لنگ جنازه ای را که به نظر می رسید هنوز جان داشته باشد گرفته بود و آن را بر خس و خاک به سوی حلقه چاه می کشید:

— ناز شست، عمو جان؛ ناز پنجه هایت. دست مریزاد؛ دست مریزاد!

گل محمد از کنار برادر برخاست و پیشواز خان عمو رفت. خان عمو نعش را پیش پای گل محمد و انداخت و گفت:

— خودش است؛ نوروز بیگ حرامزاده! خودش را مثل چوپان ها درست کرده!

گل محمد تا بتواند چهره نوروز بیگ را باز شناسد، کنار سینه او زانو بر زمین زد و سرش را پایین برد. نیم راست صورت نوروز بیگ رفته بود. گل محمد برخاست و گفت:

— بگو گله را جمع کنند!

خان عمو بانگ زد:

— گله را جمع کنید!

چند تفنگچی گله را فراهم آوردند، دسته کردند و پیش رانند. از پس غبار سم گوسفندان، دومی آورده می شد. تفنگش در دست قربان بلوچ بود و گره شالی که شانه های مرد را در هم پیچانیده بود، شیرو به دست داشت. باد و تیرگی چندان غلیظ بود که در چند قدمی هم بازشناختن چهره مرد ممکن نمی نمود. بس پیدا بود که او چوخایی کهنه به تن دارد و کلاهی پاره پوره را تا زیر گوشها و روی ابروهایش پایین کشیده است. از شیب کلوخبار که بالا آمدند، گل محمد توانست دلاور را بشناسد. بلیس به دلاور فقط گفت:

— نمک دستم کورت کند، جوان!

نه نفرین بلیس، نه واکنش آمیخته به ناباوری گل محمد و نه نیز چشم و دندان خشم بار خان عمو، هیچکدام نتوانستند بازتابی در نگاه دلاور پدید آورند. چشمان گرد و میشی دلاور انگار یخ بسته بودند. هیچ حسی را در خود بر نمی تابانیدند. بیگ محمد به یک خیز خود را در گریبان دلاور آویخت، اما بازویش در چنگ برادر گیر افتاد و واگرفته شد. دلاور همچنان ایستاده بود و چنان چون کودکی گنگ، خیره و سرد به گل محمد می نگریست.

— دیگری ها به همراهتان بودند؟

دلاور پاسخی به گل محمد نداد. گل محمد راه به سوی محله کشید و خان عمو را گفت:

— از زبانش بکش که پیشکرد کی بوده؟

پس آن گاه قدم کند کرد و ایستاد، سوی جنازه نوروز بیگ قدم برداشت، خمید و کمری نوروز بیگ را از پر شال او بیرون کشید و گفت:

— این سگ را هم خاکش کنید!... تو با من بیا، قربان!

قربان بلوچ به کنار شانه گل محمد خیز برداشت؛ گل محمد بار دیگر پای سست کرد و کسان را گفت:

— دور و بر را قراول بگذارید؛ اینها پسله دارند!

گل محمد و بلوچ براه افتادند. بلیس و شیرو نیز نماندند. بلوچ خاموش بود و گوش به گل محمد داشت که با او چه خواهد گفت. اما گل محمد تا محله سر به سخن

برنیاورد. به زیر چادر رفتند و نشستند. گل محمد بر جای پیشین که نشسته بود و بلوچ کنار صندوق. گل محمد بی آنکه راست در چشمهای بلوچ بنگرد، پرسید:

— دست خالی... چرا رفتی به سینه تفنگ داغ؟!

بلوچ آن گونه که پنداری پیش از این به پرسش گل محمد اندیشیده بوده است، گفت:

— اگر نرفته بودم تا عمر داشتم آرام نمی گرفتم!

— چرا! برای چی؟!

بلوچ با لبخندی سرشار از تواضع گفت:

— دانی و پرسی، سردار! این بی غیرت ها درست همان دمی که من به محله رسیدم و با شما به گفتگو بودم، یورش آوردند. غافلگیر و بی خبر. باید بروم و صدقه بدهم از اینکه به خیر گذشت. اتفاقی اگر می افتاد نمی دانستم چه به روزگار خودم می آوردم. نمی دانم چی می شد؟ نمی دانم چطور می توانستم بدگمانی تو را از میان ببرم. فی الواقع چطور می توانستم به شماها بقبولانم که آمدن من به سر چادرها، دخیلی به کار نوروزیگ حرامزاده نداشته؟

گل محمد به بلوچ نگریست و گفت:

— هنوز هم باورم نمی شود! هنوز هم نمی توانم قبول کنم که آمدن تو با خنجری که نوروزیگ می خواست از پشت به ما بزند، دخیلی به هم نداشته اند! برآشفته و نابردبار، بلوچ گفت:

— چه می گویی با من، سردار! چه می گویی؟! چشمهایم را گرو می گذارم، دستهایم را قطع می کنم، قسم می خورم... قسم می خورم که نامرد و نامردم نیستم! در حق من هیچ گمانی گناه است! تا امروز روز من به روی دشمنم هم به ناجوانمردی دست بلند نکرده ام. من را چه جور شناخته ای تو، سردار؟ من را چه جور شناخته ای تو؟!

بلوچ آشکارا به خشم درآمده بود. رنگ چهره اش دیگرگون شده و خودداری اش را یکسره از دست داده بود:

— داری دشنام می دهی، سردار! هیچ ملتفت حرف و سخن خود هستی؟ صد سال دیگر هم من همچو توقی ندارم؛ نه، اصلاً! من نان سفره تو را خورده ام، تو

به من اطمینان کرده‌ای و از من قول رفاقت گرفته‌ای. اما... اما حالا... می‌بینم که من را یک‌لاقبای می‌بینی، گل محمد. می‌بینم که به سرآستین پاره‌ام نگاه می‌کنی؛ می‌بینم که من را بی‌سروپا می‌شماری و دشنام می‌دهی! نه؛ این روا نیست. دشنام و بهتان بر من روا نیست! این بی‌انصافی است، بی‌انصافی! تو من را به قبای کی گرفته‌ای، من را به جای کی گرفته‌ای، گل محمد؟ به گمانت که من در این دنیا همین جور یساول هستم؛ همین جور یله و سرگردان؟ بی‌کس و ناکس؟ نه! این جور به من نگاه کردن از بی‌انصافی است. خودت هم این را می‌دانی؛ خودت هم من را می‌شناسی، من را پیش از این شناخته‌ای! فقط تو یکی هم من را شناخته‌ای، خود تو! نه گل محمد، قربان قوچ هنوز بز نشده! روباه هم نشده؛ خر هم نشده! من هنوز روی پاهای خودم راه می‌روم و با چشمهای خودم نگاه می‌کنم! می‌بینم و می‌دانم. می‌دانم که گل محمد کلمیشی کیست و چه می‌کند در این ولایت! تو هم می‌دانی که قربان بلوچ چه می‌کرده است در این ولایت؛ اقلاً خبرش را، و صفش را شنیده‌ای! پنج سال آژگار من در کوهها خوابیده‌ام و خواب را به چشم عملۀ ستم حرام کرده‌ام. حالا... حالا اصلاً تاب نمی‌آورم که گل محمد سردار من را با یک بیله چاکر و دغل با یک چوب براند! نه؛ اصلاً تاب نمی‌آورم. چی شده که این جور به من نگاه می‌کنی؟ چی شده؟ فقط برای اینست که من تواضع می‌کنم؟ ها؟ یا اینکه گمان می‌کنی من بی‌غرض در این دنیا عمر می‌گذرانم! چی گمان می‌کنی، گل محمد؟ گمان می‌کنی من در این دنیا به دنبال چی می‌گردم؟ به دنبال هیچ؟! من کی هستم، گل محمد؟ فقط یک گده؟ فقط یک چاکر در خانه بندار؟ های... چطور دلم را برایت بشکافم؛ چطور، سردار؟!

بلوچ برخاسته بود، کنار دهانۀ چادر ایستاده و دست به دیرک چادر گرفته بود؛ چشمان تب‌گرفته‌اش را به تیره‌نای بیابان پیش‌رو دوخته بود. بلقیس با فانوس روشن پیش آمد؛ بلوچ همچنان استوار ایستاده بر دهانۀ در، فانوس را از دست بلقیس و استاند. بلقیس قدرت ورود نیافت، روی برگردانید و دور شد؛ و بلوچ به گل محمد بازگشت و فانوس را در میان گذاشت، سر و شانه تابانید و کنار صندوق نشست.

گل محمد همچنان سرانگشتان دو دست را برهم نهاده بود، سر فرو انداخته و خیره در پلاس، خاموش مانده بود. بلوچ نگاه در پیشانی گل محمد و رگ عمودی و برآمدهٔ مرد مانده بود و می‌رفت تا به درون برآشوبیدهٔ خود قرار ببخشد. گل محمد

نگاه از نخ پلاس برگرفت و در نور فانوس خیره شد و آرام گفت:

— من تو را می‌شناسم، مرد؛ من تو را می‌شناسم. روزگاری که تو شب و روزت را در کوه‌های شیروان می‌گذراندی، من شاید فقط نامی از تو شنیده بودم و گمان هم نمی‌بردم که روزی پیش بیاید که خودم را در وضع آن روزگار تو بینم. من در آن زمانه و سالها یک جوانک چوپان بودم و بعد از آن هم سرباز شدم؛ یک سرباز خام که دروغهای دروغگویان را خیلی زود باور می‌کردم. اما حالا... حالا می‌بینی و می‌دانی که چه جور دارند در سکنج گیرم می‌اندازند. با من دارند کاری می‌کنند که به برادر خودم، به چشمهای خودم هم شک کنم. به همه کس و همه چیز دارند بدگمانم می‌کنند. با همین بدگمانی‌ام می‌خواهند از پا درم بیاورند. برآشفته مشو، قربان؛ برآشفته مشو! یک آن فکر کن، فکر کن! تو می‌آیی به محله ما و با من به گفتگو می‌نشینی بابت وعده دیدار با رئیس امنیه. اما در همین وقت دوتا چوپان از زمین سبز می‌شوند و به برادر من تیراندازی می‌کنند. یکی از آن دو چوپان، نوروزبیگ از آب در می‌آید؛ و یکی دیگرشان دلاور! دلاور کیست؟ دلاور کسی است که همدوش تو در خانه با بقلی‌بندار گدگی و بیگاری می‌کند. حالا تو خودت را یک دم به جای من بگذار! دو تا از آدمهای در خانه بندار به طرف محله گل محمد رو می‌آورند. یکیشان برای گل محمد پیغام صلح می‌آورد و یکیشان در همان دم به برادر گل محمد شلیک می‌کند! تو قربان بلوچ، اگر به جای گل محمد کلمیشی بودی چه می‌پنداشتی؟ چه می‌پنداشتی و گمانت به کجاها می‌رفت که خود را در دام یک حيله گرفتار نبیند؟! من به چه چیز و چه کسی می‌توانم اطمینان کنم وقتی می‌بینم که با یک دست کاکلم را نوازش می‌کنند و با یک دست خنجر بر گلویم می‌گذارند؟! مگر نه اینکه وقتی گوسفندی را می‌خواهند قربانی کنند یک دست به او آب می‌دهد و یک دست تیغ بر گلویش می‌گذارد؟ کم دیده‌ایم که این دو کار را فقط یک دست انجام داده است؟ تو خودت کم با چنین دستهایی برخوردی؟...

سخن پاسخ نمی‌جوید. پی‌آمد گفتار، سکوت بود. گل محمد بانگ برآورد و آب خواست. شیرو آب آورد. گل محمد آب را سرکشید، قلدح را به شیرو سپرد و خاموش ماند تا خواهرش بیرون برود. شیرو از چادر بیرون رفت و گل محمد پی‌گفتار خود گرفت و گفت:

— به تو شک نبرده‌ام، قربان، همچه گمانی مبر! نه؛ من قربان بلوچ را می‌شناسم و دوسیه‌ات را هم می‌دانم. حساب قربان بلوچ از جانورهای مثل نوروزیگ جداست. امثال نوروزیگ همان سالهایی هم که با حکومت جنگ داشته‌اند، قصد پرکردن کیسه خود را داشته‌اند و چون راه را دشوار یافته‌اند، تمکین کرده‌اند و عملاً ظلم شده‌اند. من قربان قوچ را غیر از آنها می‌دانم. دلم هم نمی‌خواهد شانه تو را وابگیرد از اینکه من دارم دنبال گره کار خودم می‌گردم تا بتوانم آن را بکشایم. تو صبور بوده‌ای، قربان؛ باز هم صبور باش. من می‌توانم بفهمم چار دیواری باقلی بندار برای قربان قوچ بسیار تنگ و تاریک است؛ می‌توانم بفهمم که دنیا برای قربان قوچ بسیار فراخ می‌تواند باشد. اما... بیا هر دو تان را عقلمان را یکی کنیم. عقل من به من می‌گوید که آنها، کسانی که می‌خواهند پیشواز سر بریده من رقص کنند، هم از آمدن تو به چادر گل محمد خبر داشته‌اند؛ و هم از همپایی دلاور چوپان با نوروزیگ دزد! پس یقین دارم که هم تو را خام کرده‌اند، هم اینکه می‌خواسته‌اند من را به دست تو خام کنند. عقل تو چه جوابی به‌ات می‌دهد؟

گل محمد با ختم سخن، چشم به دهان بلوچ دوخت و ماند. بلوچ هیچ نمی‌گفت. خاموش بود و قانع شده می‌نمود و همین گل محمد را بس بود. پس به انتظار نماند و نگاه از بلوچ واگرفت. هم در این دم شیر و بر درگاه سیاه چادر نمودار شد و همچنان نگاه به فرادست، گفت:

— آوردنش!

بلوچ و گل محمد چشم به درگاه دوختند. دلاور چوپان به کوب قنذاق تفنگ خان عمو به درون پرتاب شد. خان عمو در پی دلاور قدم به درون گذاشت و دلاور از سکندری برخاست. خان عمو کف پهن دستش را به روفتن غبار از چشم و چهره بر پیشانی و روی کشید، آب خواست و گفت:

— چه باد پلشتی!

شیر و پی آوردن آب رفت و خان عمو بر لب صندوق نشست، دست به دیرک گرفت و خیره به دلاور ماند. دلاور نزدیک دیرک قرینه ایستاده و یخ‌زدگی پیشین، جای خود را در چشم و نگاه او به اضطراب و پریشانی داده بود. درست به انگاره گناهکاران، رنگ‌باخته و درهم‌شکسته ایستاده و می‌نمود که در باور پریشانی و

پشیمانی خود نگاهش به هر سوی پرسه می‌زند.

خان‌عمو قدح آب را از دست شیرو ستاند و گفت:

— از طرف کاشمر آمده‌اند. نوروزیگ داوطلب شده بوده؛ یک سروان امنیه هم با گله همراه بوده که گریخته. پسله‌شان هم امنیه‌ها بوده‌اند که لابد بنا بوده بعدش وارد کارزار بشوند، که نشده و عقب نشسته‌اند.

خان‌عمو قدح به لب برد، آب نوشید، آن را به شیرو برگردانید و سپس گفت:

— سروان هم رخت چوپانی به بر کرده بوده. امنیه‌های سروان و تفنگچی‌های نوروزیگ پشت کال مانده بوده‌اند تا با علامت سردسته‌شان هجوم بیاورند. گل محمد اشاره به دلاور، خان‌عمو را پرسید:

— این به کاشمر چه کاری داشته؟

خان‌عمو جواب داد:

— بلدی بوده. نوروزیگ از بندار بلد خواسته و او هم دلاور را همراهش کرده. بعد از این خدمتش قرار بوده چوب چوپانی گله آلاجاتی را بدهند دستش. در راه، چوپان‌های گله چکنمه را گرفته‌اند و رختهاشان را درآورده‌اند، دست و دهانشان را بسته‌اند و انداخته‌اند میان کال! سروان امنیه هم رخت چوپانی پوشیده بوده. این نقشه نوروزیگ بوده.

گل محمد به دلاور نظر انداخت و او را به طعنه گفت:

— الحق... الحق که سراپایت را باید جواهر گرفت، خوش غیرت!

خان‌عمو گفت:

— ادعا می‌کند که شلیک نکرده!

دلاور، بی‌اختیار خود، زبان گشود و گفت:

— نتوانستم؛ به همین سوی چراغ نتوانستم. وگرنه اول من بیگ محمد را دیدم. دیدمش که داشت سوار اسب می‌شد. من نتوانستم، به خدا نتوانستم. من جلوتر از نوروزیگ بودم؛ اما نتوانستم. سر جایم واخشکیده بودم که صدای گلوله نوروزیگ تکانم داد. اما... دردم دیدم که بیگ محمد روی اسب تاب خورد. اول گمان کردم که تیر کاری افتاده؛ اما یکدفعه از زیر شکم اسب شلیک شد و دیدم که نوروزیگ واپی افتاد. من فقط توانستم خودم را میان گودال بیندازم. سروان گریخت، اما من... من

همان جا ماندم. به خدا که از خودم بیزار بودم و نخواستم که بگریزم. قربان و شیرو را هم که دیدم خودم تفنگ را انداختم جلوشان. قربان شاهد است؛ خواهرت هم می تواند شهادت بدهد. من... من اصلاً خودم هم نمی دانم چکاره هستم و میان همچنین داو - معرکه هایی چی می خواهم. اصلاً من... من... چه دخلی به من دارد! دلاور به هر دشواری ته حرفش را جمع کرد و همچنان، در حالی که چشمان گِرد و ریزش مثل دو پولک برنجی ول ول می زد، به انتظار ماند. گل محمد به بلوچ نگاه کرد و گفت:

— بلد! با بقلی بندار او را همراه شیدایش فرستاده بوده به محله؛ بلد!

خان عمو از سر صندوق برخاست و با گل محمد گفت:

— حالا چکارش کنم؟ همین حالا خلاصش کنم یا بگذارمش برای بعد؟

به جواب خان عمو، گل محمد گفت:

— بَرّه است؛ ببرش بیرون؛ یله اش می دهیم برود!

خان عمو خود را به طرف دلاور کشانید، چنگ در شانه او زد و پیش از آنکه براهش اندازد خطاب به قربان بلوچ گفت:

— حالا داریم ملتفت می شویم که حق با خان محمدمان بوده. خان محمد همیشه

خدا ما را از رفاقت با بندار ورحذر می داشت. خان محمد یک سر سوزن هم شک نداشت که با بقلی بندار قدر و ارزش رفاقت را ندارد. خان محمد سگ خُلق هست، اما

آدم شناس است و خطر را هم بو می کشد! مثل سگ، مثل اسب خطر را بو می کشد و می شنود. دیگر کدامیک از ماها می توانیم به خصومت آن بندار بی ناخن شک کنیم؟!

خان عمو در سکوتی که افتاده بود، دلاور را از در بیرون برد. بلیس، هم در این

سکوت قدم به درون گذاشت و ایستاد. گل محمد به مادر نگریست و سپس با بلوچ گفت:

— پس ما... از هر طرف در محاصره افتاده ایم. هم از طرف دوستان دیروز، هم از

طرف دشمنان همیشه مان! خوب... قربان؛ تو جناب فریخش را چطور می بینی؛ او چی بار دارد؟!

بلوچ گفت:

— تو خود باید با او بنشینی تا دریابی!

گل محمد سر جنبانید و گفت:

— می بینمش؛ می بینمش امشب!

□

شب قلعه میدان.

و هم و سایه های ساکت، ساکن. بر هر بلندی خاک و بام، جا به جا و گله به گله مردی ایستاده با تفنگ. راه بندان بر سر هر پیچ و گذر، در هر گرهگاه. پرس و پاس نام شب، جستجو و عبور. بر پروانه راسته کوچه خان محمد ایستاده بود، بر بام کنار میدان آبیگر بیگ محمد و میان سرای، خان عمو.

در سرای گشوده شد و خان عمو از لب ایوان برخاست. فربخش و بلوچ از هشتی به سرای درآمدند و خان عمو پیشواز ایشان رفت. بس سلام و علیک؛ چنان که گویی گفت و سخن منع شده بود. مردها حتی روی و چهره یکدیگر به دقت نمی توانستند باز شناسند. همین قدر دریافته می شد که فربخش پالتو بلند نظامی به تن دارد و چانه و پاره ای از چهره اش را در پناه لبگردهای پهن پالتو از گزند سوز باد پنهان داشته است. خان عمو بی سخنی پیش افتاد، از هشتی گذشت و در کوچه براه افتاد. هم بدان خموشی، فربخش و بلوچ در پی خان عمو براه شدند. صدایی، مگر سایش بالهای بلند پالتو نظامی فربخش بر ساق نیم چکمه هایش، شنیده نمی شد. بلوچ و خان عمو هر دو گیوه به پا داشتند و به خوی پیشه خود، جلد و نرم قدم بر می داشتند. در گذر از کناره آبیگر، میان بیگ محمد و خان عمو گویه ای گذرا گذشت که بلوچ توانست چیزی از آن دریابد.

باد اکنون بالهای بلند پالتو فربخش را می تکانید و بر ساق نیم چکمه هایش می کوفت. چانه و پاره ای از چهره فربخش در پناه لبگردهای پهن پالتو پنهان و گم بودند و کلاه نظامی اش تا پشت ابروهایش پایین کشیده شده بود. راست اینکه فربخش تا حال چنین دیده نشده بود. به گمان خان عمو، فربخش این بار غیر از همیشه و دیگر می نمود. چنان که خان عمو ی کلمیشی حضور او، گام برداشتن و سکوتش را به عیان حس می کرد. سهل است که حس حضور فربخش را، خان عمو بر خود گران می یافت. راستی را که فربخش در چشم خان عمو، قدرت و اراده یک سرباز را در رفتار آشکار می نمود.

در پناه خرابه، سه اسب آماده واداشته شده بودند. محمدرضا گل خانم عنان اسبها را به دست گرفته و کنار خاکریز ایستاده بود. اسبی برای فربخش، اسبی برای بلوچ و اسب خان عمو. خان عمو عنان ستاند و پای در رکاب کرد و آن دو دیگر هم. پس هی زدند.

اینک بیابان خاموش شبانه، بیراهه و باد. موج یال و دم اسبان و خاکفباری که پسله سمپای اسبها به تاریکنای شب و بیابان گم می شد. دیگر دستکند و گودال، سنگلاخ و خاربوته های پراکنده. باد و سکوت و سمکوب بی نواخت اسبان و دیله هایی و همناک از دور؛ دیله شغالان و گرگها. هرای زمستان. زمستانی اگرچه - هنوز - خشک. هوای زمستانه، از آنکه رمگان کم کم به زیر سقف جاگیر شده اند؛ درون سُم های تپه ساران و یا به آغل دیه ها.

شعله های ارغوانی آتش بر بیخگاه درونه ذره کال خشک. دیگر راهی نباید مانده باشد. شیب پست ماهور، آبکندی خشک و سپس کال. صیحه قره آت را باد پس می آورد. اسب به شمیدن بوی اسب سر و یال می تکاند و سم بر سنگ می کوبد. باد در ژرفای کال و در پناه، چندان شتاب ندارد. هم مگر بتواند تکانه ای ملایم در پاره زلف سیاه گل محمد بیفکند که خیره در آتش، بر سر سنگی نشسته است.

- ماییم!

- فرود آید!

قره آت صیحه کند کرده است. آشنا دیده، گنگنا له ای از کام برون می وا کند. گُرنج. صدای سنگین فرود آمدن:

- جناب فربخش است، عمو جان!... ماییم!

- می دانم؛ بنشینید!

برابر گل محمد و آن سوی آتش، فربخش بر سنگی نشست و دکمه فلزی پایینه پالتوش را گشود. گل محمد به پاره چوبی درون آتش را می خلید و همچنان خیره در بازی رنگین و شگفت شعله ها بود. فربخش دست به زیر سینه پالتو برد، قوطی سیگار نقره اش را از جیب بیرون آورد و پیش از آنکه سیگاری برای خود بگیراند، آن را کنار آتش و نزدیک دست گل محمد نگاه داشت و گشایش سخن را گفت:

- خسته می نمایم، سردار!

گل محمد روی از آتش برگرفت و گفت:

— دلخسته‌ام، برادر!

فربخش قوطی سیگارش را همچنان به سوی گل محمد نگاه داشته بود. گل محمد — به نیت بازی هم شده — نخ سیگاری برداشت و گذاشت تا فربخش سیگاری برای خود روشن کند. فربخش سیگارش را گیراند و خواهند و دلچسب به آن پک زد، هر چند که نگاه چشمان گل محمد را چون دو سکه گداخته روی پلکهای خود حس می‌کرد.

— از من چه می‌خواهید شماها!؟

— ما!؟

فربخش به واپرس «ما!؟» بس کرد و به جای جوابی روشن و بازتر، سر به جانب بلوچ و عموی گل محمد اریب کرد و لحظه‌ای هم بدان حال ماند. قربان بلوچ و خان‌عمو، خود به عمد دور از ایشان ایستاده و کنار آبرفت کال از باد پناه گرفته بودند. پس فربخش به گل محمد بازنگریست و گفت:

— من اینجا، برای خدا حافظی پیش تو آمده‌ام!

— خدا حافظی!؟

— بی‌پرده‌پوشی بگذار بگویم؛ دارند من را از اینجا ورمی‌کنند. انتقالی؛ در واقع دارند می‌رویندم! آدم همین را به تو بگویم و تو را ببینم و خدا حافظی کنم بروم. گل محمد هیچ نمی‌دانست و چنان گنگ می‌نمود که گویی به انتظار هر خواست و خبری از جانب فربخش بوده است به جز همین. فربخش در سکوت گل محمد به ناچار سخن خود را پی‌گرفت و گفت:

— بدگمانی؛ می‌دانم. حتی به من بدگمان هستی، باش؛ ایرادی نیست. اما من آمده‌ام تا قسم بخورم که بدخواه تو نبوده‌ام؛ هرگز! نه فقط بدخواه نبوده‌ام، بلکه هواخواه تو بوده‌ام. این با توست که باور کنی یا باور نکنی، اما به همین روشنایی خدا قسم می‌توانم بخورم که فربخش دشمن و بدخواه گل محمد نبوده است.

گل محمد چشم به آتش داشت و خاموش بود. می‌نمود که نمی‌خواهد با نگرستن خود در چشمهای فربخش، روانی گفتار او را دچار سخته کند. در عین حال غافل از این بود که خموشی او می‌توانست در گمان رئیس امنیه، حمل بر ناباوری و

بی‌التفاتى بشود. با این همه فربخش — گویی — به بازگوی پاره‌ای گفت و سخن آمده بود و در هر وجه و حال، حرف خود را باید باز می‌گفت:

— اگر نیامده بودم و با تو گفتگو نکرده بودم، آسوده نبودم. چون یقین داشتم که تو از من دلچرکین می‌ماندی. این بود که آمدم. هر چند که به بهانه اتمام حجت با تو آمده‌ام، اما باز هم یقین ندارم که برایم گران تمام نشود. گیرم که گران تمام بشود؛ به جهنم. حالا که از اینجا بروم، دست کم وجدانم آسوده خواهد بود. شاید سنگینی بار وجدانم زیاد اذیتم نکند. اقلأ... اقلأ بگذار به همین فربب دلخوش باشم!

گل محمد سر برآورد و در پرتو بازی شعله‌ها به چهرهٔ افروختهٔ فربخش نگریست.. فربخش از روی شانهٔ گل محمد در بیابان تیره می‌نگریست و کیس زیر چشمهایش گهگاه به‌طور نامحسوسی لرزه‌ای خفیف داشت. لحظه‌ای با سکوت گذشت، پس آن‌گاه چنان که با دیگری نادیده و نادیدنی، فربخش گفت:

— آخر... من هم روزگاری... مرد آرزومندی بوده‌ام؛ روزگاری... نه چندان دور!

— می‌خواهند بکشندم؛ ها؟!

فربخش را چکش کلام گل محمد به خود آورد و او بی‌اختیار ته‌سیگارش را درون آتش افکند و بی‌نگاه در چشمهای او، گفت:

— بله؛ می‌خواهند بکشند!

— تو... تو هم برای همین داری از معرکه دور می‌شوی؟ برای همین که دستت در

این کار پلشت نشود؟!

— بله؛ برای همین! تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که تا حالا توانسته‌ام

بکنم همین بوده!

گل محمد دیگر سخن را بدین زوال پی نگرفت؛ بس بی‌اختیار دست بر میان شعله‌ها گذرانید و گویی با هیچکس، گفت:

— من که برای این مردم بد نبوده‌ام!

مهلتی به واکنش احتمالی فربخش نداد و چنان که گویی یک آن می‌رفته است تا خود را از دست بدهد، به خود باز آمد، راست در چشمهای فربخش نگریست و گفت:

— بیگ محمد ما — ناز شستش — امروز غروب نوروزیگ سگ‌صفت را به جهنم

فرستاد! نوروزیگ انگار خواسته بوده پیشدستی کند تا بلکه خونهای سر بریدهٔ ما را

خودش از حکومت بگیرد. می‌خواهم بدانم... تو از این کار خبر نداشتی؟!

— من از این کار خبر نداشتم!

فربخش در جواب گل محمد بی‌درنگ چنین گفت و سپس سخن را به روالی دیگر پی‌گرفت:

— اما... خبر از این دارم که می‌خواهند گل محمد سردار را بکشند! این حکم دیربست که به من داده شده؛ به خود من! اما من — به نظر آنها — بی‌لیاقتی نشان داده‌ام؛ یا اینکه در کارم کوشا نبوده‌ام! به هر حال و به هر دلیل، سرگرد فربخش چون به هدف تعیین‌شده دست نیافته، منتقل می‌شود. شاید این انتقال تنزل درجه هم به دنبالش داشته باشد، اما آن موضوع دیگر نیست. آنچه که به گفتنش می‌ارزد اینست که یک سرهنگ مجرب و جنگ‌آزموده جانشین سرگرد فربخش بی‌لیاقت می‌شود. دیگر نمی‌دانم چه دارم که بگویم و چه کاری می‌توانم که برایت انجام بدهم!

— می‌خواهی حرف را به موضوع تأمین بکشانی؟!

— نه!

در پاسخ پرسش ناگهانی گل محمد، فربخش همچند پلک برهم‌زدنی هم درنگ نکرد. گفت «نه!» و همچنان در چشمهای مرد ایلی نگریست. گل محمد پرسید:

— برای چی؟!

فربخش گفت:

— چون دیروقتی است فهمیده‌ام که حرف از تأمین با تو زدن بیهوده است. اول هم گفتم که من به همین بهانه آمده‌ام به دیدن تو؛ اما فقط به این بهانه! من در این مدت توانسته‌ام به اندازه هوش خودم تو را بشناسم. البته با پیشنهاد این طرح من نمی‌توانسته‌ام مخالفت کنم؛ مخالفت هم نکرده‌ام. حتی با طرح قتل تو به دست عمومیت هم من نتوانسته‌ام مخالفت کنم. اما طرح تأمین همیشه به نظرم محال می‌آمده، و برای خودم روشن بوده و روشن هست که چرا. چون گل محمدی را که من دیده‌ام و می‌شناسم نمی‌تواند تن بدهد به اینکه تفنگچی حکومت بشود؛ نمی‌تواند چیزی بشود مثل نوروزیگ، سیدشرضا و یا حتی مثل سردار جهن!

گل محمد دقایقی به سکوت در چشم و چهره و احوال سرگرد فربخش به تأمل

ماند و سپس پرسید:

گل محمد را این جور دیده‌ای، یا این را آرزو داشته‌ای و دلت می‌خواسته
گل محمد را این جور ببینی؟!

— هر دوش!

پاسخ فربخش تند و چابک بود و او گریزان از گونه گفتگو پاره‌چوبی برگرفت و
بی اختیار دست به شورانیدن آتش برد. گل محمد نیز بیش از این او را نییچانید، آرام
گرفت و گفت:

— قدرّت را می‌دانم؛ باور می‌کنم که در این مدت با من رفاقت کرده‌ای. رفاقت و
مدارا. آن اوایل به فشنگ‌هایی که برایم می‌فرستادی اطمینان نداشتم؛ اما حالا...
قدرشان را می‌دانم. قدر تو را و رفاقت تو را هم می‌دانم. ورخیز برویم با هم شام
بخوریم. می‌رویم خانه من، به قلعه میدان!

برخاستند و ایستادند. فربخش دکمه پایینه پالتو را بست و پرسید:

— حالا... تو چه می‌خواهی بکنی، گل محمد؟

گل محمد نگاه از آتش برگرفت، به فربخش لبخند زد و به سوی قره‌آت پیش کشید
و بر اسب سوار شد. قربان بلوچ عنان اسب فربخش را به او سپرد و خود گام سوی
آتش برداشت و گفت:

— خاموشش کنم!

خان عمو انگار با زبان گل محمد، بلوچ را گفت:

— بگذار بسوزد!

قربان بلوچ میان کپه آتش و اسبی که باید سوار می‌شد، به تردید ماند و گفت:

— ترسم که آتش در هیزم بیابان بیفتد!

گل محمد عنان قره‌آت بگردانید، به روی بلوچ لبخند زد و مایه‌ای از طعنه در کلام،
گفت:

— در این بیابان چندان هم هیمة نرسته است، مرد خوب خدا!

بخش بیست و هشتم

بند یکم

— او را می‌کشند؛ گل محمد را می‌کشند!

— بله می‌کشند؛ می‌کشند! همه را می‌کشند؛ کشتن! بله، کشتن و خون! اما مگر تو طفلی هستی و تازه از مکتبخانه بیرون آمده‌ای که این جور داری تأثر بروز می‌دهی؟! کشتن؛ کشتار و خونریزی مگر برای تو نوبرانه است؟ بله، می‌کشند! چند هزار سال است که می‌کشند؛ این سرزمین کم از این قربانی‌ها به چشم خود ندیده! اما تو ستار، در چشمهای تو چرا اشک حلقه زده؟ تو چه‌ات می‌شود، چه‌ات می‌شود؟ جنایاتی که در آذربایجان تو رخ داد، هنوز تازه هستند! تو از میان آن جنایات و خونها بیرون آمده‌ای ستار؛ من این رقت قلب تو را نمی‌توانم برای خودم هضم کنم! تو... جادو شده‌ای!

ستار سر برآورد، چشمان آغشته به اشک و آتش خود را بی‌پروا به فرهود دوخت و گفت:

— بگذار بروم؛ راهی پیدا کن تا بتوانم بروم! می‌دانم، مثل روز برایم روشن است که همه چیز مهیا شده تا گل محمد را بکشند! گل محمد را می‌کشند، می‌دانم! اما من... بعد از کشته شدن او، اگر هم زنده بمانم، دیگر نخواهم توانست زندگی بکنم! نگاه ناباور و شگفت‌زده فرهود، در سکوتی سرد و سخت، خیره به ستار مانده بود. ستار بار دیگر گفت:

— نه کار و نه زندگانی؛ فرهود!

فرهود به لبخندی دشوار، شانه بالا انداخت و گفت:

— کی هستی تو و چه می‌گویی؟! گل محمد را می‌کشند، تو یقین داری که او را می‌کشند و از من توقع داری که بگذارم بروی و با او کشته بشوی؟! کی هستی تو و چی فکر می‌کنی؟!
ستار گفت:

— راهی برای این کار پیدا کن؛ این مهم‌ترین خواهش من از تو است! من نمی‌خواهم به گل محمد خیانت بشود!

فرهود هیچ نگفت. خاموش و تکیده در آفتاب رخ‌پریده غروب‌هنگام زمستانه، براه شد. همچنان دستها در جیبهای پالتو تیره‌رنگش، اندکی قوز کرده و آرام. ستار گامی واپس، بررد فرهود براه افتاد و خواهای پاسخ خود، نگاه به او داشت. فرهود را سرفه در گرفت. ستار به انتظار پایان موج سرفه، قدم کند کرد. ستار هم می‌دانست که فرهود به هنگام انگیزش عصبی، دچار سرفه می‌شود و این سرفه تا حد کلافگی می‌بردش. با این‌همه، ستار خود را مقصر در انگیزش عصبیت فرهود نمی‌شناخت، اگرچه کسی را جز خود عامل این تحریک بیماری نمی‌دانست. فرهود، این مرد تکیده و سمج و تلخ‌گوش، پسله ضربه‌ای که ژاندارم‌های رضاخان در غار سنگی مشهد بر اجلاس مخفی نزدیک به هشتاد نفر فرود آورده و رفیقانش را از دم تیغ گذرانیده بودند، نیمه‌جانی بدر برده بود و در زندان نیم‌ساخت رضاخان در مشهد، تا مرز فرسودگی پیش برده شده بود و از پس پنج سال عذاب — دو پاره استخوان — بیرون آمده بود و ناخوشی ریه‌ها یکی از بسیار عوارضی بود که او هنوز گرفتارش بود.

فرهود اکنون دستها را از جیب بیرون آورده بود، کف دستها را بر زانوهای ستون بالانتنه کرده بود و متصل سرفه می‌کرد. ستار بر کنار راه ایستاده بود و به فرهود می‌نگریست. سایه فرهود چارچنگولی بر خاک نمناک کنار راه مصللاً چسبیده بود و مرد — مشت‌ استخوان درون پالتوش — به نظر ستار، عاجز درد می‌نمود. کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش با هر تکانی که از سرفه بر او عارض می‌شد، روی سرش لق می‌خورد و گردن باریکش تکیده‌تر به نظر می‌رسید. استمرار کشنده سرفه‌ها، ستار را هم کلافه کرد. پیش رفت و دست بر پشت فرهود گذاشت و به دست دیگر بازوی او را فشرد.

سرفه می‌رفت تا آرام بگیرد. اما پشت و بازوی مرد همچنان مرتعش بود و می‌لرزید. سرانجام خمیدگی تن را راست کرد، دور دهان و آب روی گونه‌هایش را با دستمال سفید و پاکیزه‌اش زدود و نفسی آزاد کرد. چهره‌اش اکنون به شدت برافروخته بود، مویرگهای چشمانش به خون نشسته بودند و پیشانی‌اش کبود بود و قلبش می‌کوبید. ستار همچنان بازوی او را به دست گرفته بود و خود از یاد برده و نگران، چشم به نیم‌رخ ملتهب مرد می‌نگریست. فرهود به او برگشت و چنان که در دنباله گفتگویی که انجام گرفته بود، گفت:

— ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم؛ نه اینکه به عشق کشته شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای! عشق قربانی شدن؛ عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست! شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای! اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شعری باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیق‌هایم این جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود! نه؛ این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!

فرهود نفس به جا آورده بود و اکنون بی‌آنکه در گرفتارش مستقیم به ستار نگاه کند، پشت به مصلّا و سوی کلاته‌ای که بیرون باروی شکسته شهر واقع بود، پیش می‌رفت. آشکار بود که فرهود، گفتگو را پایان یافته می‌داند. از این رو در هیچ حالت او نشانی از انتظار شنیدن سخنی از جانب ستار، دیده نمی‌شد. با وجود این، اگرچه ستار بار سخن خود را سبک می‌یافت، اما گویی به عادت و عمد بازگو کرد:

— برای من حیاتی‌ست این کار؛ برای من... راهی پیدا کن! من نمی‌توانم به گل محمد خیانت کنم!

فرهود با واگست خود به روی ستار، سخن او را ناتمام گذاشت و با لحنی خشک و رسمی گفت:

— تو ناخوش هستی؛ حالت سر جا نیست. تا شب همین جاها بگرد برای خودت و کمی فکر کن. جای خلوتی‌ست؛ شب حرفش را می‌زنیم!... اما یک چیز را بگویم

که... هیچیک از ما اختیارمان دست خودمان نیست؛ هیچیک از ما!

فرهود گذشت و ستار بر جای ماند. فرهود دور شد، و ستار همچنان بر نعل ناهموار راه مال رو مانده بود. فرهود ستار را در حالتی میان درماندگی و سرخوردگی و انهداده بود و ستار حس می کرد که دودلاخ سیاه کینه و خشم عمق سینه اش را دارد می انبارد. دلزدگی و نفرت از مردی که تا امروز او را چون آرزوهای خود دوست می داشته بود. نفرتی که نفرت به خود را نیز همراه داشت. که نفرت به آنچه دوستش می داری، با نفرت به خود آغشته و عجین است. دل سیاهی ستار هم از این روی بود. از اینکه خشم و نفرتش پیش از هر چیز و بیش از هر کس به خودش متوجه بود. به خصوص که مردی، همراهی چون فرهود کسی نبود تا بتوان در بست از او روگردان و بیزار بود. او نیز کمتر از دیگر همتایان حقیقی اش طعم داغ و درفش نچشیده بود. کمتر رنج نبرده بود و کمتر هم کوشا نبود. پس نفرت از فرهود، نفرت به خود را در ستار دوچندان می کرد. نخست اینکه فرهود را همذات خود می دید، پس نفرت او به فرهود، نفرت به خود و به ذات خود بود. دیگر اینکه حس نفرت به فرهود، در کسوت فردی دیگر که گرامی بود، نفرت به خود را در ستار برمی انگیخت. حاصل آنکه فرهود با رفتن خود، گرهی از بغض و کینه و سیاهی در ستار بر جای نهاده بود و در این کشمکش دردناک، ذهن و روح ستار بالطبع گرایش به نکات و زمینه هایی می یافتند که یادشان به ستیزه جویی درون مجال جولان می دادند. نکات و زمینه هایی که ذهن ستار می کوشید تا موارد انطباقشان را بر وضعیت اکنونی خود باز یابد؛ و ذهن و انباشت آزموده های ستار - دست کم - مورد آشکار و نمونه های فراوان بسیار در خود داشتند. چرا که ستار شکست را با عصب و استخوان خود، با روح و با خون خود آزموده بود. شکست، با مجموعه جوانب و زوایای خود؛ آذریابجان.

— «سلاحها را تحویل بدهید؛ سلاحها را تحویل بدهید!»

— «چرا باید سلاحمان را تحویل دشمن بدهیم؟ چطور می توانیم به شاه و حضرت اشرفش اطمینان کنیم؟ از تجاع چه تعهدی در قبال ما دارد؟ اینها خدعه است؛ اینها همه اش خدعه است! نه؛ ما به جز به تفنگهایمان به چیزی اطمینان نداریم! ما سلاح تحویل دشمن نمی دهیم؛ نه سلاح تحویل می دهیم و نه شهرمان را!

— «سلاحها را تحویل بدهید و شهر را ترک کنید! این دستور است؛ دستور از بالا!

سلاحها را تحویل بدهید و شهر را واگذارید؛ شهر را ترک کنید! جایی برای تمرّد نیست؛ این دستور است!»

جوانان گریسته بودند و سلاحها را بر هم انباشته بودند.

شهر در گریه خود بی سلاح شد؛ و چون بی سلاح شد، خواری رسید. فردای تحویل و تحوّل، فردای بی سلاح، قشون غرق در سلاح رسید. قشون پنهانی آمد. واگنهای قطار به جای آذوقه، توپ و تانک و مسلسل به شهر آوردند. قشون تا بن دندان مسلح بود. اوباش رانده شده از شهر، پتیارگان و تبهکاران در رکاب قشون به شهر یورش آوردند و کوی و برزن و راسته و چارسو را در زیر سایه سرنیزه قشون به تاخت و تاز گرفتند. هتک و غارت درگرفت. شهر را به خیش تعدی برآشوبیدند. قداره بندها و روسپیان، چاقوکشان و ملاکین و دیگر همگنانشان به برکت همدستان حضرت اشرف دست تجاوز به فتح شهری که تسلیم شده بود، برآوردند. چاقوهای پُرّا و خوشدست زنجان، جای آزمون کارایی خود را بازیافتند. دریدن سینه مردم، دریدن پهلوی همشهری؛ دریدن قلب شهر.

— «همه اش خدعه بود، برادرها؛ همه اش خدعه است! قرارداد عدم تعرضشان هم خدعه است؛ خدعه! باز هم قربانی...»

ستار بازگشته، مسیر تا مصلّا را خاموش پیموده و اکنون چون همه بیگانگان به زیر رواق مصلّا ایستاده بود:

«طفلی را سر بریدند؛ آن طفل فرزند من بود. زنی بی حرمت شد؛ آن زن مادر من بود. پیرمردی از حیرت مرد؛ آن پیرمرد پدر من بود. دختری را اوباش برهنه درکوی و در خیابان می دوانیدند، گیسوان بلندش را به دور دستهای پلشتشان پیچانیده بودند و در هر سکندری نیش دشنه ای در تنش می نشاندند و چون نیمه جان شده بود بر سنگفرش خیابانش کشاله می دادند؛ آن دختر عروس من بود. به خدا که او عروس باکره من بود که تاراج شد.»

— «تو چرا زن نمی ستانی، ستار؟!»

«برادرانم را تا کشتزارها و تاکستانها دنبال کردند. من دیروز دیده بودمشان که بوسه بر تفنگهایشان زده بودند و تفنگهایشان را به دشمن واگذاشته بودند. من می گریستم و عمویم می گریست وقتی که بی سلاح از کنار خرمن تفنگهایمان

باز می‌گشتیم. برادرانم را اکنون می‌دیدم که در لابه لای تاکستان پربرف سکندری می‌رفتند و هر یک کاردی نشانیده شده در ستون فقرات خود داشتند. به خدا سوگند که این خود من بودم، خود من بودم که به جای یکایک ایشان کشته می‌شدم. آخ... تیره پشتم!

«بگذارید از شهرمان دفاع کنیم؛ چطور به روباهی مثل حضرت اشرف اعتماد می‌کنید، شما؟!»

«باید، باید دفاع می‌کردیم. گفته شده بود: مرگ هست، اما بازگشت نیست! گفته شده بود و شنیده بودیم. شنیده بودیم و باور کرده بودیم. مرگ هست، اما بازگشت نیست! اما حال فقط مرگ بود؛ مرگ خوار و حقیر. و ما مثل عدد می‌مردیم! نه... گمان نمی‌برم که مردی چون فرهود بیم از جدال داشته باشد؛ نه! درون سلول یک ساق پا آب بریزند و بگذارند که شب بلند زمستان را به صبح برسانی! زمستان مشهد هم کم سرد نیست، خون‌مردگی! نه، از تن خراسان خون جاری نشده؛ اما گوشت و پوست و استخوانش زیر ضربه چکمه‌ها خون‌مرد شده‌اند. فرهود نیمه‌جان شده بوده و هنوز هم زنده است. نه؛ اصلاً باور نمی‌کنم که او ترسو باشد. این منم که تاب خشم و مهربانی خودم را ندارم! چه کنم؟ می‌گویند «زندگانی تکرار نمی‌شود». این شاید درست باشد؛ اما در خیلی موارد شرایط مشابه پیش می‌آیند. فقط اندازه‌های فاجعه توفیر می‌کنند و نام و نشان آدم‌های درگیر فاجعه تفاوت می‌کنند، اما جوهر فجایع همذات و همسرشت هستند. فاجعه، فاجعه قربانی شدن؛ و قربانی فاجعه شدن. ما باید حق این را می‌داشتیم که از شهرمان دفاع کنیم. این داغ، این داغشان قربانی شدن را من نمی‌توانم از دلم پاک کنم. جان من زخم برداشته؛ غبن و حسرت دارم. گلایه‌مندم، گلایه دارم. نفرت دارم. گلایه از خودمان و نفرت از خودمان و از دشمنانمان. چطور ما را مثل کبوتر در گلولی چاه گرفتند! خانواده‌ام چه شدند؟ دشمن؛ دشمن! نه؛ من نمی‌مانم تا فاجعه تکرار بشود. من نمی‌مانم که فقط نگاه بکنم؛ که فقط نگاه کنم و ببینم که فاجعه چطور رخ خواهد داد! فاجعه، فاجعه است؛ من گل محمد را تنها نمی‌گذارم. هر اسمی که می‌خواهید به من بدهید، هر جوری که می‌خواهید قضاوت کنید. مرگ هست، اما بازگشت نیست! آدم بیشتر از یک بار نمی‌تواند فاجعه را تحمل کند؛ و من یک بار تحمل کرده‌ام. جنگ است، جنگ! فقط اندازه‌های

جنگ‌ها توفیر می‌کنند. اما خود جنگ، جنگ است؛ جنگ!

جنگ و پیکار را چنان خمیرمایه و سرشتی است که معیارهای روزمره را برهم می‌زند و به ویژگی‌های آرمانی ذهن آدمی نیز دگرگونی‌هایی شتابناک می‌بخشد. گرچه در پیکار و در کشاکش نبرد، آدمی در معیار خود، تا حد عدد نزول می‌کند؛ گرچه در میدان بی‌ترحم نبرد آدمی بیش از هر هنگام به حد رمه و عدد نزول می‌کند، اما امید چیرگی بر خصم - به خصوص که هدف از نبرد آزادی و عدالت باشد - تمام جهنم آدمیت آدمی را در آرمان زیبای زیستن بازمی‌آفریند. از این رو آدمیت آرمان انسان، او را به پذیرش این وهن «عددشدن» قانع می‌کند. پس در غایت وهن عدد شدن، انسان به امید والایی خود، رنج وهن را بر خود هموار می‌سازد. لیکن وهن و خفت هنگامی از حد توان انسان برمی‌گذرد که بدور از منطق نبرد، انسان را گروه‌ها گروه، چون ارقام و اعدادی بی‌جان بر صفحه‌ای مخدوش قلم بگیرند. در چنان هنگامه‌ای انسان گرفتار در نبرد، دیگر آن خودآفرینی نیست که بتواند وهن عدد شمرده شدن را به بهای امیدهای پرشکوه، تن بسپارد و گردن بگذارد. در آن هنگامه، آدمیزاده عددی زاید است که قلم گرفته می‌شود؛ آدمیزاده موجودیست، چیزیست که دور ریخته می‌شود. پس حقارت مطلق؛ تحقیر مطلق!

«مرگ هست، اما بازگشت نیست!»

اما چنین نشده بود. مرگ پذیرفته شده بود و بازگشت هم. مرگ و هم بازگشت. فغان که ناگهان همه چیز بازگونه شد؛ و راستی را که ورق برگشت. مرگ و بازگشت با هم آمدند و به همراه، خواری و فروشکستن از درون به بیداد برخاست. پس ذلت تسلیم آغاز شد، ذلت تسلیم به ذلت. خوار و بی‌کس و بی‌یار در چنگ و دندان گرگهای هار. دست بسته تسلیم و بی‌پناه، یله در زمستانی مرگبار، بی‌اذن نبرد در میدان نبرد. با فرمان تسلیم، آدمی - به تصور - عدد شد. عدد و رقم. ارقامی آشفته بر صفحه مخدوش تاریخ؛ و ارقام خط زده شد، قلم گرفته شد. قلم بر خط خیانت.

اما آدمی کی عدد تواند شد؟

- «بگذارید تا دفاع کنیم؟ بگذارید تا از شهرمان و از انقلابمان دفاع کنیم!»

- «نه! سلاح به حریف بسپارید و خود عقب بنشینید. ولایت خمسه در

تقسیم‌بندی کشوری جزو آذربایجان نیست!»

«ولایت خمسه جزو ایران که هست! ما چرا باید دروازهٔ آذربایجان را به دشمن بسپاریم؟!»

«جای جدل نیست؛ ما دست صلح فشرده‌ایم، رفیقان! آزادی برای ایران، برای تمام ایران!»

«اما نه به بهای مرگ آذربایجان! ما قسمتی از آزادی هستیم، بگذارید از قسمتی از آزادی دفاع کنیم!»

«آزادی تقسیم‌پذیر نیست، رفیقان! ما قول آزادی گرفته‌ایم، ما دست صلح را فشرده‌ایم!»

«دست شیطان را هم مگر می‌شود فشرده؟!»

«بله! وقتی لازم باشد، بله! بگذارید مغزتان حرف بزنند! شما قلبتان به جای مغزتان نعره می‌زند! سیاست است، این. انتخابات سراسری برگزار خواهد شد؛ گفتگو و مجادله بس! حکم صادر شده است!»

بس! اما آدمی کی عدد تواند شد؟! «بیست‌هزار نفر!»

بس چهار نقطه در کنارهٔ راست عدد ۲؛ بیست‌هزار نفر! نه؛ اینان عدد نبودند. نفر هم نبودند. مردمی بودند، مردم. فقط قیام و فقط نهضت نبودند. آزادی بودند. بیرق عدل و آذر آزادی. جلوهٔ آرزوهای هزارگان. قلب سرزمینی بود که بر آتش شده بود. قلب سرزمینی در دستهای پینه‌بستهٔ مردمی با این گمان که خورشید سرخ خاوران از خاک دستهای ایشان در کار رویدن است. که قلب آذرین ایشان کندوی پرمشغلهٔ سیاستمردان را با لهبی خود می‌رفت تا در هم بترکاند. اما تدبیر را، قلب خونین خاک به خلش دشنه‌ای، چهرهٔ نیلی آسمان را آتش زد. چنین شد که آتش بر خاک باریدن گرفت و زمین یکسره به دود بیاغشت و در خاکستر فرونشست.

شکست؟! «نه؛ این شکست نبود. این شکست هم نبود. فقط مرگ بود، مرگی از تیرهٔ خاکستر. شکست نبود؛ چرا که شکست را صدای شکستن هست. صدایی گواه ایستادن. که صدای شکستن یعنی ایستادن؛ ایستاده ایستادن و از آن پس شکستن. و این شکست نبود. خیط شدن بود؛ یخ کردن. و ثمره‌اش نه خون شکستن که خاکستر مردن بود؛

سوخته شدن. در این کار، کار بازگونه شده بود. طبیعت کار، دیگر. ثمره، شکست بود! طبع نبرد همواره چنین است که شکستی اگر رخ دهد، از پس شکست تسلیم درمی رسد و با تسلیم است که خفت و حقارت و بهتان و نکبت یورش می آورند و تباهی آغاز می شود. اما کار این نبرد به رغم طبیعت افتاده بود. بازگونه. در آغاز، تباهی بروز کرده و نکبت نشانه زده بود. یوم النحس. نکبت و تباهی. تباهی در تسلیم بود که آغاز شد، و شکست از تسلیم و تباهی بود که برآمد. تسلیم، تباهی با خود آورد و تباهی نکبت و خفت، و این همه را ثمره شکست بود. درک شکست. باور غریبانه شکست. کار، بازگونه!

— «سلاحها را به حریف بسپارید و خودتان شهر را ترک کنید!»

دیگر جای جدل نبود. خانه از خویش و خودی خالی شد تا دشمنان خویش و خانه در آن سُکنا بگیرند. و دشمنان آمدند، با قداره بندها و دلال ها و جیره خوارها و روسپی ها و اوباش و خان و ارباب ها و سرنیزه ها و گلوله ها و توپ ها و چکمه ها... «... آی... آی... آدمی با خود چه می کنی؟ نه؛ دیگر جای سخن نبود. دیگر مجال سخن نبود! دیگر حتی زبان سخن نبود. بس هجوم بود و هجوم که بر پهنه تسلیم می تاخت. دیگر من، من نبودم. دیگر من نه آن قزلباش بودم و نه آن دیگری که تکیه بر تفنگم داشته باشم؛ بلکه من آن عددی بودم که مثل مچل ها با چشمان ابله خود به انتظار سهم آزادی خود از سرانگشتان فربه حضرت اشرف، و امانده بودم! دیگر من آن دهقان نبودم تا خیش انقلاب را در خاک سرزمین خود فرو بنشانم؛ بلکه من آن رعیت پیر گیج و مبهوتی بودم که خود نمی دانستم در قدوم باز آمدن ارباب پس رانده شده پارینه زمینم گوسفند قربانی کنم یا اسپند بر آتش بریزم! دیگر من آن پیرمرد درمانده و مبهوتی بودم که پیش از آنکه کارد بر گلویم بگذارند، در فکر به یاد آوردن ترتیبات پیشواز و خوشباشی ارباب پارینه ام بودم. مزدورهای سلطان محمود ذوالفقاری مرغ و خروسهایم و گوساله ام و دخترم را به تاراج می بردند و من با چشمان مبهوت و ناباورم فوران خون را از گلوگاهم تماشا می کردم و هنوز یقین نداشتیم که این سرمای تیغه کارد است که در غضروف های خرخره من به کار افتاده است! دیگر من، من نبودم که سر آن داشتم آزادی را تا مرزهای هندوگش پیش ببرم. دیگر من آن کارگر ریخته گر بودم که بر سر دار، فقط توانستم بانگ برآورم «من زنده ام، مرگ بر شما پوسیدگان!»

دیگر من، من نبودم! من آن اندیشمندی بودم که امیدوار و با چشمان باز به سوی آینده توانستم سر به دژخیم بسپارم و بدان هنگام که سرم به نیزه برآوردند و او باش در پیرامونم به رقص و لهله درآمدند، توانستم یک بار دیگر لب به حقیقت بگشایم و فقط بگویم، «مردارها!». دیگر من، من نبودم. بلکه من آن بانوی بی بدیل بودم که در سرمای نگاه چشمان وقیح و گرسنه چپاولگران، برهنه تن در کنار خیابان و نزدیک شهربانی نگاه داشته شده بودم و صف او باش نوبت هتک ناموسم را دست به لیفه تنبان داشتند! دیگر من، من نبودم. من آن جوی باریک خون بودم که از پهلوی شیخ واعظ بر کنار کوچه خاکی به گلایه می خزید. دیگر من قطعه قطعه شده بودم در کالبد کارگری در میاند آب، و فقط توانستم بگویم: «زنده باد ایران!» دیگر نبودم. از آنکه در پی تسلیم ام حکم داده شده بود: «جان و مال و ناموسشان حلال است!». پس من در سهند و در شبستر و در خلخال... قطعه قطعه شدم. یک بار عمر، در یک بار عمر مگر آدمی چند بار می تواند تولد بیابد؟! آئی... آئی آدمی با خود چه می کنی؟!!

فرهود بازگشته و دو - سه گامی مانده به ستار ایستاده بود. او دستها را درون جیبهای پالتوش فرو برده بود، شانه ها را برآورده بود و خاموش و اندیشناک به ستار خیره مانده بود. ستار حضور او را احساس نمی کرد. او دریافته بود که فرهود بازگشته و کی بازگشته است، و بدین حال اگر می گذشت معلوم نبود که ستار از این پس هم حضور فرهود را حس کند و او را به جا بیاورد. از آنکه او بر سکوی زیر طاق مصلّا چمباتمه زده و چنان در خود گره خورده و در گذشته گرفتار آمده بود که شاید می رفت که تا شب هم در این حال باقی بماند.

فرهود پنداری در جاذبه ستار، همچنان بر جای خود خشک ایستاده بود و بالهای پالتو تیره اش در باد سرد پسین هنگام روز می جنبیدند و او خود گویی زبانبند شده بود. فرهود رانه وظیفه، که یک حس گمشده به سوی رفیقش برگردانیده و به سکوت واداشته اش بود. شاید از این رو که نتوانسته بود برخورد رسمی و خشک خود را با ستار بر خود هموار کند. درک این نکته که آدمیزاد را نمی توان چون تکه ای از یک مجموعه پنداشت برای فرهود دشوار نبود. هم بدین سبب شاید او از رفتن سرزده و باز آمده بود. اما حال که باز آمده بود، خموشی ستار چنان به نظرش ثقیل می رسید که احساس می کرد هیچ سخنی برای گفتن نمی تواند داشته باشد. حتی از پاسخ به این

واپرس پوشیده خود نیز عاجز بود که، پس برای چه روی از رفتن برگردانیده و به مصلأ بازآمده است. اما هرچه و به هر روی اکنون بود و مانده بود و اگرچه ماندن خود را خالی از مقصود می دید، اما به بازرفتن هم نمی توانست اراده کند. پس - تا چه پیش آید - نگاه از ستار برگرفت و به غروب نظر کرد. در پشت پاره های کبود ابرهای سرد، خورشید بی تلاشی ایستاده بود. فرهود قدم برداشت و نزدیک تر به رواق مصلأ، برابر ستار ایستاد؛ چنان که پاپوش ها و پاچه های شلوارش می توانستند در نگاه ستار قرار گرفته باشند، اگر البته چشمهای ستار نگاه افسون شده خود از گذشته برگرفته باشند: «پیشواز می رفتند؛ پیشواز قشون! رهبرانمان پیشواز قشون می رفتند! جنازه ها کنار خیابان افتاده بود. رهبران، نوکران از روی جنازه ها می گذشتند و پیشواز قشون می رفتند. اما قشون، خودش آمده بود. جنازه ها گواه بودند. کنار دیوار مسجد کبود، جنازه ها را بارگاری می کردند و می بردند تا بیرون شهر در گورهای جمعی دفن کنند. از روی جنازه ها، قدمهای دو مرد - تسلیم خیانت - پیشواز می رفتند تا کلید انقلاب را تسلیم قشون کنند. چقدر مشمژ کنند؛ چقدر چندش آورا در همان حال او باش در کار کندن آسفالت کوچه و خیابان شهر بودند بعد از آنکه سینمای شهر را به آتش کشیده بودند. از میان خون و خرابی، از میان مرگ و آتش و یخبندان، قدمهای خیانت پیشواز قشون می رفتند. هلهله او باش، هلهله او باش... آه...!»

- «مرگ هست، اما بازگشت نیست!»

- مرده، ها؟! او که می گفت: «مرگ هست، اما بازگشت نیست» مرده، ها؟ باید مرده باشد؛ نمرده؟ باید دق کرده باشد!

- زیاد به گذشته فکر می کنی، ستار؛ زیاد!

- گذشته از من جدا نمی شود، رفیق فرهود. گذشته با من است!

- تو یکی دو هفته ای باید استراحت کنی.

- نه؛ من حالم بد نیست!

فرهود، شوخی - جدی، گفت:

- حال من بد است!

اکنون سایه های گنگ و رنگ پریده دو مرد بر هموار و ناهموار زمین یله می رفت و می شد تا از هم واگسلند؛ از آنکه غروب در کار پایان گرفتن بود. خاموش و در خود به

کلاته صالح آباد نزدیک شدند. استخر پیش رویشان بود و درخت برهنه و خشکیده توت، در باد می لرزید. رویه آب علفی رنگ استخر را باد ورق می زد؛ وزغاره های روی آب به پایبندست رانده شده و بر کنج و کنار جمع شده بودند. دو مرد بر لب استخر ایستادند. هم قامت می نمودند؛ مگر اینکه ستار اندکی فروتر در خود. دمی در خاموشی گذشت. فرهود ارباب شد و به ستار نگریست. ستار، نگاه در آب لرزان، گفت:

— من احتیاج به استراحت ندارم رفیق فرهود؛ من پیش گل محمد می روم! چون که به همه این بازیهای شما شک دارم.

فرهود که دستهایش از سرمای غروب هنگام زمستانه به دشواری جمع می شدند، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، دمی خاموش ماند و سپس، در حالی که نگاهش بر فراسوی استخر در گذر بود، گفت:

— یقین دارم که قصد لجبازی با من نداری؛ اما از پافشاری ات هم تعجب می کنم! ستار گفت:

— من به این نتیجه رسیده ام که باید بروم؛ ما نباید گل محمد را تنها بگذاریم! فرهود گفت:

— من در فکر این هستم که ما باید از شکستی که تجربه و تحمل کرده ایم، چیزی بیاموزیم!

ستار گفت:

— من اگر یک چیز از تجربه گذشته آموخته باشم، همین است: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

راه از کلاته می گذشت و پشت باروی کهنه شهر به دروازه نیشابور می پیوست. فرهود گام از یال زاله استخر فرو گذاشت و چند مرغ و ماکیان از سر راه به رم دور شدند. کلاته را گذشتند. فرهود هنوز خاموش بود و به ته مانده سیگارش پک می زد. ستار گفت:

— شما می توانستی راهی پیدا کنی؛ اطمینان دارم!

فرهود ته سیگارش را دور انداخت و گفت:

— کاش می توانستم؛ کاش می توانستم! تو بیش از حد پافشاری می کنی، ستار!

ارتجاع دنبال بهانه‌ایست تا دست به سرکوب بزند. واقعاً برای سرکوب دنبال بهانه می‌گردد؛ خوب توجه کن چه می‌گویم. در شهرهای شمالی دست به توقیف و تبعید رفقای ما زده‌اند. جاهای دیگر هم شروع کرده‌اند. پلیس در هر شهرستان جایی به نام «کمیسون امنیت» درست کرده که وظیفه‌اش تعقیب و شناسایی و بازداشت رفقای ما است. در هر جایی به تناسب شرایط محل، دنبال مستمسکی هستند تا دست به توقیف افراد بزنند. اما تو... تو در چنین شرایط حساسی از من می‌خواهی راهی پیدا کنم که هم از مبارزه مسلحانه در یک نقطه مملکت حمایت عملی و علنی بکنیم، و در عین حال بهانه‌ای هم به دست دشمن ندهیم! و این در حالی است که ما هم نماینده قانونی در مجلس داریم و هم زیر ضربه قرار گرفته‌ایم! آخر من چه راهی می‌توانم پیدا بکنم؟! تو خودت را به جای من بگذار و - با حفظ احساس مسئولیت - راهی پیدا کن! اما... اما فقط به یک نکته توجه کن که ما نمی‌توانیم و نباید دوگانه عمل کنیم؛ یعنی چنین حقی نداریم. این حداقل رعایت انضباط در حفظ یکپارچگی است. خوب، حالا خودت را جای من بگذار و خودمان را به جای سایرین فرض کن!

ستار باز هم با خود گویه کرد:

- یک راهی باید باشد! مگر همین خودش یک توطئه نمی‌تواند باشد؟! - چرا، هست؛ فقط یک راه! ما می‌توانیم گل محمد تو را از این منطقه دور کنیم و مخفی نگاهش داریم؛ قبول می‌کند؟! -

فرهود از رفتن بازایستاده بود و با صراحت در چهره ستار خیره مانده بود. ستار پاسخی نداشت. راست اینکه به عقل و برهان قانع شده بود، اما به دل همچنان گرفتار بود. در عین حال به خود نمی‌دید تا درستی سخن فرهود را آشکارا تأیید کند. از این رو، چون کودکی لجباز و یکدنده - بی آنکه به صحت رأی خود اعتقاد داشته باشد - خاموش و خیره به خاک مانده بود. پس فرهود این بار با مایه‌ای از درشتی و صراحت سخت تر گفت:

- اما اگر قبول نمی‌کند، اگر قبول نمی‌کند که از معرکه دور بشود و یا اینکه چند صباحی مخفی بشود، روشن و صریح به تو می‌گویم که ما نمی‌توانیم و حق نداریم که تشکیلات و جان کسان خودمان را قربانی نظر و رأی گل محمد بکنیم؛ خلاص! - شما همه چیز را قربانی کرده‌اید... جناب رئیس! آذرماه سال بیست و پنج همین

دیروز بود!

□

— «همه عالم و دنیا باخبر شده‌اند، جناب رئیس! شما چطور بی اطلاع مانده‌اید؟! امروز بعد از ظهر در دانشگاه تیرش زده‌اند؛ در دانشگاه تهران!»
درشکه‌چی با فرهود چنین گفته بود. فرهود به ستار نگریسته و از درشکه‌چی پرسیده بود:

— «مرده؟ شاه کشته شد؟!»

نه؛ شاه کشته نشده بود. درشکه ایستاده‌شده و فرهود و ستار از یکدیگر جدا شده بودند و حال، ستار درون دکان دو چرخه‌سازی چل چرخ نشسته و بیخ رادیوی «آندریا»ی مهدی چل چرخ گوش خوابانیده بود:
— دُرُفشانی زیاد است امشب؛ ساعت چند است؟
مهدی چل چرخ صفحه چرب و چیلی ساعت مچی‌اش را جلو نور لامپا گرفت و گفت:

— هنوز مانده به هشت؛ دارد مارش پخش می‌کند!

ستار بالاتنه‌اش را عقب کشید، خودش را روی چارپایه جابه‌جا کرد و گفت:
— امشب ضربه می‌خوریم؛ خیلی ناگهانی بود این کار. تنها چیزی بود که فکرش را هم نمی‌شد کرد؛ آفرین!

مهدی چل چرخ اگر در پایان کار روزانه دست و رویش را با نفت و سپس با دانه چوب شور می‌شست، پوست چهره‌اش رنگ سیه‌گون خود را باز می‌یافت. اما اگر چون امشب غافل از شستشوی دست و روی می‌ماند، نه فقط صورتش قیرگون می‌نمود که جای جای آبله صورتش هم پوشیده و هموار از خاک و روغن می‌ماند. از این بود که اگر نقش چهره و جنم مهدی چل چرخ با موهای فروری و پیچ‌درپیچ، پیشانی برآمده تخم‌مرغی و چشمان سیاهی که در سیاهی هم می‌درخشیدند، با یک نگاه در ذهن نگرنده می‌ماند. مهدی به جثه لاغر بود و ترکه، ترکه یک‌لا می‌نمود. گردنش دراز و لاغر بود، دکمه یقه‌اش کنده شده و استخوانهای ترقوه‌اش بدرجسته و تیز می‌نماییدند.

— گوش بده؛ گوش بده! حکومت نظامی... موقتاً در تهران!

اعلامیه حکومت نظامی خوانده شد؛ مهدی به ستار چشم دوخت و گفت:

— پانزدهم بهمن! درست سالروز شهادت دکتر!

ستار همچنان در اندیشه و با خود، گفت:

— کارشان را خوب بلدند؛ بازی دقیق تنظیم شده! این امثال ما هستیم که همیشه

در این بازیها قربانی می شویم.

مهدی دندان جرائید و گفت:

— اقلأً به درک هم می رفت باز خوب بود!

ستار به مهدی نگاه کرد و گفت:

— بازی خطرناکیست؛ خیلی خطرناک!... باز هم قربانی! قربانی شدن ما مردم.

مهدی گفت:

— بین خود حکومتی ها هم دعوا تند است؛ درواقع بین انگلیسی ها و دیگران!

ستار گفت:

— آنها سر سهم شیر با همدیگر درگیری دارند. دعوای آنها با هم مثل دعوای

برادرهاست. دعوای برادرها را فقط خرک...ها باور می کنند! دعوای سر لحاف ملاست؛

سر من و تو. قضیه آذربایجان را می خواهند به یک صورت دیگر تجدید کنند. این

دور دوم بازیشان است. آنجا هم ظاهراً انگلیس و آمریکا با همدیگر — به اصطلاح! —

تضاد منافع داشتند. اما در کشتن ما مردم هم شاه انگلیس و هم حضرت اشرف آمریکا

و — اروای تنه اش — دموکرات هیچ اختلاف نظری پیدا نکردند! می ماند رشته ای که به

گردن ما افتاده و هرازگاهی می کشاندمان به مسلخ. آن رشته آیا در میان خود ما

نیست؟!

مهدی پرسا گفت:

— ممکن است خیال کودتا در کار بوده باشد؟

ستار پاسخ گفت:

— نتیجه اش برای ما و مملکت ما یکی است. این اجنبی هم اگر به درک واصل

می شد امشب حکومت نظامی اعلام می شد و ارتجاع یورش می آورد؛ حالا هم که

نشده ارتجاع یورش می آورد. هدف، لحاف ملاست. خلاص! دیگر این آزادی چس

نفس هم فاتحه اش خوانده شد. از حالا ما با رضاخان دوم سروکار خواهیم داشت؛

شاید هم بدتر از آن! آفرین؛ آفرین!

— آفرین به کی؟! —

— به دشمن! آفرین به هوشیاری و نبوغ دشمن!... و... امان از رشته دوست!

سکوت افتاد. مهدی چای ریخت. ستار در پی حرفش با خود انگار گفت:

— فصل تازه؛ فصل تازه‌ای شروع می‌شود. فصل تازه و دشوار! خدای من! من که

حسابهایم را واکنده‌ام!

مهدی پرسید:

— مقابله؟! —

ستار برخاسته بود و می‌رفت تا از دهانهٔ پستو به دکان برود. پردهٔ پاره و چرب را پشت شانهٔ خود فرو انداخت و قدم به درون دکان گذاشت، از کنار ردیف دو چرخه‌های کرایه‌ای مهدی که بافت در بافت چیده شده بودند به پشت در دکان قدم کشید، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس شکاف در دکان را به نرمی واگشود و به خیابان نگاه کرد. سوز سرما بال می‌کشید و جابه‌جا گله نور کم‌جانی کناره‌های خیابان را روشن می‌کرد. خیابان خالی و خلوت بود؛ بس شبخ دو پاسبان در پیاده‌رو مقابل به آرامی در عبور بود. پاسبانها از پایین به بالا می‌رفتند. صدای سوت یکی از آن دو خاموشی را بر هم زد؛ ستار لیت در را پیش کرد و در دم صدای سوت دیگری به پاسخ، از دور شنیده شد. ستار زنجیر پشت در را بست، به پستو بازگشت و گفت:

— اینجا هم حکومت نظامی غیررسمی برقرار شده؛ خیلی هم سربسته و مرموز!

مهدی استکان خالی چای را روی رادیو گذاشت و خنده‌ای پوشیده بر لب، گفت:

— چی به نظرت می‌رسد؟... تو که انگار از دست و پنجه نرم کردن بدت نمی‌آید؟! —

ستار به برق چشمهای مهدی نگاه کرد و گفت:

— من هنوز هم عقیده دارم که «آزادی از دهان توپ بیرون می‌آید!» اما حالا که با

دستهای خالی در پستوی دکان تو نشسته‌ام و منتظرم که هر لحظه آن دو تا پاسبان در

دکان را باز کنند، دارم باور می‌کنم که برای کاری کردن همچو عقیده‌ای یکی دو سال

دیر شده. بعد از این هم شاید چند سالی باقی باشد تا دوباره وقتش بشود. چون که

مردم هوس هوس شعله‌ور نمی‌شوند. به وقتش اگر کبریت را کشیدی کشیده‌ای؛ اما

وقتش که گذشت باز هم کارت می‌شود هیزم جمع کردن و هیزم جمع کردن. باز هم باید

در سرمای سالها و سالها هیزم فراهم کنی! اما نمی دانم چرا تا سر بزنگاه می رسد،
توجیه و تحلیل تازه می رسد!

صدای توقف چرخهای یک اتومبیل گفتگوی ستار و مهدی را برید. صدای
توقف شدید و ناگهانی بود. نفس در سینه ستار و مهدی چل چرخ حبس شد.
یکپارچه گوش شدند و رنگ از رخشان پرید و یک آن در هم خیره ماندند. صدای
بازشدن در اتومبیل و سپس صدای قدمهای مردی بر سنگفرش کنار خیابان. گامها از
خیابان به پیاده رو گذارده شدند و یگراست به سوی در دکان پیش آمدند و ایستادند.
توقف، پشت در دکان. اکنون نفسها بند آمده بود. ضربه ای بر در؛ صدای ضربان قلبها.
سکوت... و باز هم یک ضربه.

مهدی بی تاب و ناگهانی از روی کرسیچه برخاست؛ ستار به چابکی بند دست او
را گرفت و بر جای نگاهش داشت. نبض مهدی در دست ستار پرشتاب می پیید. ستار
دست از بند دست مهدی برداشت و کفشهای خود را از پا درآورد؛ برخاست و
پیشاپیش مهدی از پستو به دکان قدم گذاشت. ستار خود را به پشت در رسانید و گوش
بر در چسبانید. چشمهای مهدی در سایه روشن درون دکان می درخشیدند. بار دیگر
ضربه ای به در نواخته شد. ستار به سرعت باد در را باز کرد و به نرمی و چابکی، مردی
را که بیرون ایستاده بود به درون کشانید و در را فرو بست.

فرهود هیچ در شگفت نشد. یقه پالتوش را صاف کرد، ته سیگارش را زیر پاله کرد
و کوشید تا چیره بر خود بماند. مجال درنگ نبود. فرهود با تلاشی در مهار هیجان
خود، خشک گفت:

— می رویم!

ستار برای پوشیدن کفشها به پستو دوید. فرهود در دکان را نیمه باز نگاه داشت و با
مهدی گفت:

— تو هم دکان را پاک کن و برو جای دیگر!

ستار باز آمد و نزدیک شکاف در ایستاد و به بیرون نظر کرد. درون جیب
ژاندارمری و در پرتو شعله کبریتی که می رفت تا نوک سیگار را بگیراند، ستار توانست
شمایی از نیمرخ سرگرد فربخش را تشخیص بدهد. فرهود دست مهدی را فشرد و
گفت:

— همه جابه جا می شویم؛ فعلاً همین. من احضار شده‌ام به مرکز، فعلاً خدا حافظ! شکاف در اندکی گشوده تر شد و ستار دست مهدی را فشرد و قدم به پیاده رو گذاشت. فرهود نیز از دکان بیرون رفت. مهدی، تا اینکه فرهود درون جیب جا بگیرد و ماشین براه بیفتد، همچنان از شکاف در بیرون را نگریست؛ صدای جیب که دور شد در را بست و خود را به درون دکان کشانید، رخت به تن کرد و آماده شد تا یکی از دوچرخه‌های تیز و خوشرکابش را از میان ردیف دوچرخه‌ها بیرون بکشد. شبانه از شهر باید بیرون می رفت. ستار همچنان ایستاده بود و پوزخند می زد:

— «هه! بزنگاه، گرگ که به گله می زند، سگ ما ریدنش می گیرد!»

بند دوم

پانزدهم بهمن سال هزار و سیصد و بیست و هفت، نیمه‌های شب «کمسیون امنیت» در تالار باغ فرمانداری شهر سبزوار تشکیل شد. جیب ژاندارمری جلو درِ بزرگ باغ ایستاد و سرگرد فربخش از درون جیب سلام رسمی دو پاسبان مسلح را پاسخ گفت؛ در گشوده شد و فربخش جیب را به درون راند. چند اتومبیل که بیشتر نشان سازمانهای دولتی داشتند، به ردیف ایستاده بودند و در کنج باغ چند راننده آتشی برافروخته و گرد آتش نشسته بودند.

فربخش از جیب پیاده شد و از پله‌های تالار بالا رفت. پاسبانی که بیرون در ورودی ایستاده بود، به سرگرد سلام داد و در را برای او باز کرد. سرخدمه تالار در اندرون ایستاده بود و با ورود سرگرد به او سلام گفت و سرگرد را به طرف پله‌ها راهنمایی کرد. سرگرد به سوی پله‌ها براه افتاد، اما هنوز قدم در نخستین پله نگذاشته بود که سر و صدای گامهایی که پله‌ها را فرود می‌آمدند، او را واداشت و در دم آقای آلاجاکی، شمل یاخوت و حبیب لاشخور از خم پله‌ها پیچیدند. آلاجاکی در میان آن دو، پیشاپیش تن سنگین‌اش را با احتیاط پایین می‌آورد. شمل در کنار آلاجاکی، یک پا عقب‌تر، حرکت می‌کرد و حبیب لاشخور یک پله عقب‌تر. آلاجاکی دست بر چوب یکسره کنار پله‌ها می‌سُرانید و نگاه به پیش پاهای خود داشت؛ این بود که هنوز متوجه سرگرد فربخش نشده بود.

سرگرد فربخش پالتو بلند نظامی به تن داشت، کلاه پهلوی‌اش را تا پشت ابروها پایین کشیده و لنگه دستکش دست راستش را به دست چپ داده و کنار ایستاده بود. شمل یاخوت، چنان که گویی می‌خواهد آلاجاکی را ملتفت حضور سرگرد کند، دستش را تا نزدیک پیشانی بالا آورد و با صدای بلند به سرگرد سلام گفت. آلاجاکی مانده تا از آخرین پله قدم پایین بگذارد، سر برآورد و به سرگرد فربخش سلام داد.

سرگرد دست در دست فربه آلاچاقی که به سویش دراز شده بود گذاشت و آلاچاقی همصدای سلام و خوشامد، گفت:

— منتظرت هستند، سرگرد؛ بفرما بالا... من هم الان برمی گردم. خدا را شکر که به خیر گذشت؛ خدا را شکر!

سرگرد فربخش فقط به سلام و علیک و خوش و بش بس کرد و قدم بر پله گذاشت و بالا رفت. او در برخورد با آلاچاقی نتوانسته بود اخم پُیشانی خود را باز کند و اکنون نیز که می رفت تا قدم درون تالار بگذارد، چهره اش باز و گشاده نبود. هم از این رو وقتی که بیرون در تالار، دربان و متصدی رختکن دستش را به ستاندن کلاه و پالتو سرگرد پیش آورد، او به آن توجهی نشان نداد، در را گشود و قدم به درون تالار که می گذاشت به یاد آورد که باید کلاه از سر بردارد.

— بفرمایید آقایان؛ خواهش دارم. راحت باشید!

مستخدمی که کلاه سرگرد را از او ستانده و از لای در به متصدی رختکن سپرده بود، یک صندلی برای سرگرد آماده کرد و سرگرد فربخش نشست. میزی که تمام مسئولین دولتی و نمایندگان غیررسمی شهر دور آن نشسته بودند، نسبتاً بزرگ و مستطیل شکل بود. روی میز با ماهوت سبز پوشانیده شده و اینجا و آنجا بشقاب های تنقلات و گیلاس ها به چشم می خورد. سرگرد فربخش تا گفتگو را قطع نکرده باشد، با تکان سر و جنبانیدن لبها با یکایک افراد حالپرسی کرد و از آن پس متوجه شد که در طرف راستش شهردار نشسته است و در طرف چپش تاج سلطان جوینی. فرماندار در قسمت بالای میز جای گرفته و سروان نمونه را — انگار که — کنار دست خود نشانیده بود. روبه روی فربخش حاج ملک غوزه چی نشسته بود و تسبیح می گردانید. حاج ملک با تهریش سفید و خط گرفته، صورت پیر و سرخ منج، گونه های افتاده و لخت، مندیل خلیل خانی و چینهای دور گردن به شوخ طبعی و بذله گویی شهره شهر بود. سرگرد فربخش او را به جز امشب، دو بار دیگر دیده بود؛ پیش از این در دیدارهای رسمی که حاج ملک به عنوان نماینده تجار به او معرفی شده بود. صندلی کنار دست حاج ملک خالی بود و جابه جا شده بود و فربخش پنداشت که پیش از این آلاچاقی روی آن نشسته بوده است.

— جناب سرگرد بفرمایید!

سرگرد فربخش ملتفت شد که پیشخدمت لحظاتی ست سینی به دست کنار شانه او ایستاده بوده است؛ پس واگشت و گیلان خود را از سینی برداشت و پیشخدمت را مرخص کرد. پیشخدمت میز را دور زد، نزدیک حاج ملک ایستاد و پرسید:

— حاج آقا باز هم برایتان چای بیاورم؟

فربخش ملتفت جوابی که حاج ملک به پیشخدمت داد و مایه خنده دیگران گردید، نشد. آقای فرماندار هم مهلت به کنجکاوی فربخش نداد و پسله خنده‌ای که چندان هم نپایید، گفت:

— حقیقتاً که هر چقدر بخندیم و هر چقدر شادی کنیم کم است. ما حقیقتاً باید شکرگزار باشیم که شاهنشاه عزیز ما را از شر سوء قصدی که به وسیله یک مشیت از خدا بی خبر ترتیب داده شده بود، به برکت لطف خودش به سلامت و عافیت نجات بخشید. حقیقتاً من عرایض را بار دیگر تکرار می‌کنم؛ گرچه جناب سرگرد در جریان جزئیات امر قرار گرفته‌اند، اما من باب رسمیت تکرارش بی ضرر است. حقیقتاً ما به شکرانه سلامت و عافیت اعلیحضرت همایونی تصمیم داشتیم فردا جشن بگیریم و بخواهیم که شهر را چراغانی کنند. البته این پیشنهاد به موقع از طرف حاج آقا ملک داده شد که بسیار هم مناسب است. ایشان مشورت کردند که تصمیم دارند بازار را چراغانی کنند و مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت برپا کنند. من به شخصه حقیقتاً با این پیشنهاد از جان و دل موافق هستم و حقیقتاً فکر نمی‌کنم که دیگر آقایان هم نظر دیگری داشته باشند. آنچه موضوع بحث است این است که برنامه را طوری تنظیم کنیم که این مراسم هرچه باشکوه‌تر برگزار بشود. البته ناگفته نگذارم که از جانب جناب سروان غزنه خبرهایی به ما رسیده، که این خبرها حقیقتاً در تمام مملکت شایع شده که اخلاک‌گرای وطن فروش قصد دارند در سراسر ایران تمام مراسم و تظاهراتی را که به شکرانه عافیت و سلامت اعلیحضرت برپا می‌شود، برهم بزنند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون بکشانند. حقیقتاً بعد از خبر دستگیری سران خائن این اخلاک‌گران در پایتخت، بنده یقین دارم که آنها بی‌کار نخواهند نشست. البته، حقیقتاً آقایان تاج سلطان و آلاجاتی نظر دارند که می‌شود با دست خود مردم جلو این اخلاک‌گران را گرفت، و پیشنهاد دارند که می‌توانند علاقمندان و هواخواهان اعلیحضرت محبوب را از دهات، روستاها و حتی ایلات به شهر آورند تا جلو این

دسته‌های خائن را بگیرند. من به شخصه با این عقیده موافق هستم؛ حقیقتاً موافق هستم که مردم حق دارند احساسات خودشان را نسبت به شاهشان ابراز کنند و گمان می‌کنم که آقایان شهردار و رئیس شهربانی هم در این باره با من هم عقیده هستند. البته که نظر آقای رئیس دادگستری هم - بله جناب کاردانی؟ - بله، نظر جناب کاردانی هم همین است. به همین منظور من دستور داده‌ام که اتوبوس‌های مسافری فردا کار خودشان را تعطیل کنند و به راهنمایی افراد آقایان تاج سلطان و آلاجاقی - بفرمایید بنشینید جناب آلاجاقی! - به طرف دهات و روستاها حرکت کنند تا مردم از لحاظ وسیله در مضیقه نباشند. پیشنهاد دیگری از جانب جناب سروان غزنه - که خودشان زخم این اخلاک‌گراها را هم خورده‌اند - ارائه شده که حقیقتاً ابتکاری و بسیار جالب است. جناب سروان غزنه پیشنهاد دارند که عده‌ای از مجرمین جنحه و حتی عده‌ای از مجرمین جنایی را با مسئولیت خودشان برای فردا از زندان آزاد کنند و همراه عده‌ای از پاسبان‌ها و مأمورین شهربانی - البته با لباس شخصی - اجازه بدهند که در تظاهرات شرکت کنند و منویات قلبی خودشان را ابراز کنند. این طرح ابتکاری البته آن قدر جالب است که حقیقتاً من را به محض اینکه شنیدم، مجاب کرد و حدس می‌زنم که آقایان هم هوش و فراست جناب غزنه را تحسین می‌کنند! در این کار البته همکاری ژاندارمری و مأمورین جناب سرگرد فربخش - البته در لباس شخصی - حقیقتاً بسیار مؤثر و لازم است که جناب سرگرد با هوش و ایمان ذاتی خودشان متوجه حساسیت اوضاع هستند. بنابراین، علیرغم توطئه‌های اخلاک‌گران اجنبی و علیرغم تلاشهای مذبوحانه آنها، ما کار خودمان را به این ترتیب دنبال می‌کنیم!

فرماندار عرق پیشانی صاف و سفیدش را با دستمال پاک کرد، لیوان آب را برداشت و دهان را ترکرد، گردن نسبتاً ستبرش را درون یقه ژاکت پشمی جابه‌جا کرد و ورق کاغذ یادداشت را پیش کشید، خطوط یادداشت را از نظر گذرانید و به دنبال نگاهی بر چهره نشستگان، گفت:

- اول اینکه رأس ساعت چهار، اتوبوس‌های مسافری و سایر وسایط نقلیه‌ای که در شهر هست و در اختیار قرار می‌گیرند، به سوی بلوک‌های اطراف حرکت می‌کنند تا مردم مشتاق و علاقه‌مند را برای ساعت هشت الی نه صبح به شهر بیاورند. دوم اینکه رأس ساعت نه و نیم صبح زندانیان جناب سروان غزنه از در شهربانی بیرون

می آیند و در همان زمان که مردم هم جلو در شهربانی اجتماع کرده اند، یک نفر برای مردم نطق می کند و پرده از روی توطئه های این خائنین برمی دارد. البته - همان طور که قبلاً تصمیم گرفته شد - بهتر است آن یک نفر از خود مردم باشد؛ کسی مثل خودشان. حقیقتاً این بهتر است؛ و البته به طوری که همه می دانیم مردم شاهدوست را در شهر خود آقای آلاچاقی و افراد مطمئن اداره و راهنمایی می کنند. بازار - به پیشنهاد بسیار پسندیده حاجی آقا ملک - چراغانی می کند و تا بعد از ظهر هم می بندد. مراسم دعاگویی - که باز هم پیشنهاد حاجی آقا ملک است - بعد از ظهر برگزار می شود؛ چون تا بعد از ظهر مجال هست که حقیقتاً توطئه اخلاصگران را خود مردم خنثی کنند. به همین مناسبت مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت همایونی، در عین حال و حقیقتاً به معنای خلاص شدن از شر اجانبی که آرامش شهر را هم مختل کرده اند، خواهد بود. البته و حقیقتاً علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. به همین جهت کمیسیون امنیت تشخیص می دهد که به منظور پیشگیری از هرگونه توطئه ای - همچنان که در اطلاعیه فرمانداری نظامی مرکز تصریح شده - همین امشب سران خائن این اخلاصگران دستگیر و به جای زندانیانی که فردا آزاد خواهند شد، بازداشت بشوند. برای این کار مهم که تا پیش از طلوع آفتاب باید انجام بگیرد، نظر کمیسیون اینست که مأمورین جناب سرگرد فربخش با مأمورین جناب سروان غزنه همکاری بکنند. سیاهه افرادی که باید بازداشت بشوند، اینجا دم دست من است. حکم بازداشت این افراد هم به امضاء دادستان و هم به امضاء اعضای کمیسیون رسیده؛ این هم محل امضاء جناب سرگرد فربخش؛ جناب سرگرد... بفرمایید امضاء کنید!

آقای شهردار ورقه را از دست جناب فرماندار گرفت، خودنویس خود را از جیب بغل بیرون آورد و آن را روی ورقه حکم پیش دست سرگرد فربخش گذاشت. فربخش نگاهی گذرا به سیاهه نام افراد انداخت و کنار نام خود را امضاء کرد.

جناب فرماندار ورقه را از دست شهردار بازستاند و گفت:

- خوب؛ متشکر از همه آقایان و با دعا به جان اعلیحضرت همایونی، ختم رسمیت جلسه را اعلام می کنم و بعد از یک تنفس پنج دقیقه ای می پردازیم به تقسیم مسئولیت ها و جنبه های اجرایی کارها. با کمال تأسف از یک جهت، و با نهایت شعف و سربلندی از جهت دیگر؛ باید به عرض آقایان برسانم که امشب از خواب

خبری نیست! موفق باشید همگی، و امیدوارم که فرداشب در همین جا شام را دور همدیگر باشیم. البته - با کمال تأسف - حقیقتاً با کمال تأسف، باید بگویم که شام فرداشب ما به مناسبت بدرقه جناب سرگرد فربخش و خیرمقدم به جانشین ایشان، جناب سرهنگ بکتاش، خواهد بود. حقیقتاً عرض می‌کنم که با کمال تأسف، جناب سرگرد فربخش!

جناب فرماندار که با پایان نطق خود از روی صندلی برخاسته بود، دست به آرنج سروان غزنه به سوی فربخش پیش آمد و با او که نیز از روی صندلی برخاسته بود، دست داد و گفت:

- حقیقتاً جناب فربخش، حقیقتاً آرزوی قلبی من این بود که این روزهای آخر مأموریت شما در اینجا برخورد با این مشکلات نکند؛ حقیقتاً!... برویم نزدیک بخاری و آنجا با یکی دو گیلان خودمان را گرم کنیم، حقیقتاً که خسته‌ایم؛ به خصوص جناب عالی.

□

فتنه؛ فتنه چه آشکارا!

بوی شوم فتنه در شهر می‌پیچد. شهر هم از نخستین لحظه‌های صبح رنگ و باری دیگر دارد. سکوت و تردید، سکوت و ظن، سکوت و ناامنی در نگاهها پرسه می‌زند. نگاه و چهره‌های خاموش رهگذران بارور از پندار شومگین حادثه‌ای هستند که از هر نمط تواند بود. خود شاید نمی‌دانند چه در پیش است، اما می‌دانند که چیزی در پیش هست. نشانه‌های گنگ ندانستن و دانستن در صبح سرد و خاکستری بر چشم و چهره مردمان به سرگردانی پرسه می‌زند. از این‌رو، آن پای که بر سنگفرش خیابان گذارده می‌شود، تردیدی گنگ را در خود دارد و آن دست که به واگرفتن لتهای چوبین در دکان دراز می‌شود، در تردید و ترسی مجهول می‌لرزد.

فتنه می‌رود که در شهر بگیرد؛ و چنین است که به هنگام هنگامه، نشانه‌های فتنه، حتی پیش از بروز، در حال و چهره و حس مردمان آشکار می‌شود. سنگفرش و دیوار و رنگ آسمان، دیگر می‌نماید. بافت آمد و شد گذرندگان، دیگر می‌نماید. دریافته می‌شود که شهر، پیش از امروز هنجار و نواخت خود را داشته است. دیده می‌شود که امروز همه چیز نواختی دیگر دارد؛ نواختی نابهنجار. جایی جنبیده است و چیزی در

دل زندگانی تکان خورده است. مردم پنداری در پی کار هرروزه نیستند. گوش به زنگ صدایند، گوش به زنگ آن نخستین صدا تا از کجای شهر و از گلی که برآید:

— آدم می آورند؛ می گویند دارند از دور و حوالی شهر آدم می آورند!

— دیشب، دیشب ماشین های شهربانی و ژاندارمری تا صبح در کوچه و خیابان چرخ می زده اند!

— خیلی ها... خیلی ها را گرفته اند؛ خیلی ها را رفته اند که بگیرند!

— خیلی ها هم فرار کرده اند؛ شبانه فرار کرده اند.

— اول از همه رئیسشان فرار کرده؛ آقای فرهود!

— می گویند امروز مردم جلو شهربانی جمع می شوند؛ سخنرانی ست!

— بعد از ظهر هم طرفهای بازار شیرینی پخش می کنند.

— از صبح شروع کرده اند؛ ظهر هم انگار ناهار می دهند. در کاروانسرای حاج زمان

و طرف بازار آهنگرها!

— اوضاع جور دیگریست انگار؟!

— تا ببینیم!

این دو گدایان عاجز، گدایان هرروزه جلو در امامزاده یحیی بودند که بیخ دیوار نشسته، جام برنجی پنجه ابو الفضل خود را نزدیک زانو گذاشته و عبور عابزان روزانه را انتظار می کشیدند.

— بیار آتش درست کنیم، من کبریت دارم. بیار...

— رحم کن، برادر. به ما هم رحم کن، آقا جان. اول صبحی صدقه ای هم به ما بده

برادر جان؛ صدقه رفع بلاست آقا جان! دعای می کنم آقا جان، اول صبحی یک

صدقه ای هم به ما بده. صدقه رفع بلاست!

ستار سگه ای درون جام برنجی زن فقیر انداخت و گذشت، از چهارراه عبور کرد و

قدم در سراسیمه بازار آهنگرها گذاشت. در دکان عموی اکبر بسته بود و در پیرامون

کاروانسرای حاج زمان جماعتی در کار برد و آورد دیگ و هیزم، لاشه های گوشت و

کیسه های برنج بودند. ستار گذشت و قدم به میدان هیزم فروش ها و زغالی ها گذاشت.

هیزم کش ها دیری بود انگار که رسیده بودند و لنگه های غیج و کلغر را باز کرده و کله بر

کله جابه جا، کنار اشتران خود چیده بودند. قهوه خانه سر میدان باز بود و شتربانان

جابه‌جا آتش برافروخته بودند و به خوردن نان و چای بودند. ستار از لابه‌لای بار و احشام گذشت و رفت تا درون قهوه‌خانه بخارگرفته گم بشود. اما پیرمردی او را - نه به نام - خواند:

- آشنا! آی آشنا!

ستار به سوی صدا برگشت. عمو مندللو بود؛ با قد کوتاه و چشمهای به هم خورده‌اش به دشواری از پشت کوهان و جهاز شترش دیده می‌شد. ستار به نزدیک عمو مندللو رفت و به حالپرسی کنار کپه آتش نشست. عمو مندللو در میانه لنگه‌های هیزم و شترهایش آتش کرده و کتری‌اش را روی بار گذاشته و سارغ نانش را گشوده بود:

- چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، استاد ستار؟ از آن شب خواستگاری! خدا لعنتشان کند که آن شب را به ما زهر کردند؛ خدا لعنتشان کند! دیدی چه بلایی به روز آن زن پاشکسته درآوردند؟ خداوند به تیر غیب گرفتار کند آن حبیب لاشخور را؛ خداوند عذابش را بیشتر کند. از همان شب من ساعتی نیست که لعن و نفرینش نکنم. هنوز هم از خدا می‌خواهم که نان سواره باشد و حبیب پیاده! خوب، برایم بگو ببینم از پسر من چه خبرها داری؛ از موسی؟

- خوبست؛ چند وقت پیش که دیدمش خوب بود. چرا نمی‌روی خبرش بگیری؟ برو موسی را برگردان پیش خودت.

- می‌روم، می‌روم. اگر تا عید نوروز خبریش نشد، خودم راه می‌افتم و یک سفر می‌روم به قلعه چمن. حالا که نمی‌توانم. برای اینکه زمستان است و هیزم و زغال خریدار دارد. کارم زیاد است، عمو جان؛ یگه و تنها هستم. چه جور برسم به کارهایم؟ چه جور وقت می‌کنم؟ هم باید هیزم جمع کنم، هم زغال درست کنم، هم بار کنم و بیاورم به شهر، هم برای شترهایم آذوقه مهیا کنم، هم برای خودم آرد و قند و چای فراهم کنم، هم رخت و لباسم را خودم دوخت و دوز و شستشو کنم؛ من مگر چند تا دست دارم، استاد ستار؟! شبانه‌روز مگر کش می‌آید؛ نه، روزهایی به این کوتاهی. چه جور فرصت کنم؟ خوب، تو خودت چکارها می‌کنی؟ هنوز هم نتوانسته‌ای یک‌جا قرار بگیری و یک دربند دکان پیدا کنی که بتوانی رزق و روزی خودت را در بیاوری؟

— در فکرش هستم، عمو جان؛ در فکرش هستم.

عمومندلو یک پیاله چای برای ستار ریخت و گفت:

— در راه که داشتیم می آمدیم، یک ماشین اطاقشهری دیدم که داشت می رفت طرف

بلوک! در این راههای خراب کجا می رفت از آن طرفها؟! چایت را بخور!

ستار گفت:

— لابد می رفته زوار سوار کند؛ یک وقت می بینی زوار چند تا آبادی یک ماشین

دریست کرایه می کنند.

— آها... آها... اما حالا که موسم زیارت نیست، قربان امام رضا بروم! زمستان

است؛ معمولاً بعد از درو - خرمن زوار راهی زیارت می شوند!

— نمی دانم؛ نمی دانم، عمو جان.

— یک چای دیگر می خوری؟

— نه دیگر، من باید بروم. ان شاء الله اگر فرصت شد، یک بار موسی را ورمی دارم و

می آیم بیابان می بینیم.

— یک پیاله چای دیگر بخور!

— نه دیگر عمو جان، حالا مشتری هایت پیداشان می شود. دم دمای ظهر اگر بروی

پیش پیرخالو، من هم شاید سری به آنجا زدم. آنجا همدیگر را می بینیم؛ خدا نگهدار.

— خدا نگهدار، خوش آمدی!

ستار دیگر به قهوه خانه نرفت. از لابه لای بارها و احشام گذشت و میدان

گوسفندی ها را گذرانید و به کوچه پایین مسجد جامع پیچید. شیب کوچه را بالا رفت

و از در کوتاه و تنگ جنوبی مسجد قدم به درون گذاشت، صحن مسجد را گذر کرد و

از در بزرگ و اصلی وارد خیابان شد. روبه روی در مسجد، اندکی در فرادست،

کاروانسرای حاج نورالله بود که ساختمان شهربانی به آن چسبیده بود. مردم کم و بیش

در خیابانها براه افتاده بودند و در دکانها گشوده شده بود. جلو شهربانی مردم اندکی

جمع شده بودند و بلندگوی سردر شهربانی مارش پخش می کرد. هوا ابر بود و معلوم

نبود که چه ساعتی از روز است. ستار پیاده رو خیابان را پیش گرفت و سربالا به سوی

شهربانی براه افتاد. اینجا شهر بود و ستار گمان نمی برد که در شهر کسی بتواند او را به

جا بیاورد. همسوی او یک اتوبوس پر از جماعت روستایی به طرف شهربانی پیش

می رفت. عابری به همراه خود گفت که جماعت از بلوک طبس و جوین هستند. ستار همچنان براه خود رفت و مقابل در شهربانی به درون کوچه پیچید و هم در این زمان ماشین جیب آلاجاقی را توانست ببیند که پشت سر جمعیت ایستاد، جلیل آلاجاقی پیاده شد و گذاشت تا مسافرهایش پایین بیایند. ستار شمایی از نیمرخ دلاور چوپان را که در حال پیاده شدن بال قبايش به چیزی انگار گیر کرده بود توانست ببیند؛ و دیگر تأمل نکرد و خود را به پشت جرز آرک دهانه کوچه کشید و پنهان ماند.

چه آشکار؛ چه آشکارا! قدرت گویی شرم و حیا نمی شناسد! آشوب از شهربانی آغاز می شود. بلندگوی سردر شهربانی همچنان در کار سخن پراکنی و تهییج خلاقی است. گروهی نه چندان انبوه، مسلح به چوب و آهن و چاقو، روز روشن، جلو در شهربانی ناف خیابان را انباشته اند. مردم عادی به صورت پراکنده در گوشه و کنار پیاده روها به تماشا ایستاده اند. آزادی داوطلبانه و موقت مجرمین زندان، بنا به تقاضای خودشان و به قصد شرکت در تظاهرات شاهپرستانه و انجام مراسم نیایش، از بلندگوی شهربانی اعلام می شود. حبیب لاشخور در میان او باش به هر بهانه ای خود را نمایش می دهد، به جلوداری و اداره جمعیت دست تکان می دهد و راه را برای خروج مجرمین باز می کند. مجرمین جنایی با رخسارهایی به رنگ سایه، چشمهای مبهوت و نگاههای ناباور، ژولیده و نابهنجار از در شهربانی بیرون می ریزند و قاطی جمعیت می شوند. می نمایند که در نخستین مواجهه با دیگران، آشنا می جویند. حبیب لاشخور با تکان دست و چاقوی گاوکشی اش در هوا و با فریادهای انتقام جویانه اش از مجرمین زندان استقبال می کند و در تهییج ایشان و همچنین توضیح وضع و وظیفه افراد، شعار و دشنام می دهد.

شمل یاخوت و سروان غزنه، روی ایوان سردر شهربانی به نظاره نمایش خود ایستاده اند. لبه کلاه و ابروهای پاسبانی در پشت شانه های آن دو به چشم می خورد. میان خیابان کرسیچه ای زیر پاهای حبیب لاشخور گذارده می شود، حبیب زوی کرسیچه قرار می گیرد، کلاه ناشوی و چرکمردۀ اش را روی سر محکم می کند، چانه کج و بدقواره اش از هم گشوده می شود و آموخته هایش را آمیخته به دشنام فریاد می زند. حرف و سخنهایش، از آنجا که چانه اش کج و ناقص است، کلمه به کلمه مفهوم نیست. اما مغز و مایه کلی حرفها و کلیاتی که او به گفتنش تلاش می ورزد، همچنین

تکرار چند واژهٔ معدود و مشخص؛ هدف سخن‌پراکنی حبیب را آشکار می‌کند. جابه‌جا، هنگامی که حبیب رخ به این سوی و آن سوی می‌چرخاند، کلماتی که از فزونی تکرار در زبان روزمرهٔ سیاست، صوت و سیلابشان ملکهٔ گوشها شده است، واشناخته می‌شوند. کلمات سیاسی شده، ترکیبات سیاسی شده، آن هم وقتی که از دهان کسی چون حبیب لاشخور برون پرنیده شوند، حقا که مشتری واقعی خود را یافته‌اند! خائنین، وطن فروش‌ها... اخلاالگران... شاهنشاه... انتقام از توطئه‌گران وطن بر باد ده... سوء قصد به سایهٔ ملوکانه... انتقام... انتقام... ایها الناس انتقام!

— خدا تو را لعنت کند، حبیب چنغ؛ خدا از تو نگذرد که با آن دک و دهان پلشتت داری خون به پا می‌کنی!

ستار به صدایی که بیشتر ناله را می‌ماند وامی‌گردد. پیرمردی را که شانه‌های برون‌جسته‌اش زیر عبای ژنده و نخ‌نما تکانی ملایم دارند، می‌نگرد. پیرمرد سائل سر به قرائت قرآن دارد. ستار گویی تا این دم متوجه پیرمرد سائل که بیخ جرزد دیوار نشسته بوده، نشده بوده است.

پاسخ نعره‌های حبیب لاشخور را، کسی از میان جمعیت دم‌اش می‌دهد. جمعیت هورا می‌کشد و تقلید می‌کند. حبیب از چارپایه پایین می‌پرد و پیشاپیش براه می‌افتد. از طرف دروازهٔ نیشابور هم دستهٔ حاج‌نیمه می‌رسد و به پسلهٔ جمعیت می‌چسبد. جمعیت به سوی امامزاده یحیی و چهارراه ارگ کش برمی‌دارد. دستها، مسلح و مشت شده، در هوا تکان می‌خورند و گلوها نعره می‌زنند. دیگر نیاز نیست به گوش‌گذازدن و کنجکاوی نشان دادن. دشنام‌ها، تهدیدها، بهتان‌ها و شعارها مشخص هستند. مشخص شده‌اند.

ستار می‌رود که خود را از زیر آرک دهانهٔ کوچه به پیاده‌رو خیابان بکشاند. او اصل را بر غریبگی خود گذاشته و اینکه میدان کارش نه شهر، که دهات است و بنابراین می‌تواند در زمرهٔ آن ناشناس‌ها قرار بگیرد که می‌توانند در میان مردم باشند تا به تردستی و ترفند هم شده، مگر بتوانند از مهابت جنایات جلو بگیرند. یک بار دیگر به نظارهٔ جمعیت که اکنون در خیابان روان شده است، سرک می‌کشد و بی‌اختیار می‌پرسد:

— به نظر تو چه خیالهایی دارند این چاقوکش‌ها، بابا؟

پیرمرد بی آنکه سر از روی قرآن بردارد، جواب می دهد:

«شر؛ شر، آفاجان! از آدمکش ها به جز آدمکشی چه کاری انتظار داری؟ دهن چاقو وقتی که باز شد، تا خون نخورد که بسته نمی شود!... می خواهی سوره ای برای خیر اموات بخوانم؟»

ستار سگه ای درون جام برنجی پیرمرد انداخت، گفت «بخوان» و قدم در پیاده رو گذاشت. جمعیت اکنون در کنار دیوار مسجد جامع چون گردباد در هم پیچیده بود، گره خورده بود، بر هم تلنبار شده بود و آنچه از انبوه در هم برهم جمعیت به چشم می زد، برق تیغه های چاقو بود با دستهایی که بالا می آمدند و فرو می کوفتند.

با شتاب، گره جمعیت گشوده شد و بار دیگر روانه شد و پسله خود آنچه بر جای گذاشت، نعش تکه پاره شده جوانی بود که بر کنار پله های ورودی مسجد افتاده بود و دفتر و کتاب مدرسه اش را همچنان میان پنجه هایش می فشرد و پیش از آنکه آخرین حمله نزع بر او عارض شود، بر رکاب درشکه ای که مردم به قصد حمل به مریضخانه در آن می نشاندندش، گفت:

— جلیل... جلیل... مردم، جلیل من را... زد!

جوان دبیرستانی مرده بود که درشکه براه افتاد و خط خون گرم همچنان از رکاب درشکه بر حاشیه خیابان کشاله می رفت. ستار وقتی به خود آمد حس کرد که دهانش از خون، شور شده است و مشت هایش درون جیبها چارچنگولی مانده است. از روی خونی که پای پله های مسجد ریخته بود، گذشت، دست مشت شده اش را با ترس و لرز از جیب بیرون آورد و خونی را که از لب زیرینش — از رد دندانها — براه افتاده بود، با کف دست پاک کرد.

در تقاطع چهارراه ارگ، جمعیت بار دیگر درنگ کرده بود و حاج نیمه بر بالای چهارپایه به نطق ایستاده بود و افزون بر تکرار همان چه پیش از او گفته شده بود، مردمی را که روی پیاده روها ایستاده بودند، به خطاب گرفته بود:

— غیرت و مردانگی شماها کجا رفته؟ دارند مملکتتان را می فروشند، باز هم شما ایستاده اید و نگاه می کنید؟ شاه پدر ملت است، اینها پدر شما را خواسته اند بکشند؛ باز هم شما ایستاده اید و نگاه می کنید؟ باز هم ایستاده اید و نگاه می کنید؟! امروز روزیست که باید لوٹ وجودشان را از صفحه روزگار پاک کنیم؛ باز هم شماها

ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ می‌خواهید یک روزی برسد که ناموستان را از بغله‌ایتان بیرون بکشند و آن وقت صدایتان دربیاید؟! هیئات... هیئات که آن روز دیگر خواهید فهمید که خیلی دیر شده! پس تا دیر نشده بجنبید؛ اگر یک جو شرف و غیرت دارید! صدایی از درون جمعیت بانگ برآورد:

— چاپخانه‌شان؛ چاپخانه! چاپخانه!

جمعیت سوی بالادست خیابان میل کرد؛ اما نیازی نبود. دسته تاج سلطان که هجوم را از دروازه طبس؛ از ناحیه شمالی شهر آغاز کرده بود، اکنون نزدیک چاپخانه آقای افشار گره خورده بود و در و تخته دکان را در هم شکنانده بود و همچنان در کشاکش بود. تکه پاره‌های وسایل، اوراق، ماشین چاپ و دیگر چیزها بر سر دستهای او باش تاج سلطان به خیابان کشانیده می‌شد و یا هم از دهانه دکان به خیابان پرتاب می‌شد.

— نفت بیاورید، نفت!

دشوار نبود. با کشیدن شعله کبریتی، آتش به هوا برخاست و باقیمانده کاغذ و روزنامه‌ها بر فروزش مهیب افزود. بس تکه پاره‌های اوراق در هوا چرخ می‌زدند. آتش همچنان بالا می‌کشید که چوب‌زن‌های تاج سلطان به سوی خیابان بالا روی گردانیدند و شنیده شد که صدایی گفت:

— اصلکاری؛ اصلکاری. دستگاه جاسوسیشان آنجاست!... آنجا!

در سوی مخالف تاج سلطان‌ها، حبیب و حاج‌نیمه در فرودست براه افتادند و ناگهان جمعیت در شیب خاکی محله غر شمال‌ها فرو هُزید و دودلاخ خاک از یورش ایشان به هوا برخاست. یکباره مهره‌های پشت ستار تیر کشید و احساس کرد تمام تنش یخ زد. اکبر؛ اکبر آهنگر. ستار عرض خیابان را به شتاب برید و رفت تا مگر از جانب میدان زغالی‌ها خودش را به دکان آهنگری برساند. اما دیر شده بود و او می‌توانست، فقط می‌توانست امیدوار باشد که جمعیت می‌رود تا به کاروانسرای حاج‌زمان بریزد به نوشیدن چای و آب، و یا گرفتن سهمیه خرما و مغز جوز. فقط می‌توانست به گمان خود امیدوار باشد. چرا که چوب‌زن‌های آلاچاقی از روبه‌رو، از جانب دروازه عراق به سوی چهارراه پیش آمده بودند و چشمهای سیاه قدیر کربلایی خداداد، ستار را بر جای خود خشکانید.

ستار فقط توانست خود را بیخ دیوار نمدمال‌ها بکشاند، بی آنکه بتواند نگاه از نگاه قدیر برگیرد. هیچ کاری نمی‌توانست و نتوانست انجام بدهد. کنار شیرازه محله غرشمال‌ها و چسبیده به دیوار راسته نمدمال‌ها واخشکیده ماند. بیم خطر برای رفیقش او را می‌کشت، بیم خود از قدیر نیز داشت جاننش را به لب می‌رسانید و اینها میل به خیز و گریز را در ستار شدت می‌بخشید؛ اما پای اگر به گریز می‌گفت به چشم‌برهم‌زدنی صدپاره می‌شد. اشاره مشکوک انگشتی بس بود تا او در میان گرفته و درانیده شود. پس چون خدنگی در چشمان مار، و ایستاده بود؛ و تنها کاری که توانست بکند این بود که دست از روی سینه‌اش بالا برد و دکمه بیخ گلویش را کند و گلویش را آزاد کرد. چرا که دستهایی نامرئی انگار داشتند خفه‌اش می‌کردند، و صداهای غوغایی درون بازار آهنگرها از حدود توانایی و ظرفیت‌های ستار، فزون می‌نمود. و نگاه موزی قدیر نفس‌اش را داشت بند می‌آورد. لبخند قدیر کربلایی خداداد هرگز او را چندین نیاززده بود. دندانهای سفید قدیر هرگز چنین هولناک و در عین حال ستودنی به نظر ستار نرسیده بودند. دندانهایی که چون همیشه خوش‌قواره به نظر نمی‌رسیدند، بلکه بس زشت و نفرت‌بار می‌نمودند؛ اما در عین حال ستار را به ستایش خود مجاب می‌کردند.

قدیر اکنون خود را کنار کشیده و همچنان چشم در چشم ستار مانده بود تا چوب‌زن‌های کلاته‌ای و اوباش دروازه، از کنارش بگذرند. اوباش گذشته بودند و در آن میان یکی دو چهره آشنا هم، شاید عباسجان و زاغ‌عبدل، از برابر نگاه ستار گذشته بودند و در حال به نظرش رسیده بود که آدمهای آلاچاقی چند دسته شده‌اند؛ کما اینکه دلاور چوپان را با جلیل و جلیل را همراه حبیب و حاج‌نیمه دیده بود. پس لابد دسته‌ای که قدیر با آن همراه بود، سردهسته از کلاته یا دروازه داشتند.

در حال مجالی نبود. مجالی به تأمل و بازشناسی نبود؛ اگرچه نمی‌شد هم بر شتاب تندروار پندار راه بست. قدیر پیش می‌آمد. چوب دشتبانی‌اش را به دست داشت، از جوی گذشته بود و پیش می‌آمد. یگراست به سوی سینه ستار پیش می‌آمد. پیش می‌آمد و مقابل ستار، نفس در نفس ایستاد و بی آنکه لبخند موزی خود را از لبها دور کند، گفت:

«خیره! اینجاها می‌گردی به چه کار؟ سرت به تنت زیادی می‌کنی؟ می‌خواهی

تگه پاره‌ات کنند؟!

غوغا و هیاهو از گودال بازار آهنگرها دم به دم آشکارتر در سر می پیچید. ستار هیچ سخنی نمی توانست بگوید. قدیر باز گفت:

— می بینی که ؛ شهر امروز دیوانه شده! هر کسی دنبال حریفش می گردد تا خودش را سر بکشد؛ می بینی، نمی بینی؟!

ستار توانست بگوید:

— چرا!

— پس چرا خودت را در نمی بری، خیره؟! جانم را دوست نداری؟!

با صدایی که می لرزید و پنداری به گریه آغشته بود، ستار گفت:

— قدیر... رفیقم، رفیقم را یک جوری... گناه او به گردن من است... من...

قدیر بازوی ستار را گرفت، او را براه انداخت و گفت:

— برویم یک جایی قایم کنیم!

— رفیقم اکبر، قدیر!

در گذر از دهانه شیراه میدان آهنگرها، ستار ایستاد و چنگ در بازوهای قدیر،

بی اختیار او را تکان داد:

— رفیقم، قدیر! رفیقم! یک کاری بکن قدیر، برادر جان!

دیر شده بود. دیگر دیر شده بود. پیراهن سفید اکبر آهنگر به خون آغشته بود و

دستادست بر فراز سر او باش می گشت. نه؛ بس پیراهن نبود. خود اکبر بود که خونین

و پهلودریده، با کاکلهای به خون آغشته، چهره به خون آغشته، بر دستهای به خون آلوده

او باش، در عمق میدان این سوی و آن سوی می شد.

— قدیر... قدیر... اکبرم!

جمعیت اکبر را واافکنده بود و شیراه را داشت بالا می کشید و ستار خود

نمی دانست چگونه دست بر دهان گذاشته است و در فشار بی امان درد و حق‌هق گریه

پهنای صورتش پر اشک شده است. پس دست خونین خود را از لای دندانها بیرون

کشید و با دهان پر خون، خفه و مرگبار باز گفت:

— قدیر... قدیر... اکبرم؛ اکبرم!

قدیر اندام ریزه و مجاله شده پینه دوز را از دهانه گذر گذرانید، بیخ دیوار کشانیدش

و سوی فرودست براهش انداخت؛ تا میدان زغالی‌ها نیز با او همپا رفت و در خلوت کوچه پادروخت رهایش کرد تا مرد بتواند آنچه می‌خواهد بگیرد. و... کی شد و کی بود تا ستار احساس کرد که بی‌قدیر در کوی‌های کهنه شهر به سرگردانی، چون دیوانه‌ای بی‌آزار، یله می‌رود و نام اکبر را بر زبان گویه می‌کند و دیگر گریستن‌اش پایان گرفته است.

— اکبر... اکبرم... اکبرم... برادرم... برادرم... خون تو به گردن من است، من... چه بکنم، خدایا!

نه؛ این پایان کار نبود. پایان کار نمی‌توانست باشد. این نخستین جرعه خون زیبای آدمی نبود که بدین خیانت و جنایت‌بارگی و در این غوغای پتیارگی بر خاک می‌ریخت، و این آخرین جرعه آن نیز نمی‌توانست باشد. خون، این خط شنگرفی خون از پناه دیروز می‌آمد و راه سوی فرداها می‌کشید. جاری بود و گرم بود این خون زیبای آدمی. جاری، جریانی همواره و بی‌درنگ. نه، این جوی جاری سرخ سر درنگ نداشت و گویی یگانه‌نشانه این قوم و یکتا نشانه این مردم، خط خون ایشان بود که سلاسل و دوران‌ها را به هم درمی‌پیوست؛ خط زیبای خون، یکتا نشانه فخر فلات. و این، ختم خون نبود. این ختم خون نبود.

اما دریغ؛ دریغا که خنجر، دریغا که تیغ از آستین پاره برون می‌آید، با دست پاره‌آستینان. بس دریغ همین است، تنها دریغ — شاید — همین. شاید که خون را طریق، جاری بودن است و جاری اگر نیست، خون نیست و زنده نیست و زندگانی نیست.. شاید که خون را طریق، جاری شدن است. دریغا اما که خون زیبای مردمان با دست مردمان بر خاک جاری می‌شود. در این میانه، در حد فاصل دست و سینه تنها دشنه بیگانه است. در این میانه دشنه، بس دشنه دشمن است؛ دشنه بیگانه و دشمن است. که دشمن خود روی در نقاب دورویی پوشیده می‌دارد با دشنه‌ای که در کف مردم نهاده است از برای دریدن سینه مردم.

مردم؛ مردم اوباش! کیستند و کیانند ایشان، این اوباش؟ از کجا برآمده‌اند و بدرآمده‌اند ایشان؟ کیستند و به چه کار؟ نیست و ناپیدایند، نیستند و هیچ روی نمی‌نمایند، اما ناگاه و به ناهنگام چون هرزبوته سر برمی‌آورند به هم درآمیخته و یکصدا، و صدای دشمن خود برمی‌تابانند؛ کیستند این بی‌صدایان بی‌نشان که به

ناهنگام گلوی مهیب‌ترین بانگ و وحشیانه‌ترین نعره می‌شوند؟ از کجای خاک بدر می‌جوشند با خوی هجوم و سپس در کجای زمین آب می‌شوند؟ چیستند ایشان و کیستند که جز نشانه‌ای از ددی خویش و جز غباری از ویرانی بر جای نمی‌گذارند. در کجای زندگانی می‌زیند این تیره، در پی چیستند و به مقصد چه؟ چه گم کرده‌اند، چه را می‌جویند و که را؟

خود را می‌جویند؟ باور توان کرد که گمشدگانند و خود را می‌جویند؟ تا خود چه باشد؛ اما به جوییش خود حتی سرگشته می‌روند و خام پرسه می‌زنند. خواری کشیده‌اند، خوارند و خوار می‌شمارند. حقارت و نفرت جانمایه ایشان و نمایش نفرت و حقارت خود، کارمایه ایشان است. پلشتی و نکبت فقر را در روح انباشته دارند و اینست خود انگیزه آز و رغبت درندگی. خمیرمایه با کار نیروانیده‌اند و نپرداخته‌اند، بیکارگانند هرکاره و هرجایه. پس سرگشتگانند همه‌جایه و همه‌کاره که سرانجام در هیچ جای و با هیچ کار، روزگار می‌گذرانند. نه آن پاره‌آهنی تا بازپرداختش دشوار آید، بل آن خمیر نارسای یا ترشیده‌ای هستند تا به هر سرپنجه‌ای قواره می‌پذیرند. پس به هر قواره در هر کجای روانند و بودگاری خود را از قیل درآیندن زندگانی دارند و نه از برکت دست‌آفرید و قدرت بازو. نهایت را ضد هستند؛ ضد هر چه و حتی ضد خود. نافی‌اند و نیرویند؛ نیرویند و نافی‌اند. نیروی خام و وحشی و بازداشته‌شده در قید با شوق مجالی به فوران. تشنه رهئی و رهایش تا مگر نقطه‌ای از زندگانی را ویران کند. ویران لحظه لحظه عمر خویشتن است و به جز ویرانی نمی‌شناسد، مجهول و جهل است و مایه دست است. گرسنه است به چشم و گرسنه به دل، گرسنه به روح و به دندان؛ پس هار است و سیرمانی ولع پایان‌ناپذیر خود را با چشم و چنگ و دست و زبان، ویرانی پیشه می‌کند. ترس‌زده است و از این‌رو می‌کوشد تا بترساند. فرومایه است؛ پس روجوب و سنگ روی یخ می‌شود به ویرانگری و پروای نیک و بدش نیست، و جان می‌نهد در گرو لبخندی که مگر از پوزه آفایش بر او نثار شود. گمشده می‌جوید، خود را می‌جوید، تکه پاره‌های روح خود را می‌جوید، پاره پاره وجود خود را که در گذر از هر منزلی بر جای گذارده است می‌جوید و حرص و شتابی وحشیانه در این جستجوی سردرگم به خرج می‌دهد. اینست که اگر هر دم گم می‌کند، هر دم پاره‌ای از خود را گم می‌کند و - ناکام - ویرانی

خود را با ویرانگری شتابناک تر می رود که ترمیم کند؛ و تخریب می کند و دم به دم خود را نفی می کند؛ و به ترمیم و جبران نفی خود، باز هم خود را نفی می کند و زندگانی را نفی می کند و با نفی زندگانی، خود را نفی می کند. فرومایه به جز نفی و نابودی خود، چشم اندازی به زندگانی ندارد. فرومایه انباشته توافقی دروغین و کبری دروغین تر، نمایش نیروی های خود را - پشتوانه ای اگر بشناسد - از هیچ مانعی پروایش نیست!

از کجای خاک بدر جوشیده اند این هرزبوتوها؟ و از پستان کدام مادر آیا شیر نوشیده اند؟ از پستان مادری آیا شیر نوشیده اند؟ چشمان کدام یوز بر خون جوانی اکبر به شادمانی تواند نگریست؟ اکبر آهنگر را چگونه بدین آشکارگی و آسانی می توان کشت؟ از کجای خاک بدر جوشیده اند این هرزبوتوها؟ چه کسانی اکبر را می کشند و چه کسانی اکبر را به کشتن می دهند؟!

صدای زنگ دو چرخه ها، صدای زنگهای دو چرخه ها. ستار راه به کجا می برد؟ ستار در کجای شهر بود که فوج دو چرخه سواران را می دید که با شوقی وحشیانه و با چشمان و دهانی دریده نفس نفس می زنند، رکاب می زنند و بیهوده جولان می دهند و هیاهوکنان از برابر چشمان او می گذرند. گیج بود و گیج تر می شد، اما هوش و فراستی بیش از اندازه نمی بایست تا ستار دریابد که او باش دکان دو چرخه سازی چل چرخ را چپاول کرده اند. هر چند که آنچه در پیش چشمهای ستار جریان داشت، بیشتر به تصاویر گسیخته یک خواب شبیه بود؛ تصاویر گسیخته یک کابوس مرگبار. از کجای خاک...

ستار از سر درماندگی به زیر طاق درگاهی خانه معاون اداره دادگستری ایستاد و چکش خورش دست و ظریف در را سه بار به صدا درآورد. یک بار و دو بار. در به روی ستار گشوده شد و او تن درون دالان رها کرد و یکسر به سوی ساختمان بالادست پیش رفت. پیرزن خدمه کلون در را که انداخت در پی ستار براه افتاد و ایوان پنجدری را نشان او داد و گفت که جناب رئیس آنجاست. اما ستار قدم در پلکانی که به زیرزمین حوضخانه می پیوست، گذاشت و هم بدان حال گفت:

— فقط به آقای فرهود بگو یک دم بیاید پایین؛ پیش از آنکه عازم شود!

شبی را ستار در همین زیرزمین گذرانیده بود، پس خود را درون حوضخانه

خودمانی تر می یافت. پیش از آنکه لب کرسی بنشیند میل کرد سیگاری از لب طاقچه بگیرد و برای خود روشن کند. سیگار را افروخت و دود نخستین پکها را درون ریه ها فرو برد و تازه دریافت که از دریچه کوتاه زیرزمین خانه می تواند به شاخه های برهنه درخت انار بنگرد و آفتاب رنگ پریده را که پنداری به دشواری روی از پس ابر بیرون آورده بود، بر شاخه های خشک ببیند.

فرهود آمد. سلام گفت و روی رختخواب پیچ بیخ دیوار نشست. ستار برخاسته بود و اینک دوباره می رفت که بر جای خود، لب کرسی بنشیند؛ اما نه روی به دریچه که روبه روی فرهود. فرهود زیرسیگاری را از لب طاقچه برداشت و به دست ستار داد، ستار زیرسیگاری را گرفت و سیگارش را در آن خاموش کرد. دو مرد سخنی با یکدیگر نداشتند. آنچه را که ستار در طول نیمروز دیده بود، فرهود می دانست. پس فرهود، مگر تیزی خشم و غبار تیره اندوه او را بکاهد، گویند کرد:

— که چنین! کشتند و سوختند و غارت کردند!

ستار سر فرو انداخت. دمی در سکوت گذشت. از آن پس ستار دست به جیب برد، دفترچه جلد چرمی اش را بیرون آورد، آن را به طرف فرهود گرفت و گفت:

— برای خدا حافظی آمده ام. این هم دفترم؛ هرچه را که در این مدت یاد گرفته ام اینجا نوشته ام. من تصمیم دارم بروم! من می روم... و شاید دیگر برنگردم. بگذار من یک نفر دخیل در خیانت و جنایت علیه گل محمد نباشم.

فرهود دفترچه را از دست ستار گرفته بود و ستار از لب کرسی برخاسته و ایستاده بود. فرهود نیز از پس درنگی در خطوط روی اوراق دفتر جلد چرمی ستار، از جای برخاست و ایستاد. دو مرد انگار در یک آن غافلگیر یکدیگر شده بودند. فرهود پیش آمد و ستار دست به سوی او دراز کرد. فرهود دست ستار را در دست گرفت، آن را فشرد و لختی در چشمهای او خیره ماند. چشمان ستار ملتهب بودند و مویرگهایش قرمز بودند. ستار تاب نیاورد، پلک فرو افکند و نم کنج چشمهایش را با دل انگشتها گرفت. فرهود دست آزاد خود را بر بازوی ستار گذاشت، او را به یک تکان ملایم بر سینه فشرد و گذاشت تا سر و پیشانی ستار دمی روی شانه اش قرار بگیرد. شانه ها و پیکر ستار ارتعاشی آشکار داشتند و او اصلاً نمی توانست خود را به قرار و آرام بدارد. فرهود بازوهای سخت و تکیده ستار را در پنجه ها فشرد، او را مقابل خود نگاه داشت،

دمی هم بدان حال بماند و سپس گفت:

- چشمهایم؛ ستارا!... چشمهایم! کاش من هم غیرت تو را می توانستم داشته باشم، اما من... زندانی هستم!

بخش بیست و نهم

بند یکم

سیدشرضا تربتی بلوچ می نمود. به قامت و افراشته، با چشمانی تیره و کبود، سیمای بهنجار و محکم و زمخت، گونه های پراستخوان و پهن و پوستی سیه چرده، پیشانی صاف و زیبا که از پشت ابروها تا رستنگاه کاکل درشت و جوگندمی اش شیبی ملایم داشت. ریش چندروزه اش یکپارچه سفیدی می زد و روی خم بینی اش می نمود که پوست انداخته است.

سیدشرضا رودرروی گل محمد به رختخواب پیچ پشت زده بود و با آرامشی فراخورد عمر و آزموده هایش سیگار می پیچید و در این کار چندان دقیق و پرحوصله می نمود که حتی یک پر توتون هم از لای انگشتان درشت و کشیده اش روی بال پیراهن او نریخته بود. در گفتار نیز چنین بود؛ آرام، دقیق و مطمئن. پخته و سنجیده سخن می گفت و در آنچه بر زبان می آورد هیچ نشانی از ابرام و پای فشاری نبود. بس آنکه می خواست با بیان آزموده های خود، گل محمد را قانع و مجاب کند. هم این بود اگر گل محمد در پرتو چشمان هوشیار سیدشرضا و زنگ کلام وی سر فرو افکنده، و در کار و گفتار سیدشرضا - این یاغی سالخورد دیروز و تفنگچی حکومت در امروز - به اندیشه و تأمل مانده بود.

سیدشرضا سیگارش را گیراند، خواب زانویش را دیگر کرد و سخن باز از سر گرفت:

— من به قیمت خونم این مردم را، این رعیت مردم را شناخته‌ام، گلی محمد. تو خود هم در این ایام باید دستگیری شده باشد که با چه جور خلایقی سر و کار داشته‌ای. مردمی که تا بخواهی طمعکار هستند و در همان حال مثال مورچه، به کمترین رزق و روزی هم قانعند. جماعتی ذلیل و دروغگو که امید و آرزوهایشان هم مثل خودشان ذلیل و کوچکند. این جور آدمها مرد کارهای بزرگ نیستند. پیش پای پهلوان زانو می‌زنند، پهلوان را می‌پرستند، اما خودشان پهلوان نیستند. نمی‌توانند پهلوان باشند. اینست که همیشه خدا چشم و دهانشان باز است تا دیگری برایشان کاری بکند. برای همین است که قدرت پرست هستند؛ تفاوتی هم برایشان ندارد که این قدرت از کجا، کی و چی باشد. فقط دنبال این هستند تا قدرتی را پیدا کنند، حتی قدرتی را برای خود بسازند و بتراشند و آن را بپرستند. فرقی برایشان نمی‌کند؛ این قدرت یک روز تو هستی و یک روز دیگری. برای همین، همیشه مهیا هستند تا تو را پیش پای قدرتی قدرتمندتر قربانی کنند. چون به قدرت اعتقاد باطنی ندارند؛ فقط آن را می‌پرستند. می‌ترسند و می‌پرستند. مگر در میانشان تک و توکی پیدا بشود که دلش با تو باشد، اما کم دیده شده، خیلی کم! کم دیده شده که در این راه بخواهند از خودشان مایه بگذارند. حتی اگر کسی پیدا بشود که بخواهد این مورچه‌ها را از روزگار نکبتی‌شان نجات بدهد، باید اول قدرتمند باشد. باید بتواند روی گرده‌شان سوار بشود و با تازیانه و تپا آنها را از میان نکبت براند. ستم، باید خیرخواهی را هم با ستم به آنها قبولاند. این جماعت، این جماعتی که من می‌شناسم به دو چیز عادت کرده‌اند: نکبت و قدرت. نکبت را با قناعت تحمل می‌کنند و قدرت را با ترس و پرستش. پس دشمن نکبت و قدرت هم باید بتواند با تازیانه و قدرت با آنها سخن بگوید. بندگان قدرت! قدرت هر چقدر قوی‌تر باشد، آنها در برابرش نرم‌تر تسلیم می‌شوند و سر فرود می‌آورند.

— چرا؟

— چرا! برای اینکه در خودشان هیچ قدرتی را باور ندارند. برای اینکه به آنها تلقین شده که قدرت فقط به کسانی از آنها بهتران تعلق می‌تواند داشته باشد. بالاخره برای اینکه به خودشان امیدواری این را می‌دهند که قدرت قوی‌تر بهتر می‌تواند آنها را نگاه دارد. لابد فکر می‌کنی که چرا همه‌اش چشم به دیگری دارند! این برای آنست که هرگز

خودشان را آدم حساب نمی‌کنند. از من بشنو گل محمد، این مردمی که من دیده‌ام هرگز خودش را به چشم آدم مختار و صاحب حق نگاه نمی‌کند؛ هرگز در باطن خودش به دنبال خودش نمی‌گردد. همیشه خدا چشم به یک چیزی، به یک قدرتی دارد که ظهور کند و نجاتش بدهد. من نمی‌دانم، من نمی‌دانم؛ من فقط یک چیز را می‌دانم و یقین دارم و روی این یقینم حاضرم قسم بخورم؛ حاضرم قسم بخورم که ما مردم هنوز صغیر هستیم و هنوز به کفیل محتاجیم. من این را در این جماعت، در خودمان دیده‌ام و شناختم و به آن یقین پیدا کرده‌ام. یکی دیگر، یک چیز دیگر؛ همه‌اش یک چیزی یک قدرتی که ما باورمان بشود با ما فرق دارد، که ما باورمان بشود که غیر از خودمانست؛ همیشه ما به دنبال آن هستیم. چرا؟ برای اینکه ما به خودمان ایمان نداریم؛ ما خودمان را داخل آدم حساب نمی‌کنیم. اینکه دیگران ما را آدم حساب نکنند یک چیز است، اما اینکه ما خودمان را آدم حساب نکنیم یک چیز دیگر است. یکی کمی فکر کن گل محمد؛ این از سیل و زلزله هم وحشتناک‌تر است. ملتفت هستی، گل محمد؟ این مردمی که من می‌شناسم هنوز به خود نیامده، هنوز خودش را به حساب نمی‌آورد. برای همین هم نمی‌تواند از خودش بگذرد، نمی‌تواند خودش را فدای خودش بکند. هیچ‌امیدی به خودش ندارد. هیچ چیزی را از خودش نمی‌داند. خیال می‌کند و به خیال خودش ایمان دارد که از تصدق سر دیگری دارد زندگی می‌کند. همین است که نمی‌تواند از خودش بگذرد؛ چون خودی ندارد و باوری به خودش ندارد. یک لقمه زمین؛ فقط یک لقمه زمین! آن هم مال خودش نیست و به او قبولانده‌اند که نمی‌تواند و نباید مال خودش باشد. می‌فهمی این یعنی چه؟! هیچ چیز ندارد؛ هیچ چیز! و هیچ چیز را نمی‌خواهد از کسی بگیرد؛ چون به او حقنه کرده‌اند که نباید به دارایی دیگران نگاه بکند! در این دنیا از چکمه و سرنیزه می‌ترسد، و در آن دنیا از آتش جهنم! فقط می‌ترسد، فقط می‌ترسد! برای همین ریشش را به دمب گاوش گره زده و دنبال گاوش می‌رود؛ دنبال گاوش می‌رود! گوش به من دازی! رعیت به دنبال گاوش می‌رود؛ یعنی که از گاوش پیروی می‌کند! با دمب گاوش به همان یک لقمه زمین گره خورده و فقط حق دارد و می‌تواند به آسمان نگاه کند و دعای باران بخواند! روی زمین اربابی کار می‌کند؛ مثل ورز او کار می‌کند تا شکم اربابش بیشتر پیه بیاورد؛ اما در فکر هیچ چیز نیست به غیر از اینکه بتواند سر کارش

باقی بماند، که بیلش بتواند دم آب اربابی باشد، که بتواند ته سال ده من بار را از سر خرمن اربابی به خانه اش ببرد، که بتواند خودش را از این سال به آن سال برساند. خدای بزرگ؛ ای خدای بزرگ!... این جور بدگمان به من نگاه مکن، گل محمد! اینها که من حرفشان را می زنم برای همان ده من بار، برای اینکه همان ده من بار را از سر خرمن بتوانند به خانه ببرند، از هیچ ذلتی پروا ندارند. کم پیدا می شود، کم دیده شده رعیتی که بدگویی دیگر رفیقهایش را پیش اربابش نکند؛ که بدگویی دیگر رفیقهایش را مایه چاپلوسی خودش قرار ندهد. چون که قبول کرده چاپلوسی هم جزو کار رعیتی اش است. یک مرد رعیت بین برادرهای خودش و اربابش، یقین بدان که جانب اربابش را می گیرد. حالا تو، تو گل محمد به کی داری اتکاء می کنی؟! پشتت را به کجا تکیه داده ای؟!... من هم خبر خرسف را شنیده ام؛ همه ولایت خبر خرسف را شنیده اند. آنجا باید خیلی چیزها دستگیرتان شده باشد!

— شد؛ بله... خیلی چیزها دستگیرمان شد. حالا... غرض؟

— غرض آشکار است؛ غرض اینکه تو بدانی در میان چه جور مردمی و به اتکاء چه جور مردمی رودرروی حکومت ایستاده ای! اطمینان دارم که من را دشمن خود نمی شماری؛ برای همین است که دارم این جور بی پرده با تو گفتگو می کنم. نکته دیگر هم اینکه اگر این حرفها را ناگفته می گذاشتم، اگر این حرفها بین ما سر بسته می ماند و من می مُردم، یا اینکه زبانم لال تو از بین می رفتی بی آنکه این حرفها را برایت گفته باشم، من در بود و نبود خودم به عذاب می بودم. آمدنم به خانه تو، بیشترش برای باز کردن همین حرف و سخنها بود!

گل محمد سر بر آورد و خیره در چشمان سیدشرضا نگرست. سیدشرضا نوک سیگارش را بادل زمخت انگشتان خاموش کرد و ته مانده اش را کنار گودال خاکستر انداخت و پیاله خود را از جای پر کرد. سکوت دو مرد به درازا کشید و در این میان صدای گامهای بیگ محمد بر پشت بام بالاخانه، طنینی آشکار یافت. گامهای شمرده بیگ محمد، به تیک تاک ساعتی می مانست که لحظه لحظه زمان را از زمان جدا می کرد و به دور می انداخت. سیدشرضا در نگاه پرپندار گل محمد خود را به نوشیدن چای مشغول داشته بود و گوش به پاسخی از جانب گل محمد داشت. اما چنان که نگاه گل محمد عمق و ژرفا یافته بود، گمان نمی رفت که سر سخن داشته باشد. پس

سیدشرضا آخرین جرعه چای را نوشید، پیاله را کنار گودال خاکستر گذاشت و دنباله گفتارش را به سخن درآمد:

— پوشیده و پنهان از خدا نیست، پوشیده و پنهان از بندگان هم نباشد که حالا نزدیک به یک سال است که حکم زنده یا مرده گل محمد در دست من است. این حکم را فریخش به من نداده گل محمد، این حکم را مشهد به من داده. امروز روز، برای تمام خلایق از آفتاب هم روشن تر است که سیدشرضا و گل محمد با همدیگر مدارا کرده‌اند. اما از امروز دیگر چنین مدارایی دارد محال می‌شود. این است که من باید می‌آمدم و مغز مطلب را با تو می‌گفتم. من را با نوروزیگ نباید در یک ترازو بسنجی. من حرمت نمک و پاس رفاقت و جوانمردی را نگاه داشته‌ام و می‌خواهم بعد از این هم نگاه بدارم. حتی اگر قرار باشد به روی همدیگر شلیک بکنیم، من دلم می‌خواهد این کار ناجوانمردانه نباشد. آمدم به سرای تو، فقط برای این است که همه چیز را برایت روشن کرده باشم. نمی‌خواهم گمان کنی که من آمده‌ام تا از تو بیعت بگیرم. نه؛ سیدشرضا گل محمد را می‌شناسد! اما آمده‌ام تا حق نان و نمک را با تو به آخر رسانده باشم. آمده‌ام تا بنمایانم که سلام و علیکم را با تو تا به آخر عزیز داشته‌ام. بگذار... بگذار اگر قرار است با هم بجنگیم، با دل بی‌کینه و با چشمان باز همدیگر را بزنینم. ننگ ناجوانمردی را نمی‌خواهم دنبال نام خود بکشم؛ نه. حیف است، حیف است، دریغ دارم که حرمت میان خود با گل محمد را خراب کنم. گل محمد با نگاه فروفکنده، آرام گفت:

— پوشیده سخن می‌گویی، سیدشرضا! آشکار کن! آنچه را که تو زبان گفتنش را نداری من از زبان دیگران شنیده‌ام. حرف را می‌پسچان و راست بگو؛ کلام آخر را می‌خواهم از زبانت بشنوم! گمان من اینست که مشهد از تو حساب می‌خواهد، و از اینکه در انجام تکلیف نکول کرده‌ای به رویت اخم کرده. حالا می‌خواهم بدانم حکم دیگری به تو داده؟ ها... چی پیش آمده؟!

سیدشرضا تفنگ انگلیسی‌اش را که به دیوار تکیه داده بود، برداشت و کنار زانویش بر نمود کف بالاخانه خواباند، تسمه حمایل قطار فشنگش را بیخ گردن جابه‌جا کرد و از پس درنگی کوتاه گفت:

— دوره کار تو به سر آمده، گل محمد! تو از آن مردمی هستی که به خودت واقف

شده‌ای و خودت را یافته‌ای. فرق تو با آن جماعتی که ریششان را به دمب گاوشان گره زده‌اند، همین است. تو خودت را شناخته‌ای و به خودت یقین داری؛ تو باور کرده‌ای که آدمی. این را هم باور کرده‌ای که بزرگی به ارث و آوازه نیست؛ تو خود هستی، اینست که از میان برداشته می‌شوی. نمی‌توانی از میان برداشته نشوی. این هم روی دیگر سکه است که من در حرفهای پیش‌تر خودم آن را باز نکردم. تو خودت را در شمار آورده‌ای و به خودت باور پیدا کرده‌ای؛ و در چشم آنها که بر خلائق حاکمند گناهی بزرگ‌تر از این نیست. حاکمان آن جماعتی را می‌توانند قبول داشته باشند که گاوشان از خودشان جلوتر راه می‌رود؛ اما تو... تو با آنها فرق داری. اینست که باید از میان برداشته بشوی و از میان برداشته می‌شوی هم. دوره کار تو به سر آمده است؛ تو را دیگر نمی‌توانند زنده و سبز ببینند. تا امروز هم اگر توانسته‌ای بمانی، از برکت دوئی و اختلافات حکومت بوده است. اما حالا حکومت دارد یک‌کاسه می‌شود. تیری که به طرف شاه انداختند، تیر مرگ نبود، تیر بخت بود. تیر اقبال بود و تیر قدرت بود. بعد از آن تیر، شاه شاه شده. شاه قدرتمند؛ و دیگر هر صدایی را با برنو خفه می‌کند. صداهایی را خوابانده و صداهای دیگر را هم دارد می‌خواباند. حالا هم نوبت خواباندن صدای گل محمد رسیده و یقین شده که این صدا باید خاموش شود. چیزهایی در مملکت تکان خورده و چیزهایی جاگیر شده. تمام سران مخالف را یکجا دستبند زده‌اند و حبس کرده‌اند و من اطمینان دارم که صدایشان را خفه می‌کنند. شاخ و برگهای آنها را هم قطع می‌کنند؛ و گل محمد را هم می‌کشند. می‌دانم که گل محمد در راهی که پیش گرفته، مرگ را هم در هر قدمش به چشم دیده؛ با وجود این من می‌خواهم آنچه را که دستگیرم شده و دانسته‌ام برای تو عریان و آشکار واگو کنم؛ و در حقیقت بعد از گفتن این حرفهاست که می‌خواهم بدانم گل محمد چه می‌خواهد بکند و چه راهی را در پیش بگیرد؟

نگاه پرسای شرفا در چشم و جبین گل محمد ماند. گل محمد بالاته‌اش را که به شنیدن حرفهای شرفا پیش خمیده بود، واپس انداخت و گفت:

— شام را با ما می‌خوری؟

— نه! من با تو نان و نمک خورده‌ام؛ حالا می‌خواهم شور دل من را آرام کنی. جوابم بده که چه می‌خواهی بکنی؟ به نام خدا قسم که دلم نگران کار توست! تو چه

می خواهی بکنی، گل محمد؟ عاقبت تمکین می کنی یا تمکین نمی کنی؟! نه گمان کنی که من حکم گفتگو با تو را دارم؛ نه! من حکم تیر تو را دارم؛ اما... اما این اولین باری است که دستم به کشتن مردی جوابم را نمی دهد! پس آنچه دارم می گویم از زبان دل خود می گویم؛ نه از زبان رسمی حکومت. می خواهم بدانم چه کاری می توانم بکنم؛ نه برای تو، که برای خودم. پس بگذار بدانم تو به چه راهی رغبت داری؛ تمکین، جنگ، یا گریز؟

گل محمد تکیه به بقبند زد، ساعد بر پیشانی نهاد و نگاه به سقف خانه تابانید و گفت:

— تمکین نمی کنم، شرضا. خوش ندارم با دستهای بسته خونم را بریزند.

— گریز چی؟ این کار را که می شود کرد؛ دست و بال من هم در این کار باز است!

— نه شرضا؛ نه برادر. خسته ام!

— پس جنگ؟!

گل محمد پاسخ نگفت؛ هم بدان حال، ساعد بر بالای ابروان، ماند. چنان که گویی پلکها را نیز بر هم نهاده است. سیدشرضا از تلاش وانماند و باز گفت:

— به تو حق می دهم که اطمینان به تأمین دولت نکنی؛ چون رسم تأمین گرفتن از دولت همیشه این بوده که تو به بهای آن، دیگری مثل خودت را به تسلیم و ابداری یا بکشی. اما اگر هم تو گل محمد بتوانی تن به تمکین بدهی، دیگر کسی مثل خودت را نمی یابی تا او را به تسلیم و ابداری یا اینکه او را بکشی!

سیدشرضا لختی درنگ کرد و سپس دریغی نهفته در کلام، گفت:

— تمام شده ایم، گل محمد؛ دورانمان تمام شد، و تو آخری هستی!

گل محمد پشت از بقبند و ساعد از پیشانی برگرفت، شوخ در چشمهای سیدشرضا نگرست و گفت:

— بگذار بد آخر نباشیم، شرضا!

سیدشرضا بی التفات به شوخ زبانی گل محمد، گفت:

— می توانم بگریزانمت، می گریزانمت؛ ها... چه می گویی؟

— نمی گریزم؟

— به من اطمینان نمی کنی؟!

— نمی توانم بگریزم؛ نباید!

— بیم از سرشکستگی داری؟

— حرفش را هم نزنیم، شریضا؛ حرفش را هم نزن!

سخن پایان گرفته می نمود. سیدشرضا تن به سکوت سپرد و چندی به پندار گذراند. پس دست به تفنگ خود برد و آن را برگرفت، در برخاستن خود روی یک زانو ماند و با گل محمد گفت:

— پولی را که دست من داشتی برایت آورده ام، اما نه همه اش را. هر چقدر توانستم فراهم کردم؛ در خورجین اسبم است.

گل محمد به بدرقه سیدشرضا از جای برخاست و گفت:

— کاش می ماندی؛ شام را پیش ما می ماندی!

شرضا سگک کمربند قطار فشنگش را محکم کرد و گفت:

— کار بسیار و راه دراز در پیش دارم. باید بروم تفنگچی هایم را مهیای کارزار کنم.

لبخندی شوخ بر لب، گل محمد گفت:

— برای جنگ با گل محمد!

سیدشرضا گفت:

— برای جنگ با گل محمد!

از در قدم برون گذاشتند. در پاگرد جلو در بالاخانه، سیدشرضا پیش از آنکه به ورکشیدن پاشنه گیوه اش شانه بخماند با آدمی که همراه آورده بود گفت خورجین را از ترک اسب برگیرد و بالا بیاورد. مرد تفنگچی خورجین ترک اسب را برای سیدشرضا آورد، سیدشرضا فارغ از ورکشیدن پاشنه های گیوه اش، خورجین را از دست تفنگچی خود ستاند و چهار بسته اسکناس از پله های خورجین بیرون آورد، خورجین خالی را پس فرستاد و سپس بسته های اسکناس را در دستهای گل محمد گذاشت و گفت:

— این همه قرض من به تو نیست؛ اما از نصفش بیشتر است. باقی ش را...

— حلالیت می کنم؛ حلالیت کردم!

شرضا خاموشی گرفت و برابر گل محمد ایستاد؛ به قامت یک دست بر گل محمد

سر بود. دست در دست یکدیگر گذاشتند. گل محمد گفت:

— به خدا می سپارم!

شرضا دست سردار را فشرد و گفت:

— هم امشب یا فردا شب جنگ درمی‌گیرد. بگذار گفته باشم که جنگ را جهن می‌گیراند.

گل محمد همچنان که دست کشیده و زمخت سیدشرضا را به دست داشت، آن را فشرد و به نشانه سپاس پلک بر هم زد. سیدشرضا دست گل محمد را رها کرد، روی برگردانید و از پله‌ها پایین رفت. اسبش را مرد تفنگچی پای پله‌ها نگاه داشته بود، سیدشرضا پای در رکاب کرد و بر زین نشست؛ گل محمد دست به بدرود برآورد و شرضا عنان پیچاند و از لابه‌لای پرورای‌ها، مردان و زنان کلمیشی و از کنار اسبهایی که به آخور بسته شده بودند، به سوی هشتی روانه شد.

گل محمد نگاه به رد شرضا، بال چو خایش را به شانه کشید و بر بالاترین پله ایستاد. سیدشرضا مانده تا در عبور از دهانه هشتی سر و شانه بخماند، عنان تاباند و یکسر به سوی گل محمد بازگشت، پیش آمد و سوار بر اسبش نزدیک پله‌ها، چشم در چشم گل محمد ایستاد، دمی در او نگریست و سپس گفت:

— قسم به نان و نمک که من در شلیک پیشدستی نکنم!

گل محمد بار دیگر، هم شوخ‌خنده‌ای بر لب، دست بدرود برآورد و گفت:

— خدا به همراه، شرضا. وقت تنگ است، مردهایت را معطل مگذار؛ دست خدا به همراه.

در پیچ واگشت یال و گردن اسب، سیدشرضا گویی با خود گفت:

— حقاً که رشک‌انگیزی، گل محمد!

□

در سرای سردار مردان کلمیشی پراکنده بودند. تفنگچی‌ها، آنچه که در سرای بودند، زیر طاق تنور کنج گرفته بودند و دلوایس آنچه در کار بود و آنچه ممکن بود پیش بیاید، خف و خاموش پیچیده داشتند. این اضطراب و دلوایسی بر نزدیکان گل محمد نیز سایه افکنده بود و در آن میان، بیش از هر که خان محمد برافروخته و دژم می‌نمود. خان محمد بیهوده می‌کوشید خود را آرام و بقرار بنمایاند. واری احشام و سرکشی به آخور اسب، پس‌راندن پرورای‌ها و جز این‌ها نیز مشغولیتاتی نبودند تا او بتواند خشم و پریشانی خود را بدان‌ها درپوشاند. توپ و تشرهای خان محمد به محمدرضه

گل خانم که به کمک او دست به کار کاه و جو چارپایان داشت، خود نشانه‌ای از خشمخواری وی بود.

خان عمو نیز به رنگی دیگر ناآرام می‌نمود. او به همدستی طغرل، در زیر سقف ایوان، در کار آماده کردن یراق‌ها بود. تفنگها را پاک و روغنکاری می‌کرد و در یک ردیف منظم به دیوار تکیه‌شان می‌داد، و در همان حال آوازی غمبار را به زمزمه می‌خواند. غم‌آوازی که پنداری بی‌اراده او خوانده می‌شد.

همچنین بیگ محمد؛ او هم قرار نداشت. بر بام قدم می‌زد، قدم می‌زد و یک لحظه به خود مجال و مهلت آرام و تأمل نمی‌داد تا - دست کم - دقایقی بر خرنند لب بام دل‌آسوده بنشیند. در نگاه بیگ محمد که در گذر مداوم خود بر حول و حوش سرای می‌گذرانید، اسبان و استران نیز دم به بی‌قراری می‌جنبانیدند و یال به آشفته‌گی برمی‌افشانیدند. بس زنان خانمان کلمیشی پیدا نبودند و به گمان بیگ محمد همگان به زیر یک سقف فراهم شده و به مشغول داشتن خود، کاری همگانی - شاید پاک - کردن گندم از برای تیکی صبح فردا - پیشه کرده بودند.

حیدر ملامعراج در پنهانداشتن اضطراب خود، هیچ کوششی به خرج نمی‌داد. او آشکارا ناآرام بود، در یک جا بند نمی‌شد و هر دم و آن به انتظار بود تا گل محمد فراخواندش و آنچه را که حیدر بدان سوی قلعه میدان تاخته بود، با گل محمد بازگوید و راه آمده را بازگردد. اما هنوز نشانی از علاقه گل محمد به اخباری که حیدر با خود آورده بود، بروز داده نشده بود. هم از این روی حیدر ملامعراج، افزون بر اضطراب، گنج و کلافه می‌نمود.

قربان بلوچ و ستار درون هشتی، کنار حلبی خوری، نشسته بودند. آن دو نیز دور و بری از هوایی که بر سرای و بر خانمان سردار بال افکنده بود، نبودند. بس اینکه خود را نشان نمی‌دادند؛ در تیره‌نای کنج هشتی، روی سکو نشسته و حلبی خوری را در میان گرفته بودند و هرازگاه بی‌بی یک کتری چای، قند و مشی پاشیدندانی برایشان می‌برد. آمد و شد سیدش رضا تربتی را، ستار و بلوچ همچنان بر سکوی زیر هشتی نشسته بودند و با یکدیگر اختلاط می‌داشتند و این گفتگوی و نشست همچنان ادامه داشت.

گم و بی‌ردتر از همه، بی‌صدا و بی‌نشان‌تر خود کلمیشی بود. پیرمرز از نیمروز تا

این هنگام دیده نشده بود. او به پینه زدن کپان قاطرش درون کندو خانه نشسته بود و به دلمشغولی، نخ جوالدوزش را باز هم نو می کرد و دوخت وادوخت کپان و پالان را، پارگی می جست. رفتار و کار کلمیشی در فضایی که یکسره دیگرگون شده بود، دو روی و دو جلوه می توانست داشته باشد. یک روی اینکه او اصلاً خبر از آنچه در کار رخ دادن بود نداشته باشد؛ و روی دیگر اینکه او نخواهد دل به اضطراب آنچه در کار رخ دادن بود، بسپارد. یعنی که دانسته را ندانسته، دیده را نادیده، بیندارد و خود را بدین باور کاذب مشغول بدارد. گمان را که روی دوم با وضع و حال پیرمرد بیشتر همخوانی داشت؛ چرا که بیگانگان به خانمان کلمیشی هم بی خبر از آنچه که بر کلمیشی ها می گذشت نبودند؛ پس چگونه کلمیشی می توانست در میدان و میان غوغا چشم و گوش بسته مانده باشد؟

خان محمد چنگ در پشم گردن یکی از گوسفندان پرواری انداخت، حیوان را از لابه لای گوسفندان به لب خویر کشانید و بر زمینش کوبید. پسر گل خانم ابریق را برداشت و به طرف چرخ چاه قدم برداشت و خان محمد زانو در شانه گوسفند فرو نهاد و کارد را از بیخ پاتاوه بدر کشید و خرخره حیوان را به انگشتان چپ جویید و منتظر ماند.

— کاظم، های کاظم!

به صدای شیرو که سر از مطبخ بیرون آورده بود، کاظم به سوی مطبخ پیچید. شیرو زیور را که دیگی را گرفته و از در اطاق بیرون می آورد، نشان کاظم داد و جوان لنگ به کمک زیور، سوی در اطاق براه افتاد. محمدرضا گل خانم ابریق پرآب را پیش آورد، خان محمد قفل دندانهای گوسفند را به فشار انگشتان از هم واگشود و محمدرضا گل خانم لوله ابریق را به دهان گوسفند فرو برد و کام حیوان را به جرعه ای تر کرد. اکنون می باید دست و پای گوسفند را در مهار دستها و زانوان خود بگیرد تا حیوان به زیر کارد خان محمد، چندان خاک را برنیاشوبد.

بلقیس فانوسی به ستون ایوان آویخت و گل محمد از پله ها آرام فرود آمد؛ بر آخرین پله لختی درنگ کرد و سپس یکسر به سوی خان عمویش پیش رفت، حیدر ملامعراج را که بیخ دیوار ایستاده بود و این پا آن پا می شد از نظر گذرانید، دست به ردیف تفنگها، پیش برد، تفنگی برگرفت و به دستها نگاه داشت، لحظه ای بدان

نگریست و سپس پرسید:

— بابت فشنگ چی خان عمو؛ در مضیقه نیستیم؟

خان عمو چربی انگشتانش را با کهنه کرباس پاک کرد و به جواب گفت:

— هرچه باشد کم است؛ هرچه باشد کم است!

گل محمد با مایه‌ای از شوخی گفت:

— اگر دلت می‌خواهد سری به پست حسن آباد بزن؛ دیگر امیدی به این نیست که

برایمان از دستهای قبلی فشنگ برسد!

خان عمو برخاست، قد راست کرد و هم بدان مایه گفت:

— اگر عشقت می‌کشد سری می‌زنیم؛ ها؟!

گل محمد به جواب خاموشی گزید و بر درازنای ایوان براه افتاد. خان عمو نیز با او

همراه شد و طغرل به فراچیدن تتمه کار بر جای ماند. حیدر ملامعراج همچنان بیخ

دیوار پایه‌پای می‌شد و عبور گل محمد و خان عمو را با نگاه دنبال می‌کرد؛ اما چنین پیدا

بود که گل محمد در خیالی دیگر گرفتار است. تا رفت و بازگشت، خاموشی دوام

یافت. در بازگشت، خان محمد سر بریده گوسفند را به کناری انداخت و محمدرضا

گل خانم را گفت:

— سه پایه را هوا کن، مرضا!

گل محمد و خان عمو از ایوان به حیاط قدم گذاردند و به سوی خان محمد پیش

رفتند. خان محمد دست و کاردش را به زیر لوله ابریق گرفته بود و کاظم لنگ بر

دستهای او آب می‌ریخت و خونابه دستها و کارد خان محمد بر خاک کناره خور

فرو می‌نشست. محمدرضا گل خانم سه پایه را آماده و جابه‌جا کرد و رفت تا لاش

گوسفند را به چنگک سه پایه بیاویزد. خان محمد برخاست، آب از دستها تکانید و

برابر برادرش ایستاد. خان عمو گره رشمه بسته به ساقهای گوسفند را به چنگک

سه پایه گیر داد و دست از کمک پسر گل خانم واگرفت. پسر گل خانم به دریدن شکم

گوسفند کارد کشید، گل محمد بار دیگر براه افتاد و عمویش با خان محمد نیز در کنار او

براه افتادند. در چشم گل محمد، بلقیس دست در دست پسر گل محمد، از درِ اطاق

بیرون آمد. گل محمد لحظه‌ای بی‌اختیار پا سست کرد و در نگاه مادرش به درنگ

ماند، اما به خود مجال نداد و تند روی گردانید و روال رفتن خود را پی گرفت.

— دو تا مأمور؛ دو تا امنیه از راه شهر!

به صدای بیگ محمد، سرها به سوی بام واگشت و گل محمد بی درنگ گفت:

— همان جا بمانند؛ بیرون قلعه بمانند، علامت بده همان جا نگاهشان دارند!

کسی سخنی نگفت. گل محمد در نگاه برادر و عمویش گفت:

— رویشان را نمی خواهم ببینم؛ باز هم لابد پیغام دارند!... یک نفر برود برشان

گرداند!

خان غمو طغول را پیش خواند. طغول پیش آمد و ایستاد. گل محمد گفت:

— بتاز بیرون قلعه میدان، دم راه شهر. دو تا مأمور را بچه‌ها آنجا نگاه داشته‌اند. ببین

چه کاری دارند و چه می خواهند، همین. بشنو و برگرد!

طغول به سوی در آغل دوید و گل محمد براه شد، برابر حیدر ملامعراج ایستاد و

گفت:

— تو چی، حیدر؛ تو چه داری؟

حیدر تا به سخن درآید پایه‌پا شد و لبان خشکش را به زبان تر کرد. گل محمد

دست بر آرنج حیدر، او را نیز همپا براه انداخت و گفت:

— گوش با تو دارم حیدر، بگو!

حیدر که میان گل محمد و خان غمو براه شده بود، گفت:

— بابا... بعد از سلام گفت به سردار بگویم که خبرهای ناگواری هست.

— چه خبرهایی؛ مثلاً چه خبرهایی؟

— خبرهای بد، سردار!

— از شنیده‌ها مگو حیدر، از دیده‌ها بگو!

— مأمورهای دولتی راه افتاده‌اند دور دهات و محله‌ها و دارند آدم اجیر می‌کنند،

برای بیگاری دارند آدم می‌گیرند. پنهان هم نیست که برای چه کاری آدم اجیر می‌کنند.

آشکار می‌گویند که برای گرفتن گل محمد سردار بلدی می‌خواهند؛ به جوانهایی که

خدمت اجباری را تمام کرده باشند و از تفنگ سر در بیاورند، فشار بیشتری می‌آورند.

— دیگر؟

— دوست و دشمن را هم نشان می‌کنند؛ پرس و جو می‌کنند تا دوستهای سردار را

بشناسند. این کارشان هم پنهانی نیست. برای دوستهای سردار خط و نشان می‌کشند

که حساب کارشان را دارند. خیلی جاها آدمهایشان را واداشته‌اند که بعضی خانه‌ها را آتش بزنند و غارت کنند. خانه‌های بعضی از رعیتها را آتش زده‌اند؛ قتل و غارت کرده‌اند و آواره‌شان کرده‌اند. در واقع همهٔ ولایت را پر کرده‌اند که...

— که چی؟

— که دولت عزمش را جزم کرده تا کار را یکسره کند!

— کار چی را؟

— کار دشمنهای حکومت را و کار سردار را!

— دیگر؟

حیدر آب دهانش را قورت داد و گفت:

— بابام خواست بداند که تکلیف چیست؛ گفت ببرسم که سردار چی صلاح می‌داند. گفت ببرسم که چه باید بکنیم؛ ما هم مرد جمع کنیم و مهیا بشویم یا اینکه منتظر بمانیم؟

بی جوابی به پسر ملامعراج، برابر دهنهٔ هشتی، گل محمد ایستاد. حیدر، خان عمو و خان محمد نیز با گل محمد ایستادند. ستار و قربان بلوچ از سکو پایین آمدند و خود را از درون تاریکی هشتی بیرون کشیدند. گل محمد به نیم‌چرخشی واگشت و راه از سر گرفت. بلوچ و ستار نیز همپا براه افتادند. گام در سکوت برداشته می‌شد و سخن از سینهٔ هیچکس برنمی‌آمد. مردها در گام برداشتن‌های هم‌نواخت خود، بیل‌های دُرنا را می‌مانستند روان بر سینهٔ آسمان. آرام و خاموش و براه. گل محمد در میان و پیشاپیش، خان محمد و خان عمو در دو سوی شانه‌های او؛ حیدر ملامعراج پشت سر گل محمد و ستار و قربان بلوچ به دنبال ایشان خاموش می‌رفتند و هیچکس را نگاه با دیگری نبود. طغول به شتاب بازگشت و پیش دوید و گفت:

— مأمورهای بکتاش هستند؛ سرهنگ بکتاش، رئیس تازهٔ امنیه.

— چه می‌خواهند؟

— می‌گویند از طرف سرهنگ بکتاش پیغام دارند برای سردار!

— چه پیغامی؟

— می‌گویند که پیغام را به خود سردار باید برسانند.

گل محمد به کسان پیرامونش وانگریست و سپس با طغول گفت:

— سردار نیست!

طغرل بازگشت و به سوی اسبش پیش دوید؛ خان عمو در پی طغرل گام برداشت و گفت:

— بهشان بگو که پیغامشان را می توانی به گوش سردار برسانی؛ ملتفت هستی که چه می گویم؟!

— بله، خان!

طغرل از هشتی به کوچه بیرون زد و خان عمو به سوی گل محمد بازگشت. گل محمد در میان سرای ایستاده بود. خان عمو پای سست کرد و پیش از آنکه لب بگشاید، گل محمد با او گفت:

— تفنگچی ها، تفنگچی هایمان روی هم چند نفرند؟

— بیست و هفت نفر!

گل محمد گفت:

— دسته دسته بخوانشان اینجا!

— ها؟!!

خان محمد همچنان پرسا و در شگفت، خیره به برادر مانده بود. گل محمد تا او را براند، گفت:

— تو برو کیسه پول را بیار!

— پول؛ کیسه پول؟!!

گل محمد جوابی به پرسش خان محمد نداد و او به ناچار پی فرمان براه افتاد. خان عمو نیز به بازشماری تفنگچی هایی که در خانه مانده بودند، رفت و گل محمد خود را در میان ستار، قربان بلوچ و حیدر ملامعراج بازیافت. مردهای پیرامون گل محمد، اگر نه چون خان محمد، اما کنجکاو کردار سردار می نمودند. گل محمد سردار به نزدیک ایوان کشید، شانه به ستون و بلوچ را پرسید:

— تو چه خبرهای تازه ای داری، قربان؟

— بد، سردار! خبرهای ناخوش. در هاشم آباد آوباریک خانه غضنفر هاشم آبادی را آتش زده اند، در قلعه چمن به علی خاکی و گودرز بلخی حکم کرده اند که بنه کن بار کنند و از قلعه بروند، در خرسف و هب خرسفی را تا حد مرگ کتک زده اند و ناکارش

کرده‌اند و گویا دارد می‌میرد، در دزمین خانمان رعیتها را به باد داده‌اند؛ جوری که مخالفین میرخان‌ها بار دیگر دارند دسته‌جمعی کوچ می‌کنند. در سنگرد هم نجف ارباب زیر قولش زده و آن ده من بار را هم از خانواده دو تا رعیتی که خفه کرده بوده، دریغ کرده. در همه‌جا اربابها از نو جان گرفته‌اند و دست به تلافی درآورده‌اند و در همه‌جا رعیت مردم مضطرب مانده‌اند و از نو دارند ناامید می‌شوند.

— حالا تو... تو خبری یا پیغامی از طرف کسی آورده‌ای؟

— نه، سردار؛ من خودم آمده‌ام!

گل محمد شانه از ستون ایوان واگرفت، حیدر ملامعراج را با نگاه بزجا واداشت، همشانه بلوچ و ستار براه افتاد و از پس چندگامی به سکوت، گفت:

— چرا آمدی تو، قربان؟

— آمدم که با تو بمانم، گل محمد!

گل محمد به بلوچ روی برگردانید و گفت:

— من کشته می‌شوم، قربان؛ این جنگ نابرابر است!

— می‌دانم، گل محمد؛ برای همین آمدم که همراه تو باشم.

در سکوت از برابر ردیف ستونهای ایوان گذشتند و مانده به دیوار مقابل بازگشتند. برابر حیدر ملامعراج، گل محمد پا سست کرد و گفت:

— خبر با من، حیدر؛ سلام من را، سلام همه ما را به ملامعراج برسان!

حیدر ملامعراج، لب فرو بسته و ناباور، در عین حال مطیع و سر به راه سوی اسبش پیش رفت و به کار واگشودن تسمه دهنه اسب از مالبند آخور مشغول شد. گل محمد بار دیگر در مسیر ستونهای ایوان براه شده بود و ستار و بلوچ همپای او می‌رفتند. ستار که همچنان حیدر ملامعراج را در نگاه داشت، یکباره خاموشی را بر هم زد و با گل محمد گفت:

— تقاضای ملامعراج را قبول کن، گل محمد! من پیشنهاد می‌کنم که این تقاضا را

قبول کنی!

در واگشت از کنار آخرین ستون، گل محمد برای حیدر ملامعراج که اسب خود را به سوی دهانه هشتی می‌کشانید، دست تکان داد و با ستار گفت:

— که یعنی تفنگ پخش کنیم میان مردم؟!

— بله، سردار. من می‌گویم تفنگ پخش کنیم. در هر حال...

— در هر حال چی، ستار؟

— در هر حال خونریزی در پیش است، پس چرا باید مردم برکنار بمانند؟ حکومت برای سرکوب از هر وضعیتی به سود خودش استفاده می‌کند، هر دسیسه‌ای را روا می‌دارد. اوباش را می‌خرد و به جان مردم می‌اندازد، دزدها و قاتل‌ها را حتی به کمک می‌گیرد، از هیچ کار کثیفی ابا ندارد. پس در مقابل چنین جانوری چرا نباید خود مردم را قرار داد؟ چرا نباید گذاشت خود مردم با آن مقابله کنند؟ حالا که قرار است خون ریخته بشود، چرا مردم برکنار بمانند؟ جنگی که موضوع عمده آن خود مردم هستند، چرا باید بدون مردم صورت بگیرد؟ حتی اگر این جنگ با شکست تمام بشود، باز هم شرکت مردم در آن لازم است. گل محمد... چیزی بگو! حیدر ملامعراج هنوز چندان دور نشده!

به انتهای سرای رسیده بودند. گل محمد به جای واگشت و بازپیمودن مسیر کنار ستونهای ایوان، سوی بالاخانه راه کج کرد، بر لب نخستین پله نشست و آرنجها را بر سر زانو گذارد و چانه‌اش را بر مشت دستها تکیه داد. چنین می‌نمود که سردار سر سخن ندارد و می‌خواهد که یکسره شنونده باشد و بس سخن این و آن را بشنود. حال، گوینده چه بلوچ باشد و چه ستار..

— آنها کشتند، سردار؛ حکومتی‌ها کشتند و بستند و غارت کردند. اوباش را به خیابان‌ها ریختند و ما را تکه پاره کردند. دشمن ما، دشمنان مردم هیچ مرا می ندارند. شهر را به خون و آتش کشیدند، هر چه را که توانستند نابود کردند. در دهات هم همین طور. در دهات ما را بی‌خانمان کرده‌اند، مردم را دارند کباب می‌کنند، سردار! من دارم تعجب می‌کنم، من باورم نمی‌شود که تو گل محمد می‌خواهی مانع مقابله مردم با حکومت بشوی! من باورم نمی‌شود که تو بخواهی تن به قربانی شدن بدهی، قربانی توطئه‌ای که ایادی خود شاه بر علیه مردم ترتیب دادند. نه، من باور نمی‌کنم که تو بخواهی با دستهای بسته بنشیني و خونریزی و شکست مردم را تماشا کنی!

— خونریزی و شکست... شکست!

گل محمد هم بدان حال که بود، شقیقه‌هایش را در میان دستها گرفت و نه انگار به

جواب ستار، گفت:

— برای اینکه آدم شکست را باور کند، حتماً لازم نیست از نهر خون بگذرد! نه، برای باور کردن شکست اصلاً احتیاجی به خونریزی نیست. در واقع خونریزی تنها راه برای باور کردن نیست! در خرسف خونی ریخته نشد، نه خونی از ما ریخته شد و نه از دیگران. اما... اما در خرسف، ما شکست خوردیم. مردم در خرسف به ما جواب رد دادند؛ دست رد به سینه ما گذاشتند. من در خرسف نبودم، اما از شنیده‌هایم دانستم که مردم به ما گفته‌اند: نه! ما همان‌روز در خرسف شکست خوردیم! شاید، شاید پیش از آن هم ما شکست خورده بوده‌ایم؛ اما در آن روز ما این را ملتفت شدیم؛ در آن روز ما، من شکست را باور کردم. شکست... بی آنکه از دماغ یک نفر هم چگه‌ای خون بر زمین بریزد!

خان‌عمو و خان‌محمد رسیده و ایستاده بودند. خان‌محمد کیسه اسکناس را زیر بغل گرفته و کنار دیوار ایستاده بود؛ خان‌عمو نیز تفنگچی‌ها را پیش آورده و لب‌خویر به قطار و ایستاده بود. گل‌محمد دستها را آزاد کرد و کیسه پول را از برادر طلب کرد. خان‌محمد به نارضایی گام به پیش برداشت و کیسه پول را به گل‌محمد سپرد. هم در این دم طغول باز آمد.

— ها؟ چه می‌خواهند؟

طغول گفت:

— پیغام از بکتاش آورده‌اند؛ تسلیم سردار را می‌خواهند. تا فردا شب هم بیشتر مهلت نداده!

— عجب!... شوخی دارند؟!

— چی جوابشان بدهم، سردار؟

— جواب؟!... نان و آبی اگر می‌خواهند بهشان بده و بگو بروند!

طغول بازگشت و پیش از آنکه به سوی درگاه هشتی روانه شود، سر درون مطبخ فرو برد.

گل‌محمد کیسه پول را یک دو بار جنبانید و سپس بی آنکه مستقیم در بلوچ وانگرد، پرسید:

— جهن؟... فقط جهن سردار؟!

بلوچ به جواب گفت:

— نه فقط جهن؛ سردار. جهن با بیشتر از سی تفنگچی بلوچ که همطایفه خودش هستند. البت از مشهد هم مأمور در اختیارش می‌گذارند. سرهنگ بکتاش هم که به جای فربخش مأمور شده، لابد هنگش را می‌کشاند به کارزار. شایع است که همپای قشون میرپنج در لرستان جنگیده بوده؛ اینجا هم لابد بی‌جهت نیامده. سیدشرضا هم که با تفنگچی‌هایش هست و همراه سیدشرضا از هنگ تربت هم لابد مأمور می‌آید. می‌ماند نجف ارباب، حاجی خرسفی و میرخان‌ها که گمان دارم آدم‌هایشان را بیاورند به میدان. از آن طرف هم که آلاچاقی و بندار هستند. شک مکن در اینکه وقتی حکم قطعی داده شده باشد، آلاچاقی و بندار خودشان را کنار نگاه نمی‌دارند. در واقع آلاچاقی نمی‌گذارد از دیگران به دنبال بماند؛ باقلی بندار هم که معلوم است...

— باید می‌کشتمشان؛ باید می‌گذاشتی بکشمشان. هم بندار و هم نجف ارباب را باید می‌کشتم. سگ دله و شغال را باید کشت؛ تو مانع شدی گل محمد!

گل محمد با چشم و چهره‌ای خوش به خان محمد که پنداری خون به دندان داشت، نگریست و بار دیگر از قربان بلوچ پرسید:

— کی دست به کار می‌خواهند بشوند این همه لشکر؟!

قربان به جواب گل محمد که آمیخته به کنایه بود، گفت:

— شاید که همین امشب؛ شاید هم فرداش!

ستار بار دیگر، بی‌اراده، به سخن دوید و گفت:

— بگذار مردم را به یاری بخواهیم، سردار؛ بگذار مردم با دشمنانشان رودرو

بشوند!

گل محمد، نه انگار که سخن ستار را شنیده است، از لب پله برخاست و سوی ردیف ایستاده تفنگچی‌ها پیش رفت و مقابل ایشان ایستاد. خان‌عمو به کنار شانه گل محمد کشید و گفت:

— با طغرل می‌شوند هیجده نفر. دو نفر خوابند و هفت نفر هم دور قلعه دارند قراول می‌دهند.

گل محمد کیسه اسکناس را به عموی خود سپرد و پیش از آنکه لب به سخن باز کند، خان محمد به دو گام بلند خود را پیش کشانید و نه آرام، بل خشم پوشیده گفت:

— آخر ما هم بدانیم با این اسکناس‌ها می‌خواهی چه بکنی؟!

گل محمد به برادر خود نگریست، لختی خاموش ماند و سپس گفت:

— خرج راه تفنگچی هاست؛ آنها باید بروند سر خانمانشان!

— ها؟!

گل محمد به گو - واگو با برادر نماند، قربان بلوچ را به خان عمو نشان داد و گفت:

— قربان دم دستت می ماند و کمک می کند؛ اینها که سهم خود را گرفتند بروند

قراول تا دیگران بیایند سهم بگیرند. هر که را فراخور تنگی روزگارش سهم بده،

خان عمو. به کارشان هم نگاه کن؛ الغرض که بگذار راضی بروند.

گل محمد براه شده بود و ستار همپای او می رفت. به نزدیک دهانه هشتی نرسیده

بودند که صدای خان محمد به اعتراض بلند شد. گل محمد سر نینداخت، قدم درون

هشتی گذاشت و گفت:

— رحم و مروت نمی شناسد، قد و قامتش را از مادرم به ارث برده و طمعش را از

پدرم!

در کوچه بودند، گل محمد به زیر طاق بیرونی هشتی پا سست کرد، لحظه ای در

اندیشه ماند و پس با ستار گفت:

— قباد... قباد، ستار. دلنگران او هستم. من که نباشم، حکومت خاک خانمان او را

به توپره می کشد. دلم می خواهد بتوانی کاری برای او بکنی؛ می توانی؟ می توانی

چند صباحی از قلعه میدان دورش کنی؟ کسانی را باید بشناسی؛ کسانی که بتوانند قباد

را چند صباحی روپنهان نگاهش دارند، ها؟

— شاید.

— خانه اش را که بلدی، بلد هستی؟

— بلدم.

— خوب... پس... ها؟!

ستار همچنان بر جای ایستاده و سر فروکنده بود و گل محمد نمی دانست با او

چه باید بگوید؛ نیز نمی دانست که ستار با او چه می خواهد بگوید. لحظه هایی، هر

دو گنگ ماندند. سزانجام، ستار گفت:

— سردار!

— چه می خواهی بگویی، ستار؛ چرا دودلایی می کنی؟!

ستار سر برآورد، به گل محمد نگرست و گفت:

— گل محمد سردار، من آمده‌ام تا همراه تو باشم. من آمده‌ام تا با تو بمیرم. اما حالا... حالا می‌بینم که تو داری بالهای خودت را یکی یکی ورمی‌کنی و می‌دهی به دست باد. می‌بینم داری دم به دم خودت را یک‌ه و تنها می‌کنی. مردم را پس می‌زنی و حتی تفنگچی‌هایت را داری مرخص می‌کنی. خوب... من به قدر فهم خودم علت این کارهای تو را می‌فهمم، اما حال که این جور تصمیم گرفته‌ای، حال که روانی داری خون دیگران در جنگی که تو برپا داشته‌ای بریزد، پس... بگذار پیرسم، چرا یک لحظه هم به فکر این نمی‌افتی که... که شاید بشود از ریختن خون خودت هم جلو گرفت؟ — چه می‌خواهی بگویی، ستار؟ حرف را برهنه بگو!

— حرف از این می‌زنم که چرا به این فکر نمی‌کنی که می‌شود... می‌شود فعلاً از این جنگ سر پس زد؟ حرف من اینست که، حالا که نمی‌خواهی دیگران را درگیر این جنگ و خونریزی بکنی، فعلاً چرا برای خون خودت به اندازه خون تفنگچی‌هایت ارج و قرب قائل نمی‌شوی؟ چرا نمی‌خواهی از این جنگ سر پس بزنی؟

— تسلیم؟! تو هم، ستار؟!!

— نه تسلیم، سردار؛ نه!

— پس چی؟

— قباد؛ همان راهی که برای زندگانی قباد به فکر رسیده! ما این کار را برای تو هم می‌توانیم بکنیم!

— که رو پنهان بکنم؟ برای چه مدتی؟ بعدش چی؟ چطور بتوانم زندگانی کنم؟ آن هم در چنین تنگنایی که برایم فراهم کرده‌اند؛ نه ستار. من و قباد دو نام و دو کس هستیم. قباد هم امشب می‌تواند چنین کاری بکند و باید بکند. از تو می‌خواهم که وادارش به این کار بکنی! اما من... حالا نمی‌توانم. بعداً چرا البته. اگر این کارزار را من توانستم بشکنم؛ اگر حکومت را در این کارزار بتوانم بشکنم، آن وقت می‌توانم با سربلندی سر خودم را بدزدم و رو پنهان کنم. اما حالا... حالا اگر همچو کاری بکنم، معنایش فقط ترس است و هیچ برهانی هم ور نمی‌دارد. و من... ستار، آن قدر که از خود ترس می‌ترسم، صدبرابرش از ننگ ترس می‌ترسم. بگذار... شاید این بار هم با سرافرازی زنده ماندم. اگر این جور شد، آن وقت به حرف تو گردن می‌گذارم و رو

پنهان می‌کنم تا ببینم بعد از آن روزگار چه ترفندهایی در آستین دارد. اما حالا... حالا از تو می‌خواهم که قباد را در پیری. گفתי که خانه‌اش را بلدی؟ ها؟

— بلدم... بله.

پیش از این محل سخن نبود. ستار خاموش و در خود، از کنار دیوار براه افتاد. گل محمد ایستاده به زیر طاق هشتی، رفتن ستار را با نگاه دنبال کرد. ستار راسته کوچه سرای را به پایان رسانید و در تاریکی از نظر گم شد. گل محمد روی برگردانید و پیش از آنکه به درون هشتی واگردد، نگاهش در نگاه جمّاز گرفتار آمد. بادی در خرابه کنار دیوار سرای بر سفره‌اش به زانو بود و سر و گردن به سوی سردار داشت. گل محمد از بازگشت به درون خانه سر باز زد، راه کج کرد و گام در خرابه گذاشت. شب، دیگر آشکار شده بود. گل محمد کنار کوهان شتر ایستاد و لوله سرد برنو را میان مشت فشرد. پشم کوهان جمّاز در باد سبک شبانه پوش می‌شد. گل محمد دست بر پیشانی و کاکل بادی کشید و بیخ شانه‌اش را به ناخن خارش داد. بادی روی به چوخی سردار مالید و از بیخ کام صدایی گند برآورد.

سکوت و سکوت.

کاظم لنگ سر رسید، کنار دیوار خرابه ایستاد و گفت:

— دهلی‌ها آمده‌اند، سردار؛ به گمان اینکه عروسی بیگ محمدخان است آمده‌اند. گل محمد سر برآورد و نگاه کرد. مرجبا و کلوخ پشت سر کاظم ایستاده بودند و چشم و نگاهی مه‌ناج و قباسوخته داشتند. گل محمد چنان که غافلگیر شده باشد، بی‌اراده گفت:

— نه، نه؛ عروسی افتاد به بعد!

کلوخ و مرجبا به همدیگر واگشتند و رفتند تا بروند. گل محمد ناگهان از جمّاز کند و دست به دیوار خرابه گرفت و گفت:

— بمانند؛ بگذار بمانند. یک شرنگ راه می‌اندازیم تا اینها هم بی‌کار نباشند. شاید هم بتوانیم یک عروسی به پا کنیم. تا وقتی بروید سر میدان قلعه و بکوبید؛ بروید. هم امشب هم به اهالی شام می‌دهیم. کاظم!

— بله، سردار!

— خودت زودی برگرد، زودی!

— به چشم، سردار!

کاظم به همراه دهلی‌ها براه افتاد و گل محمد به درون سرای شتافت، بی‌بی را نزدیک مطبخ جست و او را سوی هشتی براه انداخت:

— امشب می‌خواهیم یک عروسی داشته باشیم و به اهالی شام بدهیم. دهلی‌ها با پای خودشان آمده‌اند؛ این خودش خیریت کار است؛ بی‌بی! کاظم را دامادش می‌کنیم؛ چطور است؟ فرقی که نمی‌کند؛ عروسی عروسی ست! کاظم را دامادش می‌کنیم، بابای آن دختر اسمش چی بود؟ سلیمان؟ خوب، سلیمان را بیاور اینجا بی‌بی. برو بیارش اینجا و در راه با او گفتگو کن؛ بگو که باز بخت روی سر دخترش نشسته! برو... برو... بی‌بی!

گل محمد بی‌بی را به کوچه راند و خود به سرای برگشت و بانگ برآورد:

— سه بخته دیگر زمین بکوب، خان‌برار؛ امشب به اهالی شام می‌دهیم!

تفنگچی‌ها از ستاندن سهم خود باز می‌گشتند و می‌رفتند تا به جای گروهی دیگر قراول بایستند. خان‌عمو همچنان بر سر پله نشسته و با کمک قربان‌بلوچ در کار شمارش پولها بود. خان محمد به رد تفنگچی‌ها که می‌رفتند تا از در بیرون بروند پیش آمد و نزدیک گل محمد ایستاد. تفنگچی‌ها بیرون رفتند و خان محمد به ناگهان برآشفته‌گی خود را بروز داد:

— چکار می‌خواهی بکنی تو؛ بگذار ما هم بدانیم آخر! این پولها را ما بی‌زحمت

به دست نیاورده‌ایم!

گل محمد به برادر نگریست و گفت:

— سه بخته دیگر را بکش و بده به مطبخ؛ امشب به اهالی قلعه میدان شام

می‌دهیم.

بیش از این با برادر نماد گل محمد، سر به زیر هشتی درون برد و از در به کوچه قدم گذاشت و بار دیگر به خرابه پیچید و کنار دیوار خرابه سایه‌ای را ایستاده حس کرد که به او سلام گفت. سایه، زاغ عبدل قلعه چمنی بود. گل محمد در او نگریست و ماند. زاغ عبدل ترسان گفت:

— دهلی‌ها را من آوردمشان، سردار!

گل محمد تا بگذرد اسکناسی در کف زاغ عبدل گذاشت. زاغ عبدل اسکناس را از

گل محمد گرفت و با لکنت گفت:

— دیگران هم آمده‌اند، سردار، همین دور و بر هستند. از بچه‌های قلعه‌های پایین هستند. ده - پانزده نفرند، بعضی‌ها را خودت هم می‌شناسی!

از سر راسته کوچه، مردهایی پیش می‌آمدند. ستار نیز با ایشان بود. پهلوان گودرز بلخی و غضنفر هاشم‌آبادی در کنار ستار پیش می‌آمدند. گل محمد قدم پیش گذاشت، مردان از راه رسیده مقابل گل محمد ایستادند. گل محمد به ستار نگریست؛ ستار گفت: — خودشان راه افتاده‌اند و آمده‌اند؛ همان کاری را کرده‌اند که به نظرشان رسیده.

گودرز بلخی آرنجش را به گرده غضنفر کوبید، غضنفر قدم پیش گذاشت و گفت: — ما برای کمک آمده‌ایم، سردار. مأمورهای حکومت در دهات راه افتاده‌اند و بلدی اجیر می‌کنند؛ بلدی برای جنگ با سردار. ما هم به عقلمان رسید که بیایم به... به جای پاسخ به غضنفر، گل محمد به ستار روی کرد و گفت:

— با قباد چه کردی تو، ستار؟

ستار گفت:

— قباد هم به رفتن رضا نمی‌دهد، سردار. می‌گویند رعیت مردم نمی‌تواند از روی زمینش دور بشود.

غضنفر بار دیگر به میان گفتگو آمد و گفت:

— بعضی‌ها مان می‌توانیم تفنگ دست بگیریم، سردار؛ اجباری را خدمت کرده‌ایم. گل محمد به جای خود برگشت و گفت:

— دیگر دیر شده، برادر؛ چای و نانی بخورید و برگردید به سر خانه زندگیتان! — ما دیگر خانه زندگانی نداریم، گل محمد خان. غارت‌مان کردند، آتش زدند و بردند. دیگر به خانه‌ها مان نمی‌توانیم برگردیم!

— بروید چای و نان بخورید؛ دیگر دیر شده!

— دنبال سر ما باز هم آدم هست که می‌آیند طرف قلعه میدان.

گل محمد به ستار گفت:

— بیرشان به خانه و چای و نان بهشان بده.

پس به مردها روی کرد و گفت:

— به شام خوش آمدید!

ستار مردها را به درون سرای راه نمود و گل محمد روی برگردانید و بار دیگر به سوی بادی رفت. اشتر گمان اینکه سردار سر سواری دارد، روی زانوهای برآمد. گل محمد اما سر سواری نداشت؛ کنار شانه حیوان ایستاد، دست به گردن جماز مالید و تکیه به کوهان داد.

دسته‌ای دیگر از تفنگچی‌ها بازآمدند و یکسر به سرای درون شدند و از آن پس، ستار از در به کوچه بیرون آمد و کنار دیوار خرابه به نظاره گل محمد ایستاد. گل محمد آنجا بر کوهان بادی نهاده و سر و شانه فروافکنده بود و چو خایش بر سر شانه چپ بند بود و بالهایش لرزه‌ای ملایم در باد داشت. ستار خاموش بر جای ماند. نه گامی به حرکت می‌توانستی برداشت و نه کلامی به گفتن توانستی بر زبان آورد. هم بدان حال ماند تا گل محمد مگر خود واگردد و او را باز یابد. گل محمد سرانجام روی برگردانید و در ستار نگریست. چشمانش برق می‌زدند؛ گویی که چشمهای مرد به اشک نشسته بودند. ستار گامی به جلو برداشت و ناگهان واپرس کرد:

— چرا گل محمد؛ چرا قبول نمی‌کنی؟ این دستهای مردم است که به طرف تو دراز شده!

گل محمد روی از ستار برگردانید، فرو خمید و پیشانی و پوز بر پشم کوهان جماز مالید و گویی که گفت:

— خسته‌ام!

ستار به ناباوری گام پیش گذاشت و واپرسید:

— سردار؟!

گل محمد هم بدان بی‌قراری و سکون گفت:

— خسته‌ام!

ستار به دشواری و با تردید گفت:

— تسلیم می‌شوی؛ تسلیم دشمن؟!

گل محمد شانه راست کرد، به ستار باز نگریست و گفت:

— نه تسلیم دشمن؛ تسلیم خودم!

بار دیگر، ستار گویا شنید که سردار گفت:

— خسته‌ام؛ خسته‌ام!

بی بی می آمد و صدای دهل را باد از میدان قلعه با خود می آورد. بی بی آمد و به گل محمد نزدیک شد. گل محمد پرسا در چشم و جبین پیرزن نگریست. بی بی به جواب پرسش خاموش گل محمد گفت:

— سلیمان دختر عروس نمی کند؛ نمی تواند دختر عروس کند. آن مرد پيله ور، دختر سلیمان را به عقد خود درآورده. نه در قلعه میدان؛ در شهر... بی سر و صدا!
در سکوتی که گل محمد به دشواری آن را تاب می آورد، تفنگچی ها از در به کوچه درآمدند و کنار دیوار خرابه ایستادند. بی بی دیگر نماند، سر فروانداخت و روانه سرای شد. گل محمد سر برآورد و به تفنگچی ها نگریست. قریب هیجده - بیست مرد، گنگ و بی تکلیف در آستانه درگاه هشتی، میان کوچه ایستاده بودند. خان محمد و خان عمو نیز با ایشان بودند و بیگ محمد هم بر بام سردر سرای ایستاده بود و کوچه را، خرابه را، مردان تفنگچی و برادرش را نظاره می کرد. خان عمو ذر نگاه خاموش گل محمد قدم در خرابه گذاشت و گفت:

— تفنگچی ها آمده اند تو را ببینند؛ می خواهند بدانند که چه باید بکنند؟
گل محمد که احساس می شد آشکارا لنگ می زند، یک دو گامی به سوی مردان تفنگچی برداشت، کنار دیوار خرابه و بر میانه ستار و خان محمد ایستاد و گفت:
— برادرهایم... از من راضی باشید؛ از ما راضی باشید. من از شما حلالی می طلبم. بدی هایم را در یاد خود نگاه مدارید. تندی هایم را ببخشید. خان محمد مان اگر گاهی بر شما غضب کرده، به من و به نان و نمکی که با همدیگر خورده ایم ببخشید. کار ما به آخر رسیده؛ کار ما دارد به آخر می رسد. کار ما با خون ما به آخر می رسد و ما نمی خواهیم خون شما هم بریزد. نباید خون شما بریزد. ما را حلال کنید، حلال کنید. نان و روغنی به دستمال خود ببندید، شام بخورید و هر کدام اسبی بردارید و بروید. بروید برادرهایم، خوش آمدید، بروید. شما را برادرانه دوست داشتم؛ همه تان را. به خیر و به سلامت بروید!

در سر و در زبان مردان پچیچه ای می رفت تا به صدا درآید. گل محمد دست و بال برآورد، مردها را به خموشی واداشت و گفت:

— آن کس که لج کند و بخواهد بماند، خود می رانمش! باید بروید! هریک از شما خانمانی دارد؛ زن و فرزند دارد، مادر و برادر دارد...

صدایی برآمد:

— سردار هم خانمان دارد، مادر دارد...

— گفته‌ها گفته شد؛ شب را در پیش دارید... در شب می‌توانید پنهان از چشمها بروید. بروید به خیر و به سلامت!

مردهای گل محمد این بار سخن از رنگ و مایه‌ای دیگر می‌شنیدند و جایی به واگویه نمی‌دیدند. گل محمد روی از ایشان برگردانید، گام در خرابه گذاشت و آن سوی گرده جماز، در تاریکی از نظرها گم شد و ستار انگار شنید که گل محمد گویه کرد:

— «بلقیس... مادرم!»

در ناباوری و بهت، مردها دور شدند و کوچه را خالی وانهادند. بس ستار در سیاهی بیخ دیوار ایستاده ماند. بلقیس از در سرای به کوچه آمد. شاید که خان محمد او را پیش گل محمد فرستاده بود. مادر یک آن در کوچه و ایستاد. ستار، گل محمد را در پناه شتر نشان بلقیس داد. بلقیس به سوی گل محمد قدم در خرابه گذاشت. گل محمد سر از پناه کوهان جماز بالا آورد و در چشمهای بلقیس نگریست. در چشمهای مادر، هزار سخن بود. گل محمد در پاسخ نگاه خاموش بلقیس، گفت:

— مادرم... حلالم کن!

بلقیس باقی و برجا نماند. نه، به فوران اندوه مجال نمی‌توانست بدهد. در تنهایی نیز می‌شد به پاسخ گفت دردمند گل محمد، این یگانه مادر، گریست. بس نباید ماند و بلقیس نماند. از آنکه او، هم از نخستین لحظه رونمایی مرگ، به سان تیغی برهنه، خاموش و سرد، تمام لحظه‌های تب‌آلود و نابهتجار را تاب می‌آورد. اکنون نیز هم بدان سردی، بی‌آنکه مجال خللی به روح بسته خود بدهد، روی از فرزند برگردانید و از برابر شانه ستار گذشت و درون هشتی سرای خود را گم کرد.

گل محمد نیز در خود تاب نیاورد، از پناه جماز بیرون آمد، چو خا بر شانه صاف کرد و چابک گام از خرابه بیرون نهاد و به هشتی پیچید. میان سرای جابه‌جا روشن بود. گل محمد یگراست به سوی بالاخانه کشید، پسرش را که در هوای شیرو پای پله‌ها تانی می‌کرد، سر دست بلند کرد و او را قلمدوش گرفت، پله‌ها را سبکسرانه بالا رفت و درون بالاخانه از چشم افتاد.

شیرو از جای برخاست و به ایوان رفت. او مادرش را در بازگشت دیده بود. سر به

درون اطاق برد. بلقیس سر برگردانید و راست در چشم شیرو نگریست. شیرو برگشت و به سوی زیور رفت. زیور زیر طاق ایوان نشسته و جگر گوسفند را می برید. شیرو برابر زیور، کنار مجمعه نشست، زیور نیز دل و دماغ گفت و شنود نداشت. چندی نپایید که زیور با صدای مارال فراخوانده شد. شیرو به جهت صدا برگشت. مارال بر پیشدری بالاخانه ایستاده بود و نگاه به زیور داشت. زیور از کنار لگن برخاست، دستهایش را پاک کرد و به سوی مارال از پله ها بالا رفت. شیرو رفتن زیور را نگریست. زیور به مارال رسید و آن دو دوشادوش قدم درون بالاخانه گذاشتند.

— چه اش می شود، خان عمو؟!

خان محمد و عمویش کنار ستون ایوان، نزدیک شیرو ایستاده بودند. خان عمو دود سیگارش را از بینی بیرون داد و به جواب خان محمد گفت:

— همان چه اش می شود که من و تو هم اگر به جای او بودیم، همانمان می شد!
— چکار دارد می کند، خان عمو؛ چکار دارد می کند؟! تفنگچی ها را برای چنین روزهایی ما می خواستیم؛ برادرم دارد تفنگچی ها را مرخص می کند! چرا آخر، چرا؟!
— حکومت او را می خواهد و بس؛ حکومت فقط گل محمد را می خواهد. اینست که گل محمد نمی خواهد خون دیگران ریخته بشود.

— مگر خون دیگران سرخ تر از خون گل محمد است؛ آخر این چه خلق و خوئست!

— نه؛ اما چرا؟ حرف همین است که چرا؟ وقتی حکومت فقط گل محمد را می خواهد...

— آخر این چه شیوه ایست؟ حکومت گل محمد را می خواهد و او هم می خواهد خودش را دست بسته بدهد به دست حکومت؟!

— نه... من چنین گمان نمی کنم؛ نه دست بسته و نه زنده!

— این دیوانگی ست؛ دیوانگی، خان عمو!

خان عمو دهان به خنده گشود و گفت:

— تو دنبال عقل می گردی؛ این طرفها؟! عاقل ها دارند روی زمینشان شخم

می زنند!

خان محمد بی التفات به خوش طبعی عمویش، خشمخوار گفت:

— نه عمو جان! من اصلاً خیال ندارم به دست امنیه‌ها بیفتم؛ نه زنده و نه مرده! نه؛
اصلاً خوش ندارم بابتلی بندار و نجف ارباب به جنازه‌ام بخندند؛ مگر اینکه اول
همچو ناکس‌هایی را سر ببرم، مگر اینکه اول ده بیست نفر مثل آن ناکس‌ها را به جهنم
بفرستم!

خان‌عمو لب ایوان گرگی نشست؛ خان‌محمد نیز بر کنار او نشست و سرگرم
زدودن خون خشکیده بر کف دستهایش به تیغۀ کاردش شد. خان‌عمو، لبخند بر لب،
گفت:

— یعنی که واپس می‌زنی؟

پیش از آنکه خان‌محمد مجال جواب بیابد، پدرش از در کندو خانه بیرون آمد و
گفت:

— چرا دیر کردند اینها؛ شب زمستان گله را تا دیروقت در بیابان نگاه نمی‌دارند!

خان‌عمو به برادر واگشت، به آسمان نگریست و گفت:

— هنوز دیر نشده، برادر جان؛ چندان از شب نمی‌گذرد!

کلمیشی با گامهای باز، گشاد گشاد پیش آمد و در راه گفت:

— قاطر من، قاطر من را هم عبدوس همپا برد. بنا بود زودتر برش گردانند.

خان‌محمد، پیش از آنکه پدرش به نزدیک برسد، از لب ایوان برخاست و به بهانه

شام به سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

— این شام مهیا نشد؟!!

صدای سمن به پاسخ شوی از درون مطبخ برآمد و گفت:

— شام چهل مرد را که نمی‌توان یکساعته مهیا کرد!

شیرو بالگن دل و جگر به سوی مطبخ پیش رفت و خان‌محمد از کنار آخور اسبها

راه به هشتی کشید. زیر هشتی، ستار بر سکو نشسته بود. خان‌محمد برابر او روی

سکو نشست و گفت:

— غریب نشسته‌ای، ستار خان؟!!

ستار گفت:

— غریب هستم، خان!

— در میان ما هم غریبی؟!!

ستار به جواب گفت:

— کمتر؛ کمتر از همیشه!

خان محمد لحظه‌ای خاموش ماند و از آن پس گفت:

— ستار، رفیقت گل محمد چی در سر دارد؟

ستار به خان محمد نگاه کرد و با پوزخندی گنگ و خشک گفت:

— تو اگر می‌دانی به من هم بگو!

خان محمد پرسش خود را مکرر کرد:

— چه هوایی به سر دارد او؛ هوای مرگ؟!

— گمان ندارم از مرگ خوشش بیاید! نه، بیشتر میل به زندگانی را در او دیده‌ام.

— پس چرا چنین می‌کند؟ چرا دست به چنین کارهایی می‌زند؟ این راهی که برادر

من پیش گرفته، راه مرگ است!

ستار گفت:

— در این راه، من هم امیدی به زندگانی ندارم!

— پس چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا تقلایت را نمی‌کنی که مانع راهش بشوی؟ آخر

او دارد همه ما را با خودش به حلق مرگ می‌اندازد!

— می‌دانم خان محمد؛ می‌بینم و می‌دانم. گل محمد گرفتار خودش شده؛ در

بدھنگامی هم این گرفتاری را پیدا کرده. نمی‌دانم، من هم نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم.

هیچ چیزی تعادل ندارد. گل محمد در همچین هنگامی یک فکر بیشتر ندارد؛ آن هم

اینست که می‌خواهد دیگران را نجات بدهد. فقط می‌خواهد میدان جدال را تنگ‌تر

کند؛ هرچه تنگ‌تر! همه را دارد پس می‌زند؛ همه را دارد دور می‌کند. این چیزی‌ست

که می‌شود فهمید؛ اما خیلی عذاب‌آور است این چیز. امثال او در چنین هنگامه‌هایی

فقط در فکر نجات خودشان می‌افتند؛ اما او فقط در فکر رهایی دیگران است. این

کار، هر دو روی این کار نادرست است. اما نمی‌شود کاری کرد. من هر چیزی که به

عقلم رسیده گفته‌ام، هر راهی که به نظرم رسیده برایش شرح داده‌ام، اما این جور

می‌فهمم که گل محمد عزم خودش را جزم همان کاری کرده که به نظر خودش درست

می‌رسد. او می‌خواهد با حکومت بجنگد؛ اما تدارک این جنگ برخلاف قانون

جنگیدن است. پیش درآمد این جنگ طوری است که انگار پایان آن برای گل محمد

روشن است؛ پایانی که اصلاً نمی‌تواند با پیروزی همراه باشد. این یک فاجعه است، فاجعه‌ای که گل محمد با چشم باز به طرفش می‌رود. نمی‌دانم، من نمی‌دانم... می‌فهمم، اما گیج شده‌ام، کَلَه‌ام الو گرفته!

کاظم از راسته کوچه به سوی سرای پیش آمد، کلوخ و مرجبا را از کنار شانه‌اش به درون روانه کرد و خود به زیر هشتی در برابر خان محمد ایستاد و پریشان حال گفت: — کسی نیامد، خان؛ مردم جمع نشدند سر میدان. من هم دهلی‌ها را وارد داشتم و آوردمشان. نمی‌دانم چچی پیش آمده. مردم انگار می‌ترسند از خانه‌هایشان بیرون بیایند! یک خبری هست انگار؛ مردم یک چیزهایی را بو کشیده‌اند. حالا چکار بکنیم؟ ترسم اینست که مردم به شام هم نیایند به اینجا! آخر سردار گفتند که امشب می‌خواهند اهالی را به شام وعده بگیرند. حالا چکار بکنیم؟

خان محمد از سکو برخاست و در حالی که کاظم را همراه می‌برد، گفت: — فراموش کن؛ حرف سردار را هم فراموش کن. برو در فکر شام مردهای خودمان و شام مهمانها باش؛ کار از این کارها گذشته! — تو کجا راه افتاده‌ای، بابا؟

کلمیشی چوب و فانوس به دست ستوی دهانه هشتی قدم کشید و گفت: — می‌روم جلو گله؛ آخر اینها گوسفند را که به سرخس نبرده‌اند بچرانند! شب دارد می‌گذرد!

خان محمد نگاه از رفتن پدر برگردانید، کاظم را همراه برد و ستار را درون هشتی به جا گذاشت. ستار درون تاریکی در خود ماند؛ لحظه‌ای گذشت، محمدرضا گل خانم فانوسی آورد و به زلفی چارچوب آویخت و با ستار گفت:

— بچه‌های قلعه چمن سراغت را از من گرفتند، استاد ستارا!

ستار به محمدرضا گل خانم نگریست و از جای برخاست. محمدرضا گل خانم پی کار خود، به سوی آغل رفت و ستار خستگی زانوهارا در کرد و قدم درون سرای گذاشت. مردهای آشنا، درون کندو خانه جمع بودند و بلخی و علی خاکی بیرون در، کنار دیوار بر زمین نشسته و سر در گوش همدیگر داشتند. ستار، خسته و با حس آشکار شکست در گامها، خاموش و مرگبار به سوی کندو خانه رفت و کنار شانه بلخی نشست. بلخی نگاه از دانه‌های درشت تسبیحش برگرفت و روی به ستار کرد و پرسید:

- چه می بینی؟

- خون!

ستار بی درنگ چنین گفت و سر فروانداخت. لختی خموشی درگرفت. بلخی و خاکی به همدیگر نگریستند و از آن پس پرسیده شد:

- ما چی؟ لیاقت مرگ هم نداریم؟!

ستار به جواب گفت:

- بیش از آن؛ ما لیاقت زندگی هم داریم!

- پس چرا مثل بچه اندرها واپسمان می زنند؟

- همین را نمی فهمم!

بلخی گفت:

- بندگان از قول آلاچاقی برای من و خاکی پیغام داده که باید بار کنیم و از قلعه چمن

بیرون برویم.

ستار خیره به خاک، بلخی را گفت:

- تعجب می کنی؟!

بلخی گفت:

- تعجب نمی کنم؛ اما... گاهی به نظرم می رسد مرغانه ای هستم که به سنگ

خورده و شکسته ام!

ستار به بلخی وانگریست و گفت:

- حقیقتش را بخواهی... من هم گاهی در باره خودم همچو خیالی می کنم!

بلخی با ستار گفت:

- تو چه می خواهی بکنی؟ تو... ستار؟

ستار دستهایش را از هم باز کرد، بی صدا بر هم فشردشان و گفت:

- تا ببینم! اما... آنچه را که می توانم بگویم اینست که این جورش را پیش بینی

نکرده بودم. این جنگ دارد مسخ می شود، دارد تبدیل می شود به یک جدال وجدانی!

همین است گودرز، که من پیشاپیش احساس شکست می کنم.

بلخی گفت:

- پس چرا دست نمی کشی؟!

— نمی توانم؛ نمی توانم. خود من هم در خودم دچار یک چنین جدالی شده ام؛ یک جدال وجدانی! بعد از شام می رویم خانه قباد. شاید توانستیم قانعش کنیم چند صبحی سرش را بدزدد؛ یکی از آن هم با شما آشنا بشود ضرر ندارد.

سمن سر از دهانه مطبخ بیرون آورد، خان محمد را به خطاب گرفت و گفت:

— شام دارد مهیا می شود؛ بگو شامخوارها جاگیر بشوند.

بی بی، کاظم و محمدرضا گل خانم به آمد و شد گسترده سفره ها درآمدند؛ اطاق نشیمن، مهمانخانه، کندو خانه و اطاق چسبیده به نشیمن. خان عمو تفنگچی ها را از آغل به اطاق نشیمن و اطاق چسبیده به نشیمن راه نمود، مدد را به کمک محمدرضا گل خانم واداشت و خان محمد ستار و مهمانان رسیده را به مهمانخانه فراخواند. می ماند کلمیشی و چندی دیگر از نزدیکان که سفره شان را در کندو خانه پهن می کردند.

خان عمو فارغ از کار تفنگچی ها به حیاط درآمد و بیگ محمد را بر بام دید. بیگ محمد تا لب بام پیش آمده، ایستاده بود و نگاهی پرسا و نگران با عمویش داشت. خان عمو به مطبخ دوید، تکه ای گوشت در یک تای نان پیچید و بیرون آمد و یکسر به دیدار بیگ محمد به بام بالا رفت. بیگ محمد بار دیگر گام زدن از سر گرفته بود و با حس حضور خان عمو به او برگشت و برابری ایستاد و چنان که پنداری پرشی در گلویش دیرمان شده است، بی درنگ واپرس کرد:

— چه می بینی، خان عمو؟!

— خون... خون می بینم عمو جان!

خان عمو نیز بیگ محمد را در پرشش خود و انداخت؛ با او چنین گفت و دست در بازوی جوان ترین برادرزاده خود، به سوی خرند لب بام مشرف به کوچه کشانیدش و او را کنار خود پای خرند نشانید و نان و گوشت را به دست بیگ محمد داد.

— برادرم چرا همچو کاری می کند، خان عمو؟ تفنگچی ها را چرا دارد مرخص می کند؟ دیوانه شده؟!

— گمان ندارم دیوانه شده باشد؛ عقلش سر جایش است.

— پس چرا دست به همچو کارهایی دارد می زند؟

خان عمو با تأملی در کلام، به جواب بیگ محمد گفت:

— همان کاری را دارد می‌کند که باید بکند؛ چه کاری غیر از این می‌باید می‌کرد؟
بیگ محمد گفت:

— آخر اگر جنگی در پیش است که باید بجنگیم؛ اگر باید بجنگیم دیگر چرا دور و
برمان را باید خلوت کنیم؟
خان عمو به خرنند تکیه زد و گفت:

— حکومت جان ما را می‌خواهد عمو جان؛ حالا چرا ما باید دیگران را هم قربانی
جان خودمان کنیم؟ حرف این است؛ حرف گل محمد ما این است و چندان هم حرف
بیراهی نیست!

بیگ محمد برانگیخته و اندکی ناباور گفت:

— مگر ما خیال داریم با دستهای بسته جانمان را تحویل حکومت بدهیم؟

خان عمو هم بدان نرم‌حالی پیشین پاسخ داد:

— نه؛ گمان ندارم که ما همچو خیالی در سر داشته باشیم!

— پس چه؟ می‌رویم که کشته بشویم؟!

خان عمو پاسخی نیافت، سر به سکوت فروافکند، لحظاتی را گذراند و از آن پس
به بیگ محمد وانگریست و — انگار ندانسته — چنگ در کاکل جوان خود زد و گفت:

— هر که به میل خود، عمو جان؛ هر که به میل خود!

بیگ محمد بی‌مجال به تأمل واپرس کرد:

— تو خودت چی، خان عمو؛ تو خودت به جنگی که یقین از کشته شدن داشته
باشی می‌روی؟

خان عمو یله بر ستون آرنج، تکه‌ای کلوخ را میان انگشتان زمخت خود خاک کرد و
به جواب گفت:

— گل محمد می‌رود!

— خودت چی، خان عمو؛ تو هم می‌روی؟

خان عمو نیمرخ اندیشناک جوان را در نگاه گرفت و گفت:

— خود تو چی، بیگ محمد؛ تو نمی‌روی؟

در سکوت بیگ محمد، خان عمو حرف خود را دنبال گرفت و گفت:

— یکه اگر بودم، کار روی دیگری می‌داشت. اما حالا یکه نیستم. حالا هیچکدام ما

یکه نیستیم. هر کدام از ما در همان دم که خودش است، دیگران هم هست. زنده و مرده ما با همدیگر است، ما همه مان یک تن هستیم. یک جان هستیم. اما... من با تو حرف دیگری دارم، بیگ محمد. من با تو حرفی دارم که اگر قبول کنی شاید بتوانم آن را به گل محمد هم بقبولانم. به شرط آنکه برنیاشویی!

— گوشم، خان عمو!

خان عمو تنه راست کرد و پشت به خرنند لب بام، زانوهای را برآورد و در حالی که دستهایش را به زدودن خاک بر هم می‌کوبید، خیره به تیره‌نای شب، گفت:

— دلم این را می‌خواهد که تو بمانی، بیگ محمد!

— بمانم؟ کجا بمانم، خان عمو؟!

— زنده بمانی، بیگ محمد؛ دلم می‌خواهد که تو زنده بمانی!

— چی می‌گویی، خان عمو؟!

— گفتم، بیگ محمد؛ دلم می‌خواهد که تو در این دنیا باقی بمانی!

— خان عمو!... تو این قدر یقین به کشته شدن داری؟!

— پرسش مکن، بیگ محمد! فقط به خواهش عمویت گوش بسیار؛ فقط دل بده به

حرف من. دل من می‌خواهد که بیگ محمد بماند؛ زنده بماند.

— خان عمو!

مرد از جای برخاسته بود و خود نمی‌دانست گام در کدام سوی و به چه کار بگذارد. بس این را می‌دانست که نمی‌خواهد و نمی‌تواند به نگاه بیگ محمد در چشمهای خود راه بدهد. ولنگار و بی مقصود قدم برداشت و گفت:

— آنچه گفتم آرزوی دل من بود؛ آرزوی دل من است.

— خان عمو، خان عمو... آخر کجا بمانم من؛ چطور بمانم من؟ برادرهایم، عمویم،

عزیزانم با چشم باز به قتلگاه می‌روند و تو می‌خواهی که من بمانم؟ من کجا بمانم؟

خان عمو واگشت. بیگ محمد در کنار شانه عمویش در خود و در کلام و در گنگی

کلام کلنجار می‌رفت. خان عمو که پنداری در این تنگنای عطوفت و قهر نیرویی یافته

است، راست در چهره جوان خود خیره شد و دست بر شانه ستر بیگ محمد نهاد، اما

بدین حال دوام نیاورد؛ دست از او واگرفت، روی گردانید و گفت:

— آرزو داشتم تو را داماد کنم، بیگ محمد، آرزو داشتم به دامادیات برقصم، آرزو

داشتم روی فرزندان را ببینم؛... آرزو داشتم تکه‌ام را به عروسمان پیشکش کنم، آرزو داشتم... من آرزومند بودم!

خان‌عمو به ایستادن قرار نیاورد، بر کنار خرنند لب بام براه افتاد و در سکوتی که پنداشتی نفس بیگ‌محمد را بریده بود، گویه کرد:

— جوانی... جوانی! تو... لابد خودت نمی‌دانی چقدر مانند جوانی‌های خودم هستی؛ تو... خود من هستی! من... می‌خواهم بمانی و زندگانی کنی. من می‌خواهم که باز هم در جنم تو زندگانی کنم. من می‌خواهم که با تو بمانم و زندگانی کنم. زندگانی... آی زندگانی! بیگ‌محمد؛ زندگانی خوب نعمتی است. زندگانی... با همه ستمها و دردهایش نعمت پربهایی ست؛ نعمتی که فقط یک بار آدم به آن دست پیدا می‌کند و در همین یک بار است که آدم باید بتواند زندگانی را بچلاند، که آدم در همین یک بار باید بتواند شیر و جوهر زندگانی را بگیرد. نعمت، نعمت... تو بیگ‌محمد هنوز خیلی حق به گردن این زندگانی داری. من هم حق دارم که وقتی سینه‌ام سوراخ می‌شود بتوانم در فکر زندگانی باشم؛ من می‌خواهم وقتی که سینه‌ام سوراخ شده بتوانم میدان شرنگ عروسی تو را پیش چشمهایم ببینم. آخر برای کشته شدن هم امید لازم است، بیگ‌محمد! پس تو بمان، بیگ‌محمد! بگذار وقتی کشته می‌شوم، باز هم در این زندگانی باقی باشم. می‌خواهم باقی داشته باشم؛ ها بیگ‌محمد! برای عمویت بمان؛ می‌مانی؟!

گرچه شب بود و شب مانع نمود مردمک‌های به اشک شسته شده چشمهای مردان توانستی شد، اما شکن و لرزه صدای پخته خان‌عمو خود جلوه عریان صدق و عطوفت مرد در همگویی اش با بیگ‌محمد جوان بود. در کنج خرنند بام، خان‌عمو برگشته و برابر بیگ‌محمد ایستاده بود و امید پاسخی موافق را در او می‌نگریست. بیگ‌محمد در سکوتی که پی سخن خان‌عمو افتاده بود، سر فروافکنده داشت. دمی چنین گذشت و پس بیگ‌محمد سر برآورد و ناتوان از چیرگی بر لرز و شکن صدای، گفت:

— کاش دو جان می‌داشتم، خان‌عمو!

سخن را بیگ‌محمد نتوانست دنبال بگیرد. پس بار دیگر نفس گرفت و گفت:

— تا یک جانم را برای تو زنده نگاه می‌داشتم و یک جانم را برای برادرم قربانی

می‌دادم.

خان‌عمو هر دو دست را برآورد و کف پهن دستها را بر دوشهای بیگ‌محمد فرو کوبید و پس چنگ در سر شانه‌های برادرزاده خود افکند، او را به قهر و شوق تکاند و گفت:

— تو بمان، بیگ‌محمد؛ تو بمان!

بیگ‌محمد تکانی را که دست و پنجه خان‌عمو در تن وی افکنده بود تاب آورد، پس آرام گرفت و چشم در چشم عمویش گفت:

— چه جور بمانم، خان‌عمو؟ چه جور بمانم و جوانی کنم؛ چه جور زندگانی کنم وقتی که شماها... چه جور بی‌شماها زندگانی کنم؟... نه، خان‌عمو؛ نه! من همپای شماها می‌آیم؛ من با شما هستم اگر هستم. من با شما جوانم اگر جوانم. بی‌شما... نه، خان‌عمو؛ بی‌برادرم... نه، خان‌عمو. من به دنبال گل‌محمد می‌آیم، من به دنبال برادرم تا جهنم هم می‌آیم!

— این خودش!

گل‌محمد به بام برآمد:

— شما نمی‌خواهید شام بخورید؟

خان‌عمو و بیگ‌محمد خاموش بودند. گل‌محمد گام پیش کشید و نزدیک ایشان ایستاد:

— ها؟!

خان‌عمو به تایی لقمه‌شده نان که همچنان در دست بیگ‌محمد بود اشاره کرد و گفت:

— لقمه‌ای برای برادرت آورده‌ام.

گل‌محمد بر سکنج خرنند بام نشست، نانی را که خود آورده بود سه پاره کرد و گفت:

— نشد؛ خواستم امشب برای کاظم‌مان یک عروسی راه بیندازم اما نشد! با خودم گفتم حالا که مهلت زندگانی به ما نمی‌دهند، اقلاً بگذار این یک دم زندگانی جوش و خروش خودش را داشته باشد؛ اما نشد! بیا خان‌عمو، لقمه‌ای به دهن بگیر. تو هم بیگ‌محمد، چرا نمی‌نشیند؟

نشستند. سه مرد در سکنج بام نشسته بودند. گل محمد در میان و آن دو دیگر برابر هم. نان و گوشت تکه پاره شده بود و آرواره‌ها می‌جنبیدند. گل محمد خاموشی برادرش و عمویش را بر نمی‌توانست تابید. پس آرنجهایش را بر شانه‌های عمو و برادرش کوبید و خوش طبع و شوخ گفت:

— ها... به چه خیالی هستید؟! —

خان عمو لقمه‌اش را قورت داد، نگاه بر بامهای خاموش قلعه میدان گذراند و

سپس گفت:

— جای جنگ کجا خوا بود؟

گل محمد بی‌درنگ پاسخ گفت:

— میان قلعه‌ها نمی‌خواهم جدال درگیرم، نه!

— اگر در قلعه‌ای ما را در میان گرفتند چی؟ مثلاً همین الان؟

— می‌کشانیم به بیابان؛ هر جوری شده خودمان را از آبادی می‌کشانیم به بیابان.

خان عمو گفت:

— کوه بهتر نیست؛ کوه؟

— بهتر است؛ کوه خیلی بهتر است!

صدای گامهای کند اسبی در کوچه، گفتگو را برید. بیگ محمد بر کنار خرنده خیزه

کرد و دور شد، لحظه‌ای گوش به صدا سپرد و سپس دزدانه سرک کشید. گل محمد از

روی خرنده فروخزید، پاشنه سرش را بر سکنج تکیه داد، دستها را روی سینه برهم

آورد و گوش با صدا در آسمان خیره ماند. صدای گامهای اسبی کند و آرام و خسته

شنیده می‌شد. چندان که جایی به نگرانی باقی نمی‌گذاشت. خان عمو روی از

بیگ محمد که همچنان چسبیده به خرنده مانده بود، برگردانید و گفت:

— دلم می‌خواهد او بماند؛ دلم می‌خواهد بیگ محمد از ماها زنده بماند.

گل محمد بی‌آن که چشم از آسمان برگیرد، گفت:

— آرزوی من را بر زبان می‌آوری، خان عمو؛ آرزوی من! کاش توانسته بودیم

دامادش کنیم، کاش...

صدای بیگ محمد، گفتگوی خان عمو و گل محمد را برید:

— کی هستی و از کجا می‌آیی؟

صدایی خسته از عمق شب کوچه گفت:

— منم؛ نادعلی چارگوشلی هستم و از بیابان‌ها می‌آیم.

— ها... می‌شناسمت نادعلی، خدا قوت! یگه هستی؛ فقط خودت؟

— نه، اسب هم دارم. هر دو خسته‌ایم!

گل محمد از کنار خرنده به کوچه واگشته بود و نادعلی را می‌نگریست. در عمق تاریک کوچه، نادعلی چارگوشلی گم در شولای کبود خود، بر اسب سپیدش خاموش نشسته بود و نگاه به بام، سوی بیگ محمد داشت. بیگ محمد باز پرسید:

— از این طرف‌ها نادعلی؛ چطور گذارت از این طرف‌ها افتاده؟

نادعلی که پنداشتی باری از سرب را در کلام به منزل رسانیده است، گنگ و خسته گفت:

— مارها... مارها... مارها راه افتاده‌اند. مارها جان گرفته‌اند و راه افتاده‌اند طرف

خانمان شما. مارها همین حالا شاید در راه باشند؛ در همین نزدیکی‌ها. صدایشان را

من می‌شنوم؛ مارها... مارها... خبرم و کارم با گل محمد همین است!

گل محمد به خان‌عمو وانگریست. خان‌عمو برخاست و گل محمد هم.

بیگ محمد پایید که عمو و برادرش سوی پله‌ها پیش رفتند و با نادعلی گفت:

— 'هی کن بیا به خانه، پسر حاج حسین؛ راه را که بلدی. هی کن بیا به خانه!'

بند دوم

«نه؛ نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

— «داری با خودت گویه می‌کنی، مرد!»

— «یک پیاله چای برایم تیار کن.»

— «چی شده؛ به چه احوالی، پریشان می‌نمایی؟»

— «دارند زمینش می‌زنند.»

— «کی را دارند زمین می‌زنند؟»

— «گل محمد را؛ گل محمد خان سردار را!»

— «کی‌ها دارند زمینش می‌زنند؟»

— «همان‌ها که از زمین کشیدنش بالا.»

— «حالا چکار به کار گل محمد سردار داریم ما؟»

— «کاش از اولش کاری به کار گل محمد سردار نداشتیم ما!»

— «ها؟!»

— «چای بیار؛ نه... نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

□

«همه چیز بعد از آن روز زیر و زیر شد، بعد از آن روزی که جیره‌خوارها و اوباش از هر طرف ریختند به شهر و هر جایی را که قصدشان بود به آتش کشیدند. درست بعد از آن روز تخته شلاق‌ها باز در دهات براه شدند، چوپهای دعوای محلی از پناه کندوها بیرون کشیده شدند و روز از نو شد و روزی از نو! بعد از آن روز بود که رعیت مردم، بعضی‌شان اگر پیش از آن حرفی زده بودند، حقی مطالبه کرده بودند و احیاناً سهم خودشان را یکجا از سر خرمن به خانه برده بودند، خانمانشان بر باد رفت. تا من در شهر بودم کم ندیدم دست و پا شکسته‌هایی را که بار خرو قاطرها به طرف

مریضخانه آورده می شدند. خودم دیدم که سر و دست شکسته ها را گوش در گوش خوابانیده بودند کنار راهروها و لحاف یا پلاسی به دورشان پیچیده بودند. بعضی ها را حکم داده اند که از قلعه ها شان بیرون بروند، بعضی ها خودشان گریخته اند و بعضی ها هم به زیر چوب و ارژن و بیل گیر افتاده بوده اند. دعوای دودستگی سالهای پیش دوباره نو شده اند و همه افتاده اند به جان همدیگر. گمانم که قتل و کشتار هم کم نبوده در همین چند صباح. از سفر پیش که به شهر رفته بودم تا این سفر که دارم از شهر برمی گردم، حال و هوای شهر و مردم شهر زمین تا آسمان فرق کرده. باور نکردنی ست، باور نکردنی.

— «حالا چی بار کرده ای از شهر؟»

— «چی دارد شهر و چی ندارد برادر من؟ من همان چه را بار کرده ام که پولم کفاف می داده و به کارم هم می خورده. من قند و چای و کبریت و نفت و سوزن و سنجاق خریده ام و می برم طرف دهات بالا. از آن طرف هم پشم و پوست و مرغ و دانه هندوانه و این چیزها را می خرم و می آورم طرف شهر.»

— «گفتی که آن روز بعد از تیراندازی در شهر بودی؟»

— «بودم و ای کاش که نمی بودم. چون اگر نبودم نمی دیدم. بیزاری، بیزاری ام صدچندان شد. گرگهای بیابان چه گفته؟ آدمهایی را دیدم که بدتر از گرگ آدمهای دیگر را پاره پاره می کردند. فی الواقع که چقدر بی چشم و روست این آدمیزاد! مثال گرگ آدم را تگه پاره می کند و شب هم می رود و آرام و به قرار سر روی بالین می گذارد و می خوابد. آدم را پاره پاره می کند و فردایش هم راست راست در خیابان راه می رود. این چه جور گرگی ست که تا روز پیش از غارت، حتی تا ساعتی پیش از غارت از بره هم رام تر می نماید؛ اما همین که با یک جمعیتی که خیال خرابی دارند همراه می شود، بی آنکه ملتفت باشد می شود یکی از همان ها؛ سهل است که بدتر از آنها. آدم اول باورش نمی شود، اما بعد که چشمهایش را باز می کند می بیند حقیقت دارد. می بیند که همه چیز حقیقت داشته. هر چه را که می بیند حقیقت است، حقیقت. من که حیرانم در کار این آدمیزاد! آن روز من دیگر نتوانستم نگاه کنم و چشمهایم را بستم؛ اما وقتی که پلکهایم را با ترس و لرز باز کردم دیدم که از دستهای جمعیت خون می ریزد. دیگر تاب نیاوردم؛ برگشتم به کاروانسرا و مثل ناخوش ها تا فردایش در یک کنجی کز

کردم.»

— «شنیدم که زنی خود را زنده به گور کرده همان روزها؟»
 — «آتش؛ بخت برگشته آتش! در آن بلوا و غوغا دختر آتش گم شده بود؛ دختر جوان سربه نیست گم شده بود. بگو یک آه که از دل کنده بشود. که انگار همچو دختری اصلاً در دنیا نبوده. رعنا نیست می شود. حالا کی هست که در آن بلوا به فریاد و فغان آتش گوش بدهد؟ هنوز غوغا نخوایده که دسته مزقانچی ژاندارمری راه می افتد در خیابان ها و صدای بوق و سنج و کرنایشان تمام شهر را پر می کند و همان اویاشی که تا آن دم شهر را به آتش کشیده اند، خون تیغه های چاقوها را پاک می کنند و جمع می شوند دم دروازه نیشابور به پیشواز جناب بکتاش و همه چیز فراموش می شود. اما فردا ناگهان در شهر می پیچد که زنی خودش را زنده به گور کرده. بی کارها یورش می برند طرف پشت بارو و میان خندق ها. آنجاست که آتش را می بینند که تا بیخ گلوش فرو رفته زیر خاک و دهانش باز مانده. گویا که دیگر مرده بوده؛ درواقع خودش را مردانده بوده. البت خدا بهتر می داند؛ چون که... چون که مشکل است، مشکل است. به هر جهت خدا عالم است که کار از چه قرار بوده؛ من چه بگویم؟... خوب، من دارم می روم طرف ابرام آباد؛ راهمان دو تا می شود.»
 — «به سلامت؛ راه را کوتاه کردی، به سلامت!»

□

— «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی نمکی هم نیست! از قدیم گفته اند که: «آن که می زند می داند و آن که می خورد!» پس حتم دارم که گل محمد سردار بی خبر از آنچه در کار است، نیست. خودش بهتر از من و تو که سر به دمب گاو و خرمان داریم می داند که دشمنانش چه تدبیری در سر دارند.»
 — «می گویند که در عروسی قلعه چمن با همین ها که دارند کله پایش می کنند همکاسه شده بوده؟»

— «دنیا را چه دیده ای؟ سینه های ما و پدران ما پر بوده و پر است از این داستانها؛ از داستان دورویی ها، دشمن که همیشه از روبه رو نمی آید!»
 — «مارهای خوش خط و خال! می گویند که به گله کلمیشی ها هم شبیخون زده اند

و کلی گوسفند برده‌اند؟»

— «اگر این چیزها را باور نکنیم، معلوم می‌شود که در این دنیا زندگانی نمی‌کنیم!»

— «دیگر چرا تفنگچی‌هایش را مرخص کرده؟»

— «لای یوغ را عوض کن؛ مرخص نکرده. تفنگچی‌ها شبانه گریخته‌اند. مگر

تفنگچی‌ها غیر از آدمیزاد هستند؟! نه که نیستند! وقتی دیده‌اند زور حکومت

می‌چربد، شبانه زده‌اند به چاک جاده. مگر نه اینست که خود گل محمد هم فراری

شده؟!»

□

— «زندگانی را چه می‌بینی؟»

— «مرگ، مرگ، مرگ!»

— «چه با قهر و گلايه حرف می‌زنی تو، مرد!»

— «آه از این دل بی‌قرار من!»

□

— «دست چپش، می‌گویند دست چپ چوپانشان صبراو ناکار شده است!»

— «حرف چند تاست. یک‌جا می‌گویند با دزدهای گله درگیر شده بوده، یک‌جا

می‌گویند با پلنگ پنجه در پنجه شده بوده.»

— «در آن کوهپایه که پیش از این هم پلنگ دیده شده بوده.»

— «نقل می‌کنند که وقتی پلنگ دیده می‌شود سگهای گله می‌تازند به طرفش که

پلنگ هر سگ را با یک سیلی می‌خواباند زمین. بعد از آن است که پلنگ از پشته کله‌پا

می‌کند طرف گله و چوپانها. صبرخان چاره‌ای نمی‌بیند جز آنکه نمد چو خایش را

بپیچاند به دور دست و بازوی چپش و آن را فرو کند به دهان پلنگ. آخر دندان پلنگ

در نمد گیر می‌کند و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. البت چوپان را می‌کوبد زمین، اما

دندانهایش از کار افتاده‌اند. چون در نمد گیر کرده‌اند و پلنگ فقط می‌تواند دندانها را

فشار بدهد و آن قدر فشار می‌دهد تا خفه می‌شود. از این طرف هم صبرخان دست

راستش بی‌کار نیست؛ با کارد دست راستش چهل تایی زخم در سینه و گرده پلنگ

وامی‌کند تا اینکه پلنگ خفه می‌شود و خونی که از زخمهایش روان شده بی‌حالش

می‌کند. فی‌الواقع رفیقش هم بی‌کار نبوده و در همان حال که صبرخان با پلنگ در

کشتی گرفتن بوده، او هم با چوب و چماق می‌کوبیده روی گیجگاه حیوان. الغرض که بعد از خفه شدن پلنگ دست نم‌دپیچ صبرخان را از دهان پلنگ بیرون می‌آورند و می‌بینند که نیش‌های بالا و پایین ساق دست را مثل پرما سوراخ کرده‌اند.

— «الحق که آفرین دارد اگر همچو کاری کرده باشد!»

— «حرف چندتاست، یکی دو تا که نیست.»

□

— «بعدها همه چیز روی روز می‌افتد؛ بعدها همه چیز آشکار می‌شود.»

— «هرچه و به هر جهت که خدا نیاورد آن روزی را که مردی زمین بخورد!»

— «خدا نیاورد آن روزی را که پهلوانی زمین بخورد؛ چون که دیگر هیچکس او را نمی‌شناسد. نزدیک‌ترین کسانی هم حتی آشنایی نمی‌دهند!»

— «تلخ‌آبادی ارباب چی؟ می‌گفتند که او میانه‌اش با گل محمد خیلی خوب بوده. می‌گفتند که پوستین کابلی خودش را برای گل محمد فرستاده بوده.»

— ای بابا... تلخ‌آبادی که از خود آلاچاقی میانه‌اش با گل محمد بهتر نبوده! حالا خیلی همت به خرچ داده و خودش روپنهان کرده؛ اما باز هم به رعیت‌هایش سفارش کرده که در این دعوا — اگر کاری پیش آمد — طرف حکومتی‌ها و جهن‌خان سردار را بگیرند؛ هم از مرد و هم از آذوقه!»

— «باز هم خدا پدرش را بیامزد که مثل آلاچاقی رو در رو نایستاده!»

□

— «دارند آدم‌ها را سر میدان جمع می‌کنند!»

— «بد نیست؛ اما حیف که من آدم نیستم!»

— «مرد‌ها را، مرد‌ها را جمع می‌کنند!»

— «من مرد هم نیستم! دیگر چی؟»

— «حرف از جنگ و جدال است، جنگ با یاغی‌های دولت. می‌گویند این حکم شخص شاه است که هر کس هر جوری می‌تواند باید به مأمورها کمک کند؛ جانا و مالاً!»

— «خوب است؛ این کارشان که دیگر نمره یک است. اما دست بر قضا من مرد جنگ هم نیستم! تو که خودت بهتر می‌دانی خواهرجان که من نه جان دارم و نه مال.

حالا اگر دلت یک پیاله چای می خواهد برو چهار دانه مویز از خانه ات بردار و بپار!»
 «من چی دارم به تو می گویم و تو چی داری به من می گویی! زور است، زور! اقلأ خودت را قایم کن؛ مثل اجباریست، به زور می برند!»

«مشکلی نیست. وقتی هم که به زور بردند از نیمه راه می گریزیم!»

«آخر چرا سری را که درد نمی کند دستمال می بندی، خاله جان؟»

«من که به سر خودم دستمال نمی بندم؛ یکی دیگر دارد سر من را می شکند و خودش هم به آن دستمال می بندد. من که زیر سقف خرابه خودم نشسته ام!»

«آخر دنبال سر تو و پسر من حرف ها می زنند؛ می گویند که شما شبانه رفته اید تا با گل محمد ها همراه بشوید، اما او دست شما را پس زده. دم صبح هم شما را دیده اند که برگشته اید به قلعه؛ برای همین است که می گویم به صلاحتان است رو پنهان کنید.»

«خیلی جوانمردی می خواهد. اگر ما رفته ایم به کمک و گل محمد هم در همچو وضعی ما را رد کرده، پس فی الواقع که درس عیاری را بحق آموخته بوده. چون این جور که معلوم است قشون قشون دارند می روند تا او را، یک مرد تنها را بکشند. ما اول از گل محمد دلگیر شدیم، اما حالا داریم ملتفت می شویم که آنچه را ما در آینه می دیده ایم او در خشت خام دیده بوده! حالا پسرت کجاست، خاله؟»

□

«نان و قورمه و چارپا! حالا که می گویی مرد خانه نداری، نان که داری!»

«نان و قورمه و چارپا؛ زندگانیان را که نمی خواهیم تاراج کنیم!»

«امان... امان!»

«به حکم جهن خان سردار؛ به حکم جهن خان سردار!»

«به فرمان شاه، به فرمان شاه؛ نان و قورمه و چارپا!»

«امان، امان، امان!»

□

«چه فایده؟»

«چی چه فایده؟»

«اینکه دیگر اسمش جنگ نیست. در واقع گل محمد خودش خودش را کشته و

به حکومت خبر داده که بیايد و جنازه‌اش را از خاک بردارد. اینکه دیگر اسمش جنگ نیست!

«پس تو می‌گویی جهن خان و جناب بکتاش می‌روند تا جنازه‌ها را تیرباران کنند؟!»

«تو چیزی غیر از این می‌بینی؟»

«من نمی‌دانم، من هیچ چیز نمی‌دانم!»

«تو می‌گویی تسلیم نمی‌شود؟ تسلیم می‌شود؟»

«من هیچ چیز نمی‌دانم!»

«چرا نخواست بجنگد، گل محمد؛ چرا نخواست بجنگد؟»

□

«به راه کوه میش نگاه کن! فوج فوج سوار و گله گله پیاده!»

«بامها را ببین؛ مردم از خرد و کلان بر بام شده‌اند!»

□

«افراد من چارپا و آذوقه می‌خواهند!»

«هر چه بود اینجا بردند قربان؛ پیش از شما آدمهای جهن از اینجا گذر کردند!»

«مرد، مردهای جوان چی؟»

«جوانها نمانده‌اند قربان، شبانه گریخته‌اند!»

«نزدیک‌ترین آبادی به شما کجاست؟»

□

«چرا رد دادی، مرد ناحبی؟»

«چرا رد ندهم؟ من اگر رد را نشان نمی‌دادم آنها خودشان قلعه به آن بزرگی را

نمی‌دیدند؟ آنها با آن دوربین‌هایشان؟ مگر کسی اینجا را به قشون نشان داده بود؟!»

«اینجا سر راه بود!»

«اصلاً به من چه؟ گور پدر بايع و مشتری؛ من یک کدخدا که بیشتر نیستم!»

□

«تو... اسمت؟»

«رمضان، قربان سرت.»

«دنبال من بیا، راه را که بلدی؟»

«رفیقم هم بلد است، قربان. رفیقم آن بالاها را بهتر از من بلد است، آن طرفها
هیزم کشی می کرده. سالیان سال، با خودم بیارمش؟ خرجش هم پای شکمش!»
«دوتایی تان!»

□

«پس چرا انبار اربابی را نشانشان ندادی؟»

«از ترسم! تو بودی نشان می دادی؟... من باز هم می خواهم در این ولایت
زندگانی کنم! از این گذشته، آنها به انبار اربابی کاری ندارند.»
«حالا که این جور است من هم نمی گذارم که تو قسر در بروی! قربان... قربان...
جناب یاور، این عبدالله است و خدمت نظام را هم تمام کرده؛ در هنگ سوار! خودش
را دروغی زده به چلاقی!»

«زود باش پسر؛ راه بیفت!»

«طلبت، طلبت تا برگردم پسر زبیده!»

«تا برگردی... اروای عمهات. عقاب هم از دم برنو گل محمد زنده برنمی گردد!»
«افراد... حرکت!»

□

جنبشی در تن رخوتناک دیمکاران، پوششی در تن خاک و در دیمزاران. تکانه ای در
تمام ولایت. خواب و خُفت دیه و قلاع برآشوبیده، چشمان خلایق را نگاه و هم و
حیرت انباشته است. نه پنهان و نه پوشیده، که بس آشکار و عریان مرگان در گوش هم
دمیده و بر زبانها ورد نهاده اند که آخرین روزهای روزگار گل محمد کلمیشی به سر
آمده است. حتی نه قانع به بروز قصد کشتن سردار، که کوشا در نمایش چند چندانی
خود بدین قصد، با هر سبب و بهانه. به عمد و با نیت ایجاد رعب و دلهره، گمان و
پندار مردمان را دامن می زدند. و هم ترس باز خلایق، گوئی و هم آلود و گرافه خواه
مردمان خود حربه ای به شمار می رفت تا بدان نخست خود مردم را به خلع و سلب
قدرت خود وابدارد. دیگر اینکه گوئی و هم آلود مردم که در تواتر فزاینده اش به آوازه
روی می گرفت، قدرت آن می یافت تا حریف را - روئین تن هم اگر باشد - دست کم
به تردید در باره خود وابدارد. تردیدی گنگ که گمانه به ناباوری می زد. پس این نکته

دیرینه بازیافته شده بود که برای تسخیر مردم، نخست می باید ذهن و گمان مردم را تسخیر کرد. که نخست می باید اندیشه و خیال انبوه مردمان را به تسخیر کشید و سپس هم از آن بر ایشان سود و بهره گرفت.

پس اکنون موج موج گویه های به شک آمیخته، گویه های به شک شکست آمیخته مردم، راوی نیروی فزون از باوری که بر گل محمد سردار بسیج شده بود، بیشترین بخش پیکار را به سود حریف می رفت تا پیش برود. چرا که با برآشوبیدن هیاهوی مردم و دم افزون ساختن و هم شکست در گمان ایشان، نخست مردم را مغلوب خود می ساختند و با مرعوب و مغلوب ساختن مردم اندیشه و سپس بازوی ایشان را به کار می گرفتند. که معرفت به معرفت توده های مردم در این معنا، نخستین درسی بود که بر مردم از مردم آموخته بودند و این پیشینه ای بس کهن داشت که خود بار از یگه گویی برگرفته بود. پس آموخته بودند که دستمایه چیرگی بر خلاق، خود خلاقند و حدود چیرگی بر ایشان بسته بدان است که تا چه پایه بتوان بر ذهنشان چیره شد. هم دانسته شده بود که آنچه و چیزی می تواند بر ذهن توده های انبوه چیرگی بیابد که در هر شکل و قوازه اش بتواند تجلی و جهی از قدرت باشد.

قدرت؛ و مگر نه این بود که گل محمد سردار به مثابه یک قدرت در ذهن و خیال مردم جا افتاده بود؟ چرا و جز این نبود. پس هنگامی توان آن نام و آن معنا از میدان خیال مردم روفت که قدرتی قادرتر را بتوان بر جای آن نشانید. اما تسخیر و تصرف این دژ نیز جز با قدرت و تزویر میسر نتواند بود. پس نخست قلمرو پندار مردمان را می بایست درنوردید با هر وسیله و امکان. از پخش موج موج دروغ گرفته تا بارش تازیانه و دشنام؛ قانون ننگ بار خصومت. کار سترگ بر عهده خود مردم، بر باور و گرایش مردم. بازی، میدان بازی و هم بازیگران خود مردمانند تا در این میان باور خود را به نیرویی از سنخ خود در خود بازگونه کنند و از آن پس سکان گرایش خود را با دستان نوین خود بدان سوی برند که از برایشان پرداخته و آماده شده است. و در این کار شیوع هولناک ترین دروغها مجاز شمرده شده است؛ دروغ در خوار و خردینه شمردن دشمن، در بدنام کردن و نهایت را در نفی و نیست کردن دشمن. پس در زبان و بر زبان مردم آوازه رها شده است:

— «خود شاه مملکت حکم قتلش را داده؛ این کم حرفی نیست!»

— «قشون قشون رو به کوه میش براه افتاده، این کم کاری نیست!»

— «همه آدمهای گل محمد از دور و برش گریخته‌اند و یگه‌اش گذاشته‌اند!»

— «خودش هم پا به گریز دارد، چپ به خیالت رسیده؛ مگر شوخی است؟»

— «از اولش هم خودشان گل محمد را بلند آوازه کردند باباجان، مصلحتشان در این بود. من و تو از کار و سیاست دنیا چه خبر داریم؟ اصلاً از کجا معلوم که دست روس و انگلیس در کار نباشد؟ مگر دوره جنگ بین الملل را فراموش کرده‌اید؟»

— «صد کرتش را خودم خبر دارم که گل محمد به باغ آلاچاقی مهمان بود!»

— «مگر همین گل محمد نبود که با رئیس امنیه رفاقت جان جانی داشت؟ با همان جناب فربخش که به وقتش فلنگ را بست!»

— «همه‌اش پرده است جانم؛ کلاه خودت را محکم نگاهدار که بادش نبرد!»

— «ما را بگو که داشتیم چیزهایی را باور می‌کردیم! پس همه‌اش دکان - دستگاه بود؟»

— «حالا می‌مانیم آخر بازی را هم تماشا کنیم، کار پرده‌دار هنوز به آخر نرسیده!»

— «به تو قول می‌دهم که آخرش را هم جوری تمام کنند که ما باورمان بشود که همه چیز راست و درست بوده. در کار خودشان استاد هستند اینها!»

— «بالاخره شاهنامه آخرش خوش است! ما هم که کاری نداریم؛ می‌مانیم و نگاه می‌کنیم. خودش یک جور شبیه است!»

— «من که دلم به حالش می‌سوزد.»

— «دلت می‌سوزد؟ دلت به حال کی می‌سوزد؛ به حال یک دزد سرراه‌بگیر؟ برو خدا پدرت را بیامرزد!»

بگذار تا پندار و داوری‌ها اوج بگیرند، بگذار تا از مشب خروار بسازند. بگذار تا گل محمد سردار نخست در ذهن مردم خلل پذیرد و بشکند؛ بگذار تا گل محمد در ذهن مردمان مغلوب شود. چرا که کفه قدرت او در ذهن و زبان مردم روی به افول دارد. چنین که شد دیگر نیازی به تیغ حریف بر گلوگاه گل محمد نخواهد بود، چرا که گل محمد سردار را خود مردم در ذهن خود به قتل خواهند رسانید. و هنگام که این جنایت هولناک در میدان خیال خلاق رخ داد، خیال خود آسوده بدار که بر زدن آستین به قربان کردن گل محمد کاری دشوار نخواهد بود. پس آن قامت زیبای آدمی که در گمان مردمان یال برافراشته بوده است، نخست می‌باید هم در آن میدان به زانو درآید و به هم درشکند.

— «خیلی که خوش نیت باشیم می توانیم بگوئیم رو چوب شد، مرد ساده را سنگ روی یخ کردند و حالا هم دارند از داو ورش می دارند.»

— «همین! غیر از این اگر بود یک جوان یکسر و یکنه که از ایل و اولاد خودش هم بریده بود، چطور توانست این مدت دم تیغ دولت تاب بیاورد؟»

— «من از همان اوایل این بلوا هم نظرم این بود که همماش زیر سر خود دولتمندهاست؛ شک نداشتم به جان بچه هایت!»

— «ای بابا! ای بابا! کم مانده که شماها به روز هم بگوئید شب! نه باباجان، واللّه که ماست سیاه نیست!»

— «تو هنوز هم این جور خیال کن، خیال کن! اما یک چیزی را بدان؛ بدان که بنده و جناب عالی هیچ چیز نمی دانیم! حالا برو! اما پیش از اینکه بروی یک چیز دیگر را هم بشنو؛ گل محمد بلوچ یک سرگردنه بگیر بیشتر نبود! گردنه گیری که آدم را هم مثل بزغاله می کشت!»

بنگر! دیواری هنوز فرو نیفتاده، کلوخپاره چه بسیار می شود. چه بسیار می شوند کلوخپاره ها و چه افزون بر وزن خود به پرده دری بر می آیند. نه آن هنگام که گل محمد سردار بر بال پندار ایشان اوج می گرفت و ستایش پرواز وی را زبان دراز می داشتند، عهدی در گفت و گفتار خود پذیرفته بودند و نه این هنگام که نردبان گمان را چنین دریده چشم از زیر پاهای او می کشند حس تقصیر از کج عهدی خود به دل راه می دهند. بلکه هم بدان پایه که پیش از این در دامن زدن به وهم و گمانشان خود را مقبول می یافتند، اکنون نیز می روند تا در خط بطلان کشیدن بر هست و نیست، خود را پیشدست بنمایانند. شگفتا که بیهوده گویان همواره هیاهویی پر و پرخاشگر دارند و دریفا که صدای آنکه او دل و دست از عرش و فرش شسته بوده و همواره می زفته است تا گل محمد را بس گل محمد ببیند و بداند در هیاهوی پرسیاران خفه می شود. پس صدای بی فریب شنیده نمی شود، صدای بی دروغ در موج موج فزاینده و پر بازتاب بیهوده گویان خفه می شود؛ پس مرد صدا دل آزرده به خانه خود می خزد و ناچار با خود می گوید:

— «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی نمکی هم نیست!»

بند سوم

قلعه میدان حتی خمیازه نمی کشد.

پگاه خلوت خاکستری، سایه سار خاموش سربی، آب روان کبود. سرمای سخت چله کوچک و یکه تازی باد، باد بی امان. دیگر، ستارگان. ستارگان سپیده دم، گسیخته و پراکنده. آسمان خلوت و وهم آلود. بامهای خاموش به زیر آسمان پگاه. بام و آسمان. بامهای گنبدی و گهواره ای. رنگ گنگ و ناپای سپیده دم، خاکستری پاشان. سردی و خموشی. هرچه و هر نمود، سرد و برهنه و خاموش. دلهره و گمان، بدگمانی. سکوت خفته، نهفته. قلعه میدان حتی خمیازه نمی کشد.

قربان بلوچ بر بام سرای سردار، آرام قدم می زند. صدای گامهای سنگین قربان در متن غلغل هموار آب روان، در گوشهای خود وی برمی تابد. قربان در نیمتنه نخ نمای خود فرو رفته و تفنگ برنو را حمایل شانه دارد. دستها را در جیب فرو برده و کم مانده است تا باد سرد پگاهی آب در چشمهایش بغلتاند. مویرگهای تخم چشمان قربان سرخی می زنند و او که پایداری پیروزمند خود را در برابر بی خوابی بارها آزموده است، می کوشد تا بال پرنده ای را حتی از نگاه دور ندارد.

حیات سرای سردار هنوز خاموش است. پیش از سپیده دم گله به بیابان برده شده است، اما صبرخان در خانه مانده است تا به داروهای بلقیس، زخم و درد دست و ساعد خود را درمان کند. در سایه روشن گنگ درون حیات سرای، پوست پلنگی افتاده شده بر چرخ چاه، در نگاه قربان بلوچ بود. حتی تن کشیده و زیبای قره آت پوشیده در کپان خوش رنگش، و نگاه هوشیار اسب که به سرواگرداندنی بلوچ را می نگریست، نمی توانست جلوه و جاذبه پوست پلنگ را از نگاه بلوچ دور بدارد.

حیات بزرگ سرای خلوت شده بود. تفنگچی ها - مگر یکی دو تن - همگی رفته بودند. آغل از اسبها خالی شده بود و بس چند اسب سرشناس و آشنا در کنار قره آت

به مالبندها خورها بسته شده بودند و بیش از چند چارپای بارکش در گوشه و کنار دیده نمی شدند.

با آواز و بالکوبان خروس، بی بی و بیگ محمد به حیاط بیرون آمدند. بی بی کوزه آب را برداشت و به سوی مطبخ رفت. بیگ محمد از ایوان به زیر آسمان آمد، دست و بازو را به خمیازه ای کشدار از هم واگشود و سپس پنجه در کاکل رنگینش فرو برد و آن را از پیشانی پس زد که کاکل با سماجت به جای بازگشت و برکنج ابروی بیگ محمد نشست. هوا همچنان سرد بود، اما بیگ محمد ته یک پیراهن نقرابی و یک جلیقه بود و دکمه بیخ گردنش نیز واگشوده بود. تسمه کمرش با قطار فشنگ روی پیراهنش بسته شده بود و بیگ محمد دست بر قطار فشنگ بیخ کمر - چنان که بخواهد رد تسمه را بخاراند - کمر را تاب داد و روی به بام، دستی به سلام برای قربان تکان داد و یکسر به سوی انبار رفت تا جو اسبها را بیاورد و به خورها بریزد.

قربان بلوچ بار دیگر به قدم پرداخت و کنار بام مطبخ که رسید، دود اجاق از دودکش مطبخ بالا آمده بود و شامه اش را می انباشت. قربان پلک زد، قدم واپس گذاشت و زوی از دود برگردانید. اکنون سرای سردار به صدای بلقیس از خواب برخیزانده می شد:

— خمیرتان ترش می شود؛ مگر شماها نمی خواهید نان بخورید؟

تشت خمیر را بلقیس به پای تنور برد و کاظم خواب آلوده بیرون شلید و به کار آوردن هیزم و افروختن تنور شد. سمن دو خیک خالی به زیر بغل از در اطاق بیرون آمد و به آوردن آب قنات، سوی در کوچه براه افتاد. ماهک به چشم نمی آمد. او افزون بر حالت دوران نخستین بارداری، شب را تا پاسی گذشته از نیمه به تیمارداری شوی گذرانیده بود و اکنون لابد در خواب بود. بیگ محمد با سهمیه جو اسبها از انبار بیرون آمد، جو را میان خورها تخس کرد و سپس کنار چرخ چاه، لب گودال به شستشوی دست و روی نشست؛ پس برخاست و به اطاق رفت، نیمتنه به تن کشید، تفنگ برگرفت و به حیاط بازگشت.

قربان بلوچ لب بام ایستاده بود. بیگ محمد در او نگریست، سوی پله ها خیز گرفت و تن به بام کشانید و جای بلوچ، قراول ایستاد. بلوچ از بام به زیر آمد و لب خویر به صدای در بالاخانه روی برگردانید. مارال بود که از در بالاخانه بیرون آمده و روی

پاگرد به درنگ ایستاده بود. قربان سر برگردانید و به سوی مطبخ کشید. مارال از پله‌ها فرود آمد و یکراست به سر تنور رفت. بلقیس کنار تنور افروخته در کار زواله کردن خمیر بود. مارال به نزدیک شانهٔ عمهٔ خود ایستاد. بلقیس سر برگردانید و مارال را نگریست. چشمان زیبای مارال پرنده‌ای رم برداشته را می‌مانست. برافروخته، ملتهب و خسته می‌نمود. روی و مویش نیز ژولیده بود. بلقیس بی‌آنکه دست از کار بدارد، مارال را گفت:

— دلنگرانی!

مارال دست به سیخ تنور برد، تاب شعله را کنار زد و گفت:

— می‌خواهی دلنگران نباشم؟!

بلقیس بی‌التفات به شکوهٔ مارال، پرسید:

— چه می‌گوئید؟

— هیچ نمی‌گوئید؛ زیاد حرف نمی‌زند.

— یک شب تمام... بی‌حرف؟! مگر می‌شود؟ لابد سر گذاشت و یک کله خوابید،

ها؟

— نه؛ نه خواب سنگین. گمان کنم که فقط چشمی گرم کرده باشد؛ همین.

— هیچ نگفت؛ هیچ؟

— فقط یک کلام گفت؛ اینکه ما باید اینجا بمانیم!

— ما؟!

— ما زنها!

بلقیس بار دیگر در مارال نگریست و پرسید:

— چی فهمیدی از حرف زدن هایش، یا از حرف نزدن هایش؟

مارال در نگاه بلقیس سر فروافکند و گفت:

— می‌گوئید که مأموران حکومتی به اینجا خواهند آمدند؛ می‌گوئید وقتی آمدند جای

ما را نشانشان بدهید.

در سکوت بلقیس، مارال لب زیرین خود را جوید و به مویه گفت:

— گویی که به قتلگاه می‌رود!

بیش از این سخنی نتوانست بگوید. بلقیس به عروس خود واگشت و دید که

پهنای صورت او را اشک پر کرده است و گوی چشمهایش در شویش اشک به رنگ قوس و قزح درآمد است. چشمانی اندوهگین که در تیره‌نای گنگ پگاه به کبودی روی داشتند؛ چشمانی گرفتار مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری.

کاظم پشته‌ای هیزم آورد، مارال روی پنهان کرد و بلقیس به کار خود دست باز برد. کاظم هیزم را پای تنور بر زمین انداخت و رفت. بلقیس بی‌سخنی زواله خمیر را پهن کرد و رفت تا دست و سر به تنور برد. مارال نیز بی‌کار نماند، نمی‌توانست بی‌کار بماند. تا نان بر سینه تنور برشته شود، به جلا و شوراندن آتش خود را مشغول داشت و از آن پس با یک کفچه چوبی به کار واگردانیدن نان از تنور شد. در کار، گفتگوی بلقیس و مارال از سر گرفته شد؛ اما نه بافته، چنان که پیش از این، بلکه بسی گسیخته و ناهمناخت. گاهی گفتی، و گاهی شنودی.

— من تاب نمی‌آورم، عمه بلقیس!

بلقیس خاموش بود و توگویی لبانش بر هم دوخته شده بودند. تمام نیرویش در کار صرف می‌شد و در کار و رفتارش خشمی آمیخته به عصبیت آشکار بود. اما این همه نه ولن‌گاری او را سبب می‌شد، که برعکس بر دقت و چالاکی وی می‌افزود.

— تو می‌توانی تاب بیاوری، عمه بلقیس؟

— هیزم، هیزم در تنور بینداز!

مارال درونه تنور را با پارچه‌ای خیس واروخت و آتش را باز برافروخت. بلقیس باز هم زواله‌های خمیر را بر پشت مجمعه پهن کرد، هر تای زواله را به روی دست و ساعد راست برگردانید، درون تنور خم شد و خمیر نان را بر سینه تنور چسبانید.

مارال واپرس کرد:

— چه می‌کنیم، عمه بلقیس؟!

— جلا بده آتش را!

مارال با چشمان آغشته به اشک لب‌گزید و آتش تنور را با سیخ برآشوبید تا بلقیس تاهای خمیر را بر سینه تنور بچسباند. بلقیس از کنار تنور قدم واپس کشید. یک تا نان از روی پشته خار برداشت، سر برآورد و به بام نظر کرد. بیگ محمد به لب بام آمد. بلقیس شانه و بازو کشید و نان را برای پسرش به بام پرانید. بیگ محمد نان را در هوا گرفت و به لبها برد، بوسید و هم بوییدش. بلقیس به نزدیک تنور بازگشت و

دست به کار برد. سمن از لب آب برگشته و می رفت تا به مطبخ برود. بلقیس بی آنکه در او بنگرد، گفت:

— یک پیاله روغن هم بده بالای بام، برای بیگ محمد!

بلقیس پس پرسید:

— آن یکی کجاست؛ زیور؟

پیش از آنکه پاسخی از مارال شنیده شود، قربان بلوچ از در مطبخ بیرون آمد و بلقیس با او گفت:

— بیا بلوچ، دو تا از این نانها را و درار؛ شاید یک گوشه شکمت را سیر کنند!

بلوچ خنده ای شیرین و شوخ در چشمها، از روی پشته خار دو تا نان برداشت، نان را با اشتیاق از نگاه گذرانید و گفت:

— دست مریزاد مادر؛ الحق که گندم خدا را حرام نمی کنی. دست مریزاد!

بلقیس در اطاق سمن را نشان بلوچ داد و گفت:

— روغن و کمه هم از سمن بگیر؛ یک پیاله هم بستان و ببر بالای بام برای رفیقت.

قربان نان را درید و سوی اطاق سمن براه شد، بلقیس سر در تنور فرو برد و مارال به گسترانیدن زواله خمیر بر پشت مجمعه سر خود را گرم داشت. بلقیس خاموش بود و به نظر می رسید که در این خموشی خود عمده دارد. چنان رفتار می کرد که بنمایاند زندگانی به روال هر روزه اش روان است و جای هیچ بدگمانی و دلهره نیست. اما مارال چنین نبود. او از درون می جوشید و به هر بهانه می کوشید مگر بلقیس را به سخن درآورد و چنین توانی نداشت. رنج جوانی هنوز نتوانسته بود چنان لایه ضخیمی بر روح زن بگسترده تا وی بتواند انبوه گره در گره زندگانی به درد آغشته را در پوشش آن پنهان بدارد.

نه؛ مارال دیگر بود. او اگر چه از نخستین یادهای زندگانی خود با اندوه و ستم خو گرفته بود، اما روحش هنوز تُرد و شکننده بود و جوانی سرشارش خدشه پذیر بود. بسی هنگام که قطار فشنک حمایل سینه، رکاب به رکاب گل محمد اسب تاخته و از خردینه شعله هایی برگزشته بود، اما اکنون خود را گونه ای دیگر می یافت و درمی یافت که بستگی اش با گل محمد چنان است که تا این دم نمی توانسته است آن را به گمان درآورد. پس پندار اینکه می تواند لحظه ای فرا رسد که او مرد خود را دیگر

نبیند، احتمال چنین گمانی حتی ضربه‌ای چنان سهمگین می‌نمود که برتابیدن آن را مارال افزون بر گنجاهای طبیعت خود می‌دید.

هم بدین گمان بود که مارال شب را به صبح رسانیده بود و این آسان نبود. گل محمد کنج نگرفته بود، سر در گریبان فرو نبرده بود، تلخ ننشسته بود. نه، گل محمد چون همیشه می‌نمود. اما گل محمد، آن که در روح مارال جای داشت، به گمان زن چنین می‌نمود. و نگاه برون مارال بیش از یک بار توانسته بود گل محمد را روبه‌روی خود ببیند، و توانسته بود نگاه رهیده و آژنگ پیشانی مردش را غافلگیر بنگرد؛ و جان او هم از آن دم بر جلا شده بود:

— «به چه می‌اندیشی، مرد من!»

— ها... عمه بلقیس؛ تو چیزی بگویی! گل محمد به چه خیالی است؟

بلقیس روی از هُرم تنور گرفت و عرق از پیشانی و پلک سترد و گفت:

— چه دانم؛ چه دانم! از دل آدمیزاد شیر خام خورده چه خبر دارم وقتی تو که همسر

و همبالیش هستی چیزی ندانی!

مارال دمی خاموش ماند و توگویی که خیالش به هزار پار شده است، گفت:

— می‌بینی، می‌بینی چه خلوت شده دور و برمان؟!!

— می‌بینم، چرا نمی‌بینم؟

— گل محمد خود این جور خلوت کرد دور خودش را!

— می‌دانم؛ می‌دانم.

— چرا؛ چرا؟

بلقیس نان را به روی پشته خار انداخت، در چشمان پرانده مارال نگرست و

گفت:

— رشته هر کاری در یک جایی پاره می‌شود، عزیز دل من.

— عمه بلقیس، عمه بلقیس... تو هم داری گریه می‌کنی؟!!

بلقیس روی برگردانید و بی‌قرار سر در تنور فرو برد و مارال بی‌اختیار پنجه در

بازوی او نشانید و التماس کرد:

— به من بگو، به من بگو عمه بلقیس؛ شوی‌ام چه می‌شود؟ رشته هر کاری در

جایی پاره می‌شود چه معنایی دارد، عمه جانم؟

— هر کاری در جایی تمام می شود، دخترکم.

— عمه جان، عمه جان... تو خود می دانی که چه می گویی؟ حرف از جان

گل محمد من می زنی؛ حرف از جان من. که گل محمد ما از دستان منی رود؟!

بلقیس پروای چشمان برآشوبیده مارال، گویۀ دردبار او را نه با مهربانی — که

بلقیس اکنون مهربان نمی توانست باشد — برید و گفت:

— برۀ نر برای کاردار است!

مارال برید. تن به دشواری سوی دیوار کشانید، به جرز ایوان تکیه داده شد و جایی را برای اتکاء دستها جستجو کرد. قلبش گویی کنده شده بود و داشت فرو می ریخت. زبانش بند آمد و چهره اش شاید به رنگ خاک دیوار درآمد. احساس مشتی خار در گلو؛ و دهان، دیواره تنور. بالهای بینی اش به لرزه ای آشکار درآمدند و تن ورزیده اش را کوبش بی امان قلب فرو می کوباند. آرام آرام نشستۀ شد و نگاهش خیره ماند. چشمهایش نه انگار که گریسته اند، خشک می نمودند و جلای نگاه زیبایش در یک آن گویی که به قعر تاریکی پرتاب شد. رنگ چشمها، یکسره تباه می نمود.

بلقیس آب آورد، در و بام را دزدانه پایید و سپس آب را به چهرۀ مارال پاشید، قدح را سر تنور گذاشت و تا می رفت دست به کار بشود، دندان بر دندان بسود و گفت:

— خودت را به دست آر، زن سردار!

بانگ بیگ محمد از بام برآمد:

— سوار آشنا؛ آشنا می آید. خان برارم را بیدار کن...

در دم دو لنگۀ در بالاخانه بر هم خورد، گل محمد آماده برون آمد و دست در سگک حمایل گفت:

— برارت بیدار است، برادر جان.

بیگ محمد به جواب گفت:

— هنوز خوب به جا نمی آرمش؛ علامت خان محمد می گوید که آشناست. دارد

سخت می تازد.

شب را گل محمد مچ پیچ از ساق پاها وانگشوده بود. کمرش بسته بود و دو حمایل قطار فشنگ بر روی سینه اش از هم برگزشته بودند. چو خایش را همچنان بر

شانه داشت و کلاهش تا کنج ابرو پیش آمده بود و ساق سرد برنو در پنجه‌هایش فشرده می‌شد. خمید و چالاک پاشنه‌های گیوه را برکشید و پای بر نخستین پله فرو گذاشت.

مارال به خود بازگشته، رو به سوی شوی‌اش برگردانیده و می‌نمود که سخنی ناگفته با گل محمد دارد. نگاه گل محمد روی برق بناگوش قره‌آت خیره مانده بود و مارال همچنان پای جرز ایوان بر زمین بود. بلقیس، تا مارال بدان حال به چشمان گل محمد نیاید، او را به یک نهیب و کوبش پا بر زمین از خاک برخیزاند. مارال برخاسته شد و کنار تنور ایستاد و زیرچشمی مرد خود را پاییدن گرفت.

گل محمد همچنان روی بالاترین پله - و به ظاهر - خیره به قره‌آت مانده بود. اما که بی‌گمان، نگاهش گم شده بود. چرا که اگر چنین نبود نمی‌توانست مارالش را نادیده بینگارد. پس چشمان گل محمد به اسب، اما نگاهش در جای دیگر و در جهانی ورای پیرامونش بود. چهره‌اش، حالت چهره‌اش نیز دیگر بود. ورای همیشه بود. سایه غربی بر چهره مرد بال گسترده بود. تلخ و تکیده می‌نمود؛ تلخ و خشک و تکیده. بینی‌اش تیغ شده، زیرگونه‌هایش فرو نشسته و آرواره‌هایش بر هم فشرده شده بودند. چشم‌هایش، عمق چشم‌هایش سیاه‌تر از همیشه می‌نمودند و چنان گنگ و خیره که می‌نگریست، گمان می‌رفت که بر تمام بودگاری خود مروزی گذرا و درنگی دقیق دارد.

قره‌آت. گل محمد روی و نگاه از قره‌آت برگرفت و به بام نظر کرد و از بام به آسمان نگریست. سبک زیر گلو و شاه‌رگش برجسته‌تر از همیشه نمود داشتند. در این حال لبگرد چپ نیم‌تنه‌اش چون گوش یک اسب راست ایستاده و یکی از دکمه‌های پیراهنش کنده شده و افتاده بود.

- «دریغ... دریغ! به جای آن همه شکوه و گلایه شبانه کاش دکمه‌اش را دوخته بودم؛ کاش...»

بیگ محمد از بام بانگ برآورد:

- پسر ملامعراج است؛ حیدرا!

گل محمد برونش را اندکی بالا پراند و جای دست را از ساق به کمرگاه تفنگ تغییر داد و گام از پله فرو گذاشت. سخت و استوار، اما نه پرشتاب، فرود آمد و یگراست به

سوی قره‌آت قدم کشید و نزدیک آخور، کنار شانهٔ اسب ایستاد و مارال را ایستاده پای تنور، انگار دور از انتظار، تماشا کرد. مارال در فرود گل محمد سر به کار واداشته بود، اما اکنون سوزش نگاه شوی را بر گونهٔ خود حس می‌کرد و دیگر نمی‌توانست بی‌التفات بماند. پس روی برگردانید و چشم در چشم شوی دوخت و گل محمد را، انگار برای نخستین بار، نگریستن گرفت. دمی و درنگی. چشمان زن می‌شدند تا جلای طبیعت خود را بازیابند. چشمانی می‌شی مایل به سبز، سبزنایی در گشایش صبح که روی به روشنی داشتند. چشمانی آشکار و غریب، پرابستهٔ مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری. ابروان سیاه و پیشانی سپید. گونه‌های گرد و نرم و ثرد که اندکی قره می‌نمودند:

— «زن من؛ مارال!»

دمی و درنگی. گل محمد نگاه شکاند و پنجه در کاکل اسب فرو برد. بی‌خود، مارال به سوی شوی کشانیده شد و برابر گل محمد، آن سوی یال اسب و هم دست بر کاکل اسب، ماند. سخنی نبود، هیچ سخنی نبود. هیچ. کو کلامی تا گنجای جان وجود باشد؟ وجود، وجود، کو آن کلام و کجاست آن سخن که بتواند آدمی را در بیان آورد؟ نیست و از مادر بنزاده است.

— قره‌آت وفا کرد.

پنجه به نرمی بر یال اسب، مارال چنین گفت.

دست به نرمی بر دست مارال، گل محمد درنگ کرد. دمی و درنگی:

— آیی... زندگانی!

پنجهٔ استخوانی مردش را مارال در پنجه فشرد و در کلامی که جاننش تگه تگه گسیخته می‌شد گویه کرد:

— گل محمد!

درنگی، درنگی. زندگانی باید متوقف شود. وجود باید مهلتی ببخشد. آفتاب باید لحظه‌ای دیر کند، و روزگار باید دمی از قرار بازایستد. کام از طعم یگانگی خشکیده است و «من» از میان رخت کشیده. بس زلالی روح است و تجلی وجود، و بس جوهر هستی آدمی. آفتاب را گو متاب که تاب گوهر آدمی جهان را پرافتاب کرده است.

بلقیس می‌داند، بلقیس می‌شناسد. بلقیس حرمت عشق را، بلوغ عشق را می‌شناسد. بلقیس پروراندهٔ عشق، مادرِ عشق است. بی‌خللی که صدای قدمهایش در سکون وجود درافکند، بی‌خراشی که خویشکاریِ دستانش در سکوت عشق به جای گذارد، دور می‌شود. تاهای نان را از روی پشتهٔ خار جمع می‌کند، بر هم می‌نهد و سبک، با گامهایی به نرمای ابر می‌گذرد و دور می‌شود و یگانه‌هایش را، روح یگانهٔ یگانگانش را به خود وامی‌گذارد.

اکنون تنور گرم. تنور خلوت بود. گل محمد بدان سو نظر کرد. مارال به یاد آورد که همچنان پنجه‌های استخوانی مردش را در مهار انگشتان خود نگاه داشته است. پنجه رها کرد و گل محمد به یک خمتاب از زیر گردن اسب به دیگر سو بیرون شد و قدم به جانب تنور کشید.

تنور گرم در صبح سرد. آتش تنور دل می‌زد. گل محمد بر لب تنور نشست و مارال پای تنور ایستاد. گل محمد نگاه از دلاد آتش بر گرفت و به چشمهای زنش نگریست. در چشمان زن نه بازتاب آتش، که آتش دل می‌زد. آتشی نه از عشق و نه از اندوه و نه از رنج و نه از هراس، آتشی هم از همهٔ وجود در چشمان دختر عبدوس دلاد داشت و در میان زن و شوی اکنون بس آتش بود که بود؛ و دیگر خموشی بود و خموشی کامل بود و آن دو یکدیگر را در خموشی بود که به تمامی و به کمال درمی‌یافتند و گویاترین کلام هم را می‌نیوشیدند.

— نان و چایمان را ما همین جا می‌خوریم!

دانسته نشد کدامیک از ایشان چنین گفت و نیز دریافته نشد که کی این گفت بر زبان آمد. شاید هر دو در یک آن چنین گفتند و شاید هیچیک چنین نگفت و بس این کلام شنیده شد و نه گفته. شاید که هر دو فقط بدین گفت و گفتن اندیشیدند. که دل و جان و اندیشه و خواسته به یگانی دست از دویی برکشیده بود:

— نان و چایمان را ما همین جا می‌خوریم!

بلقیس سهمیهٔ نان و روغن و کمه‌شان را به ایشان داد. قوری چای، دو پیاله و یک قندان قند هم در سینی چید و به دست بی‌بی داد تا برایشان ببرد. چای و نان و روغن و کمه؛ دو به دو. چیزی چون چاشت صبح شب زفاف. لقمه‌های عروس نقلی باید باشد و داماد چای داغ نباید بنوشد؛ از آنکه چای داغ جرأت را کم می‌کند و مرد

مرغدل می شود.

— خودت چی مارال؛ چرا روغن روی نانت نمی مالی؟ مراعات حال من را می کنی؟

— دلم را می زنی، روغن دلم را می زنی. من نان و ماست را دوست تر دارم. برای یک پیاله دیگر جای بریزم؟

— برای دو تاییمان بریز.

صدای کوبه در و بانگ بیگ محمد از بام:

— باز کن، در را برایش باز کن؛ حیدر خودمانست.

در گشوده شد و حیدر ملامعراج پیشاپیش اسبش به درون سرای قدم گذاشت. چهره جوان از تپش خون برافروخته بود و از بیخ گوشهای اسبش عرق چکه می کرد. حیدر عنان اسب بر قریوس زین افکند، اسب را یله داد و بی مهابا سوی گل محمد پیش آمد. گل محمد تا اندکی شور و شتاب حیدر را و ابگیرد به او «خداقوت» داد و حالپرسی کرد. حیدر کلاه را به سر محکم کرد، این پا آن پا شد و کوشید تا رشته ای به شروع سخن بیاید. گل محمد اما به واپرسی، جوان ملامعراج را از دستپاچگی و سردرگمی وارهانید:

— شبگیر آمده ای حیدرخان؛ خبرهای داغ آورده ای لابد؟ خوب، اول بنشین و جای و نان بخور تا بعد. بابا حالش چطور است؟... بی قرار مباش، حیدر؛ کم و بیش خبرهایی دارم. بیا اینجا بنشین روی زین اسب. نه، بنشین روی این پوست پلنگ. آهای... یکی بیاید اسب حیدرخان را بگرداند. تمور! سمن... تمورت را بگو بیاید اسب را بگرداند تا عرقش و اب نشیند. خوب، انگار که یکسره تاخت کرده ای تا به اینجا، ها؟ خوب، خدا قوت بدهد. چطور بتوانم از خجالت ملامعراج در بیایم من؟

حیدر ملامعراج عرق پیشانی به آستین پاک کرد و بی آنکه بتواند در خوش و بش گل محمد گره سگرمه ها را باز کند، کنار زین اسب بر زمین نشست، آرنج بر زانو گذارد و گویی به سرانگشتان آویخته خود خیره ماند. بی بی نان و روغن و یک پیاله خالی آورد و پیش دست حیدر بر زمین گذاشت. گل محمد قوری را برداشت و حیدر به نیمخیز، قوری را از دست گل محمد واستاند و پیاله خود را از جای پر کرد. گل محمد بر لب تنور، مقابل حیدر نشست، پنجه در پنجه انداخت و نگاه به پیشانی جوان

دوخت:

- بدجوری افروخته می‌نمایی، حیدر؛ از چه پریشانی برادر جان؟... چایت را

بخور!

حیدر پیاله‌ی چای را برداشت و گل محمد - پیش از آنکه حیدر خود را مهتای پاسخ کند - سوی ایوان نظر انداخت و با عمویش که از در بیرون آمده بود، گفت:

- بیا همین جا نان و چای بخور، خان‌عمو!

حیدر به جانب خان‌عمو نگریست، نیمخیز شد و احترام کرد. خان‌عمو به تکان دست و سر به سلام حیدر پاسخ گفت و هم‌بدان حال با خمیازه‌ای عمیق و کشدار پشت دست را بر دهان گذارد و پلکهایش انگار بسته شدند. گل محمد نیز به خمیازه درآمد و خان‌عمو بال و بازو گشود، مشت‌هایش را بر سینه کوفت و گام از سکوی ایوان پایین گذاشت و پیش آمد. گمان می‌رفت که خان‌عمو کنار چاه آب به شستن دست و روی بنشیند؛ اما چنین نکرد و یگراست به سوی اسب خود کشید و با دستی به سر و یال اسب، حیوان را نواخت و تن خواب‌آلود را به رخوت برگرده اسبش وانهاد، دمی هم‌بدان حال ماند و سپس بار دیگر با خمیازه‌ای بال و بازو گشود، تابی به تن داد و مشت بر سینه ستبر خود کوفت و گام به جانب تنور برداشت و کله‌اش را به نیرو چند بار تکاند. مرد ته یک تا پیرهن بود و پالتو بر دوش داشت و خود به چناری می‌مانست که می‌رود تا پوست بیندازد.

- انگار خبرها دارد آشنایان حیدر؟

خان‌عمو این بگفت و لب تنور، بر جای مارال که واخیزه کرده و کنار دیوار و پشت شانه گل محمد ایستاده بود، نشست؛ خود را جابه‌جا کرد و باز گفت:

- نقل کن بشنویم، حیدرخان!

حیدر سلام ملامعراج را بازگو کرد و افزود:

- از آنچه می‌خواهم بگویم، نمی‌دانم چه اندازه‌اش را خود می‌دانید یا نمی‌دانید. همین قدر بگویم که از چند طرف تفنگچی و قشون براه افتاده طرف سنگرد. سردار جهن و بکتاش و سیدشرضا که به جای خود، یک فوج هم دارد از دهنه سنکلیدر می‌آید.

- از دهنه سنکلیدر دیگر کی؟! -

— آدمهای آلاچاقی؟

— آدمهای آلاچاقی!... خوب، سردهسته‌شان کی باشد؟

— بابقلی بندار!

خان‌عمو سر جنبانید و به گل محمد نگریست و گل محمد با مارال گفت:

— پسرت باید از خواب ورخاسته باشد!

مارال به راه بالاخانه رفت و قربان بلوچ که به گردانیدن اسب حیدر پرداخته بود، به شنیدن نام بندار مقابل مردها درنگ کرد و گل محمد سر برداشت و به قربان نگریست. قربان رفت تا باز به راه شود؛ خان‌عمو او را گفت:

— بیا قربان، بیا که بندارت پهلوان از آب درآمده!

قربان عنان اسب حیدر را به تمور خواب‌آلوده سپرد و خود به سوی مردان پیش آمد. گل محمد به حیدر ملامعراج بازنگریست و پرسید:

— دیگر؟!

حیدر گفت:

— مثل سربازگیری اجباری دهاتی‌ها را به زور می‌گیرند و همپای خود می‌کشاند طرف سنگرد. اسب و قاطر و الاغی اگر می‌بینند می‌گیرند و سوار می‌شوند و نان و آذوقه‌شان را هم به زور از مردم می‌ستانند و ایلغار می‌کنند.

گل محمد پرسید:

— اینکه عجیب نمی‌نماید، اما داوطلب چی؟ از مردم کسی هم داوطلب شده که

بیاید به سرشکستن ما؟

حیدر جواب داد:

— کم، خیلی کم. اگر هم کسی باشد به امید چند تومن شیرینی که بگیرد.

قربان بلوچ تکیه به چوب چرخ چاه داد و ایستاد. گل محمد پرسید:

— میان مردم هم اسلحه پخش کرده‌اند؟

حیدر گفت:

— البت به کسانی مثل بابقلی بندار و نجف ارباب تفنگ داده‌اند.

گل محمد پرسید:

— بابات چه می‌گوید؛ ملامعراج؟

— بابام دلواپس است؛ می خواهد بداند سردار چه می خوا بکند. سردرگم مانده!
گل محمد پا بر زمین گذاشت و تفنگش را از سر تنور پرگرفت و گفت:
— با ملامعراج کاری نخواهند داشت.

حیدر برخاست و گفت:

— بابام غم شما را دارد، گل محمدخان!

گل محمد خاک و اگرفته به تنه تفنگ را با بال چو خا پاک کرد و گفت:

— می دانم، دلم هم این را به من می گوید. اما... ملامعراج خودش چه گفت؟ نگفت
که اگر به جای گل محمد بود چه می کرد؟!

— گمان ندارم وقت و فرصتی مانده باشد که همچو فکریایی بکند. او فقط
خواست بداند که سردار چه می خواهد بکند! دلواپس بود، دلواپس هست. فقط همین
را از حال او فهمیده‌ام. می بیند، دیده می شود که دم به دم حلقه محاصره تنگ تر
می شود. حالا هم بابام امید نداشت که شما را اینجا ببینم. گمان داشتیم که شما زده‌اید
به کوه. بابام امید داشت که تا حالا جا را خالی کرده باشید، که جابه‌جا شده باشید.
برای من هم باور نکردنی ست، سردار! دل ما می جوشد، اما شما اینجا نشسته‌اید و با
دل صبر دارید جای و ناشتا می خورید. انگار که آنها با تفنگها و سرنیزه‌هاشان به
مهمانی شما می آیند! من باورم نمی شود، من دارم شک می کنم. نمی دانم؛ حالا اگر
نقل تازه‌ای هست به من هم بگویید تا اقلاً بروم و بابام را باخبر کنم!
گل محمد جوان شوریده و برآشوبیده را به درنگ نگرست، پس نگاه گنگ خود
را بر چشمان خان‌عمو و قربان بلوچ گذراند و آنگاه گفت:

— جنگ را به کوه می کشانیم، حیدر. اینجا، یا به هر آبادی دیگری درگیر
نمی شویم. نمی خواهیم که دماغ تنابنده‌ای در این جنگ خونی بشود. اینجا اصلاً یک
گلوله هم نمی خواهیم شلیک بشود. عاقبت این جدال از هم الان معلوم است و ما
نمی گذاریم در این میانه خون دیگران به هدر ریخته بشود. حکومت، سر من را
می خواهد؛ سر گل محمد را، سر شکسته، یا سر بریده گل محمد. به معراج از گل محمد
سلام برسان و بگو که هم نمک تو اگر بنا باشد سر بدهد، سر بریده می دهد نه سر
شکسته. به معراج از من بگو که شاید دیگر روی همدیگر را نبینیم، اما همین که
می بینم در این حال و دم شاق نگران حال ما هستی، این همدلی ات را قدر می دانم. به

ملا معراج از من بگو که قدر می دانم این همدلی ات را و دلم به زندگانی قرص می شود وقتی که می بینم چندان هم غریب این دنیا نیستم!

گل محمد به حیدر نگریست، چنان که در برادر کهنتر خود؛ پس لبخندی ملایم بر لب و گشاده روی گفت:

— خدا تو را به ملا معراج ببخشد، حیدر. دلم می خواهد آرزو کنم که عمر به کمال داشته باشی.

حیدر نمی توانست به چشمهای گل محمد نگاه کند. گل محمد ضمن سخن به او نزدیک شده بود و حیدر اینک گرمای حضور مرد را برابر خود حس می کرد و چشم از خاشاک پیش پای خود نمی توانست بردارد. گل محمد دست پیش برد و پشت گردن حیدر را در چنگ گرفت، سر جوان را بالا نگاه داشت، در چشمان سیاه و دودناک او نگریست و گفت:

— ما جنگ را به کوه می بریم، حیدر. دلواپسی ملا معراج چندان نخوا پایید. زود زود تمام خواهد شد؛ زود زود.

حیدر فقط توانست بگوید:

— سردار!

جوان است، بسیار جوان. تاب جوشش خود را ندارد. هنوز حجاب و حجب جوانی بر نگاه دارد. به خشونت روزگار باور دارد، اما خود آن را نیازموده است. سخن از مرگ و قتل و کشتار شنیده است، اما خود آن را نیازموده است. پس مرگ را در پوسته کلام می شناسد، نه در یقین شعور خود. اینست که نزدیکی با مرگ، شهادت دادن به انجام مرگ چشمانش را از ناباوری و حیرت وامی دراند. او اصلاً به این نیندیشیده است که مرگ در دم و بازدم آدمیزاد جاری ست. جوان است، بسیار جوان. پس بگذار چشم و چهره در سینه گل محمد پنهان کند. بگذار پنجه های سخت و سرشار از درد خود را در بازوان گل محمد فرو بنشانند. حتی بگذار حق حق بزنند. بگذار بغض بترکاند و بگذار تا بگریزد. جوان است حیدر، بسیار جوان.

— سردار... سردار... گل محمد...

— نه دیگر، نه. زنهای این دور و بر هستند؛ نه دیگر حیدر. تو با گریه های خودت

مرگ را قیمتی می کنی!

— برادرم... گل محمد!

گل محمد حیدر را از سینه خود واگرفت، اما حیدر همچنان شانه می تکانید و هق می زد.

گل محمد او را همپای براه انداخت و گفت:

— دیگر بس است، حیدر. دلم را سست مکن برادرم. درخت بارآور، همه چهار فصل سال را سبز نیست. دلم را سست مکن، ما هنوز یک منزل راه در پیش داریم. — بگذار همپای تو باشم، گل محمد!

حیدر این بگفت، پا بر خاک محکم کرد و خیره به چشمهای گل محمد نگریست. پهنای صورتش در اشک نشسته بود. گل محمد به دستمال ابریشمین خود چشم و چهره جوان را پاک کرد، او را باز براه انداخت و گفت:

— دیوانه هستی مگر؟ نه برادرم، نه! ما به جنگی داریم قدم می گذاریم که عاقبتش معلوم است؛ ما ناچاریم از این جنگ عزیز برادر؛ اما تو چنین ناچاری نداری. گمان مبر که پس ما دیوانه هستیم، نه، ما هم دیوانه نیستیم. عاقلیم. اما ناچاریم. به غلط یا به درست کاری را شروع کرده ایم و باید آن را به آخر برسانیم، راهی را شروع کرده ایم که باید تا پایانش برویم و باری را که دانسته یا ندانسته بر دوش گرفته ایم باید به منزل برسانیم. دلم می خواهد این را هم به آشنایمان ملامعراج بگویی؛ هم بگویی که این منزل آخر است در راه ما. اما تو... تو جوانی، حیدر. و من برایت عمر به کمال آرزو می کنم.

بار دیگر حیدر پا سست کرد و گفت:

— سردار!

گل محمد اما به او مهلت نداد، سر شانه جوان را به چنگ فشرد و گفت:

— زندگانی، حیدر؛ زندگانی! باور می کنی که دلم می خواهد که به جوانی تو باشم؟ جوانی، برادر؛ جوانی. جوانی و زندگانی. غنیمت بدانشان، حیدر! حالا که فکرش را می کنم، می بینم که همه اش، سر تا پایش، هر کار کرده ام و هر کار که خیال داشتم ام بکنم، همه اش برای زندگانی بوده. به عشق زندگانی بوده. زندگانی، حیدر! نعمتی ست زندگانی، حیدر؛ نعمتی ست که فقط یک بار به دست می آید و همان یک بار فرصت هست که قدرش را بدانیم. نه؛ اصلاً نخواه که تو را همراه خود ببرم وقتی یقین دارم که

عاقبت کار این جنگ زندگانی نیست. بین عزیز برادر، من حتی تفنگچی هایم را نخواستم به قماری بکشانم که باختش حتمی است. حالا می خواهی تو را، ای دسته گل، بدهم به دم گلوله؟ ها؟! نه گمان کنی که خود را باخته ام، نه. این را به ملامعراج هم بگو. نه برادر، خود را نباخته ام. کار من اول با ناچاری سرگرفت، بعد از آن با غرور دنباله یافت، چندگاهی ست که با عقل حلاجی اش می کنم و در این منزل آخر هم خیال دارم با عشق تمامش کنم. این آتش همه گیر نشد، حیدر. اگر همه گیر شده بود تو را رها نمی کردم. در من چیزی کم بود و در این زندگانی هم چیزی کج بود. میان ما و زندگانی یک چیزی گنگ ماند. ما دیر آمدیم، یا زود. هر چه بود بموقع نیامدیم. گذشت و بهتر که می گذرد. هر طلوع غروبی دارد، هر جوانی پیری ای دارد و هر پیری مرگی دارد. درخت بارآور هم تمام فصلهای سال را نمی تواند سبز بماند. حالا دیگر برو حیدر، بران. سلام همه ما را به ملامعراج برسان؛ عمرت به کمال، عزیز برادر!

قربان بلوچ عنان اسب حیدر را از تمور بازستاند و به حیدر سپرد. گل محمد خود حیدر را تا کوچه همراهی کرد. در کوچه حیدر پای در رکاب کرد و پیش از آنکه براند، گفت:

— حتم دارم که بکتاب و جهن و سیدشرضا در سنگرد به خانه نجف ارباب دوره می گیرند؛ حتم و یقین دارم!

گل محمد دست برآورد و گفت:

— بران حیدر؛ آنها سمندر را از آتش می ترسانند، بران برادرم!

گل محمد به شوخ طبعی و تکان دست و بال اسب حیدر را به رم برانگیخت، تاختن اسب را نگریست و پس خنده در دهان به قربان بلوچ واگشت و گفت:

— خان محمد را خبر کن! بگو بدر می رویم از قلعه. سواره بتاز. تا شما برگردید من حالی از پهلوانان صبرخان بپرسم.

همپا به حیاط درآمدند. بلوچ به سوی آغل رفت و گل محمد راه اطاق صبرخان را در پیش گرفت. بلوچ اسب را از آغل بیرون کشانید و گل محمد کنار ستون ایوان ایستاد و بیگ محمد را تماشا کرد. بیگ محمد لحظه ای در نگاه برادر تاب آورد و سپس گفت:

— چیزی به چشم نمی آید، خان برار!

— آفتاب و رآمد را خوب نگاه کن؛ خورشید صبح چشم را فریب می دهد!

گل محمد چنین گفت و نگاه به خان عمو گردانید. خان عمو از لب تنور پایین آمد و گل محمد با او گفت:

— زین می‌کنیم، خان عمو!... فشنگ‌ها، مادر! زیور، پس زیور کو؟

مازال بر پاگرد در بالاخانه نمودار شد؛ دست پسرش به دست، کمر بسته و دو قطار فشنگ حمایل و برنوی به شانه:

— او صبح شبگیر به گله رفت!

گل محمد بی‌اختیار یکه خورد و خیره در هیئت همسر خود ماند. مازال دیگر شده بود. او نه آن بانوی ترد و غمزده پیشین، که زنی دلاور بود. در نگاهش نیز آن حس و حال زنانه نبود، بل می‌نمود که سنگ در کاسه چشمها به فلاخن نهاده است. گل محمد گنگ شده بود و بانوی خود را چون فرود آواری بر دوشهای خود احساس می‌کرد. بس توانست مشتایش را در خشم گره کند، روی بگرداند و در گلو بنالد:

— «قلبم را در پیش چشمهایم می‌خواهد پاره پاره کند، قلبم را!»

بلیقیس با خورجین فشنگ از در به ایوان آمده و در هوای میان فرزند و عروس خود ایستاده بود. گل محمد تا چیره بر خشم ناگهانی خود بنماید، مادر را نگریست و گفت:

— صبرخان به چه حالست؟

صبرخان خود به پیشواز بیرون آمده بود. دستی آویخته به گردن و دستی حایل دیوار، قدم پیش‌تر گذاشت و ایستاد. ماهک نیز به مراقبت شوی، همراه بیرون آمده بود؛ اگرچه خود پژمرده می‌نمود از ویار بارداری. گل محمد پا بر سگوی ایوان گذاشت، پیش رفت و مقابل صبرخان ایستاد:

— داشتیم به حالپرسات می‌آمدم، پهلوان؛ به چه حالی؟

— خوبم... خوب. همچو بگویم که پنداری دوباره از مادر به دنیا آمده‌ام. گل محمد گفت:

— داریم می‌رویم ما؛ خواستم تو بدانی!

صبرخان تکیده‌تر می‌نمود. چهره‌اش بی‌رنگ و لبانش کبود و کم‌خون بودند. نگاهش آرام و عمیق بود و کاسه‌های چشمانش گودی یافته بودند. در گفت گل محمد واکنشی بروز نداد. لحظه‌ای ماند و سپس هم بدن آرامش و نرم‌خویی گفت:

— بی من، بی من می روید؟ من را یگه می گذارید و می روید؟!

— زنهای صبرخان، می خواهی زنهای را بی سرپرست بگذاریم و برویم؟

صبرخان نگاه به دست مجروح خود که به گردن آویخته بود انداخت و گفت:

— ملاحظه جراحتم را می کنی؟

— نه فقط این، نه.

— با دست راستم می توانم ماشه را بچکانم.

— این را می دانم، اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد.

— عمو کلمیشی که هست، خالو عبدوس را هم داریم.

گل محمد آرواره ها را بر هم فشرد و کوشا در پیشگیری خشم خود، گفت:

— محاجه چرا می کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می شوی!

صبرخان سر فروافکند، لب جوید و گفت:

— دانستم!

گل محمد برگشت؛ مارال از پله ها فرود آمده و اکنون برابر گل محمد ایستاده بود.

گل محمد لحظه ای در او نگریست.

مارال همچنان ایستاده بود، سخت و استوار و راست در چشمان شوی

می نگریست. گل محمد نه با خشم که اندوهناک با او گفت:

— می خواهی که با ریختن خون خود قلبم را در پیش چشمهایم پاره پاره کنی؟!

مارال بی آنکه چشم از چشم مرد برگردد، سخت و سرد گفت:

— تو خوش نداری که قلبت را در پیش چشمهایم پاره پاره کنند، اما می خواهی که

من بمانم و ببینم که قلبم در پیش چشمهایم دارد پاره پاره می شود؟! این چه شیوه ای

از انصاف است؟

— مارال؛ من شب را تا صبح برلی تو حرف زده ام!

— نه، تو شب را تا صبح با من خاموش بوده ای!

— حرف یک کلام است، زن من!

درمانده و ناتوان از تحمل نیروی غریبی که چیره بر خویش می دیدش، گل محمد

روی برگرداند و بر سکوی ایوان به قدم زدن پرداخت. بلقیس خورجین فشنگ را بر

زمین گذاشت و به سوی مارال برگشت. سکوتی مرگبار در میان افتاده بود. مارال تکیه

به ستون ایوان زده، یک پا بر لبه سکو نهاده و سخت ایستاده بود و راه رفتن گل محمد را در نگاه گرفته بود. بلقیس بس توانست پسرک را از کنار مادر و بگیرد و او را با خود به درون اطاق ببرد. گل محمد بازگشت و به زن نگرست. چشمان مارال، همه نگاه بود و نگاهش همه نیرو؛ چندان که پنداری توانستی رخنه در سنگ بیفکند. گل محمد یک بار دیگر در چمبر دهشت بار چشمان زن خود گرفتار آمده بود و این بار قید از مایه‌ای دیگر بود. به قصد برداشتن سهمیه فشنگ خود از خورجین نیز نمی توانست گام از گام بردارد. چرا که پاهایش در زمین میخ شده بودند و خود پنداری طلسم شده بود. ناچار لابه کرد:

— آزادم کن... مارال!

یخ چشمان زن انگار شکن برداشت و گل محمد باز گفت:

— آزادم کن، مارال. دلم را آزاد کن، زن من. دل در پی اگر جدا بشوم، دل در پی اگر جدا بشوم، دستهایم ریشه می گیرند. دل در پی اگر جدا بشوم، پیش تر از آنکه بکشندم، جانم را باخته‌ام. دلم را گرم کن مارال، دلم را گرم نگاهدار. حالا که چنین پیش آمده، بگذار دل آسوده به پیشواز بروم. مارالم... من را مکش!

— تو من را می کشی، گل محمد؛ تو من را می کشی با جداشدنات!

— وقت تنگ است، زن من؛ وقت تنگ است. راهم بینداز بروم مادر فرزندم؛...
مادرا!

به نعره ناگهانی گل محمد، بلقیس از اطاق بیرون آمد. بیش از این به سخن نیاز نبود. بلقیس دریافته بود که گل محمد در بانگ خشماگین خود چه طلب می کند. بلقیس می باید عرووش را از سر راه دور می کرد. پیش آمد، ساق دست مارال را گرفت و او را سوی درگاهی اطاق برد:

— مار راهش مشو، دخترم!

گل محمد بار دیگر خود را باز یافته بود. سوی خورجین فشنگ قدم برداشت و ماهک را فراخواند:

— قسمتشان کن، دختر عمو!

پس گفتگوی خود با گل محمد، صبرخان روی برگردانیده و به درون اطاق خزیده بود. ماهک نیز در پی شوی رفته بود و اینک به فراخوانی گل محمد بیرون می آمد.

گل محمد او را گفت:

— کمری‌ها را هم از بلقیس بستان و بگذار روی فشنگ‌ها.

خان‌عمو دست به کار زین و برگ اسب بیگ محمد بود. اسبی سرخ با سمدست‌های سپید و نقش پیشانی. گل محمد برابر عمویش ایستاد. دست بر یال بلند اسب نهاد و گفت:

— اسبها را می‌بریم طرف گلّه و آنجا یله‌شان می‌دهیم؛ چطور است... ها؟

خان‌عمو زمخت و سرد گفت:

— ها بله، خوبست.

گل محمد گفت:

— زیور و شیرو هم با عبدوس و پیرمرد به گلّه باید رفته باشند؛ آنها را هم در آنجا

می‌بینیم.

خان‌عمو بار دیگر گفت:

— ها بله، خوبست.

خشک‌نای کلام خان‌عمو سرمایی بی‌هنگام در عصب و استخوان گل محمد دوآید. پلکهای فروفکندهٔ مرد و اینکه به روی گل محمد نمی‌نگریست، بیشتر بر بی‌تابی می‌افزود. این بود که گل محمد بی‌پروا گفت:

— چه می‌بینم، خان‌عمو؟ دلت به کار نیست!

— دلم؟ هی... چرا دلم به کار نیست؟

— این جور فهمیدم، خان‌عمو؛ این جور فهمیدم که خیالت به جای دیگری ست؛ به

جایی یا به کاری دیگر!

خان‌عمو فارغ از بستن سگک اسب، از آن‌سوی هلال زین در نگاه پراالتهاب

گل محمد آرام ماند و سپس به خنده‌ای ملایم لب‌گشود و گفت:

— هوشیاری، عمو جان؛ هوشیاری. همین جور هم بود؛ خیالم جای دیگری بود.

داشتم شکل و شمایل خودم را نگاه می‌کردم.

— شکل و شمایل خودت را؟!!

— ها بله؛ داشتم به خودم نگاه می‌کردم. داشتم خودم را، سر بریدهٔ خودم را

می‌دیدم!

— خان عمو!

خان عمو دست به آزمودن سینه بند اسب برد و پرسید:

— تعجب کردی؟! —

گل محمد لحظه‌ای پیشانی بر گره مشتش و مشتش بر قریوس زین اسب ماند؛ از آن پس سر برداشت و بی آنکه راست در چشم عمویش بنگرد، گفت:

— نه خان عمو، تعجب نکردم. اما... چیزی می‌خواهم با تو بگویم!

— بگو و عریان بگو!

گل محمد لب به دندان فرو کشید، دمی خاموش ماند و سپس با دشواری به سخن درآمد:

— تو خان عمو، تو تا آنجایی که من یادم هست دلبستگی فراوانی به زندگانی داشتی. در حقیقت عاشق زندگانی بودی و شک ندارم که هنوز هم عاشق هستی. اینست که... می‌خواستم با تو گفته باشم... گفته باشم که گل محمد تو دلگیر نمی‌شود... من دلگیر نمی‌شوم اگر... اگر میل آن داشته باشی که باز هم زندگانی کنی! خان عمو در طول سخن گل محمد، با دهان نیمه باز و گره ابروان، خیره به لب و دهان گل محمد مانده بود و هر کلمه گل محمد بر برآیی و نفوذ نگاه خان عمو می‌افزود؛ چندان که سخن گفتن را برای مرد دشوار و دشوارتر کرده بود و هنگامی که به گفت خود پایان داد احساس کرد که عرق سرد بر تیره پشتش نشسته است. خان عمو پسله کلام گل محمد هم چند لحظه‌ای خیره در جبین گل محمد باقی ماند، چنان که گل محمد سردار آشکارا احساس کرد به سختی دارد سرمای نگاه عمویش را تاب می‌آورد. سخنی دیگر هم نمی‌توانست بگوید؛ از آنکه در چنین لحظاتی بیم بیراهه رفتن کلام صدچندان می‌شود و می‌تواند به درهم ریختن همه حرمت‌ها بینجامد. پس به ناچار می‌باید خود را در مهار داشته باشد و بماند تا خان عمویش مگر سخنی بگوید و از تنگنایی که خود با دست خود آفریده بود، برهاندش.

— به زندگانی دلبستگی دارم، ها بله. عاشق همین زندگانی هستم، ها بله. تا بوده‌ام به زندگانی رکاب زده‌ام و تا باشم هم بر آن سوار خواهم بود، این هم امری ست یقین. اما تو گل محمد، تو عمویت را فقط همین دیده‌ای؟ تو من را فقط با همین یک نشانه شناخته‌ای؟ تو من را تا به امروز فقط با چنین چشمی نگاه می‌کرده‌ای؟! —

گل محمد را کام و زبان چون خشت پخته خشک شده بود و او فقط توانست بگوید:

— عمو جان!

خان عمو فارغ از کار زین و برگ اسب بیگ محمد، دست در یال اسب مانده از مدیاری افکند و گفت:

— هنوز هم چنین دلبستگی ای دارم عمو جان، اما خوب... این حرف یعنی چه؟! گل محمد که می نمود توانسته است بار دیگر خود را فراهم آورد، به عمویش نزدیک شد و گفت:

— شرم باد خان عمو؛ این حرف را برای آرام کردن دل خود زدم. امان از این دل بی قرار من! نمی خواهم در این دمدمای آخر گره به دل باشم، فقط همین. به کاکل بیگ محمد قسم خان عمو که قصدی غیر از این نداشتم. من و تو در زندگیمان دل آزاد بوده ایم از هم...

خان عمو روی برگردانید، به عمد در چشمهای گل محمد نگریست و گفت:

— در مرگمان هم دل آزاد خوا بودیم از هم.

خان عمو در نگاه خاموش گل محمد به کار در آمد و دست به بر بستن تنگ و زبر تنگ زین اسب مدیاری برد و هم در آن حال گویه کرد:

— هی... دلبستگی، دلبستگی به زندگانی! زندگانی... زندگانی... زندگانی چه بود؟ زندگانی من چه بود؟ زندگانی من... ای داد، ای داد... آدمیزاد... آدمیزاد شیر خام خورده! کاش خود می دانست که چیست، که کیست. من که ندانستم، ندانستم. فقط این را دانستم و می دانم که آدمیزاد فقط با آب و نان و هوا نیست که زنده است. این را دانستم و می دانم که آدم به آدم است که زنده است؛ آدم به عشق آدم زنده است و خان عموی تو گل محمد تا امروز به تو زنده بوده است، به عشق تو زنده بوده است. پس نباید آن روزی که بی تو زنده باشد عموی تو، گل محمد! نباید آن روز و نباشد آن ساعت!

گل محمد دست به زین اسب برد، آن را از بیخ آخور برداشت و بر پشت اسب گذاشت و حرف از برادرش به میان آورد:

— او چی، خان عمو؟ برادرم؟ خان محمد؟ خان محمد را چه جور می بینی؟

— کینه؛ خان محمد چرم کینه است. او چندان دلبسته زندگانی نیست، چون دل و گنجای مهر و دوستی ندارد؛ اما جاننش بسته به کینه است. اگر بخواهد زنده بماند، فقط برای اینست که بتواند به کینه‌های خودش جواب بدهد. و اگر کشته بشود بی آنکه زهرش را به ناکسانی مثل بندار ریخته باشد، یقین دارم که در گور آرام نخواهد بود. دلواپسی او فقط اینست که ناکسانی به ما نارو زده‌اند!

پس صدای گشوده شدن در، بلوچ و خان محمد به سرای درآمدند. قربان بلوچ عنان اسب خان محمد را ستاند و خان محمد برج خشم و گره نفرت، با گامهای بلند و بینی تیغ کشیده‌اش یکسر به سوی برادر و عمویش پیش آمد و جویا از خبرهای پسر ملامعراج شد:

— تازه چیزی داشت؟

گل محمد به جستجوی مادر برگشت و خان عمو را گفت:

— تو برایش نقل کن، خان عمو!

بلقیس پسر گل محمد را قلمدوش گرفته بود و بناخت در طول اطاق نشیمن قدم می‌زد و می‌رفت و انمود کند که التفاتی به آنچه میان پسر و عروزش می‌گذرد، ندارد. مارال همچنان آراسته به پراق، پاشنه‌های گیوه ورکشیده و مهیا روی تایچه گندم نشسته بود و ساق سرد تفنگ را میان پنجه می‌فشرد. سر فروفکنده داشت و خیره، لب به زیر دندان چندان گزیده بود که تودی لبها را به خون گلرنگ کرده بود. گل محمد قدم به درون گذاشت، نرم به کنار شانه مارال کشید و ایستاد. مارال همچنان به حال و در اندیشه خود بود. گل محمد دست بر سر بند زن که انبوه گیسوانش را در خود پنهان داشته بود، نهاد و گفت:

— کار تو دشوارتر از کاریست که من در پیش دارم؛ این را می‌دانم!

مارال خاموش بود. همچنان خاموش و خیره به خود، با نگاهی که می‌رفت تا خاک را بشکافد. گل محمد واگو کرد:

— دلم این جور نمی‌خواست، مارال؛ دلم این جور نمی‌خواست.

مارال را پنداری دل و زبان سخن نبود. او آتش نهفته در خاکستر بود. بار دیگر گل محمد زبان به تسلیم و التماس گشود:

— از تو رضایی می‌طلبم... مارال. از من رضا باش؛ بگذار با دل گرم به میدان بروم.

به من نگاه کن؛ نگاهم کن، زن من. به من نگاه کن؛ بگذار خیالم از بابت تو آسوده باشد. ها... مارال؟!

بلقیس از در بدر رفته بود و دیگر با آمد و شد خود به موازی دیوار مقابل، شعاع نگاه مارال را نمی‌شکاند. گل محمد از کنار شانه مارال به نیم‌چرخ روی او بر زمین نشست و خود را در مسیر نگاه زن قرار داد. مارال در چشمان مردش درنگ کرد و گل محمد احساس کرد که چشمهای زن رنگی دیگر یافته است، رنگی غریب؛ چیزی چون بازتاب سبزینه در عمق جوی آب، آب سایه و بی‌آفتاب. سبزینه‌ای زلال که به کبودی می‌زد:

— خیال در کجا داری... مارالم؟

در عمق چشمهای زن، در عمق کبودای بی‌آفتاب و زلال چشمان مارال شکنی درافتاد، سبزینه تیره‌تر شد و جلوه در زلالی اشک پوشانید. ساقه تفنگ از پنجه رها شد و برگودی شانه گل محمد نشست. مارال دست به کاکل شوی برد و لبان خونین به سخن، کلامی که طنین و آوایی بس دور داشت، گشود:

— نیزار... همیشه از پشت نیزار نگاهم می‌کنی؛... بی تو چه کنم، گل محمد؟!

بغض و گلایه امان را می‌برد. گل محمد هیچ کلامی نمی‌یافت. مارال بی‌تاب و رها شده از خویش، سر فرو آورد و پیشانی بر کاکل مردش نشانید و واگویه کرد:

— بی تو چه کنم، گل محمد؟!

— آئی... آئی... دلبندم.

گل محمد این بگفت و بی‌اراده بگفت و بی‌اراده برخاست هم و بی‌اراده در اطاق بتابید و کنار در ایستاده ماند و دست بر دیوار گرفت و خیره به روشنایی غریب روز نگریست و سخن از عمق روح وی برآمد و گفته شد:

— خار به قلبم مخلان، ای زنم؛ خار به قلبم مخلان!

مارال برخاست، از کنار شانه شوی گذشت و پیش نگاه او قدم از در بیرون گذاشت. پهنای ایوان را به گامهایی آرام پیمود، از سکوی ایوان پایین رفت و به راه پله‌های بالاخانه قدم برداشت. تفنگ به دست نداشت، تسمه حمایل قطار فشنگ هم بر پشت شانه‌هایش دیده نمی‌شد. آرام و خسته راه می‌رفت و به نظر گل محمد اندکی خمیده و به غایت شکسته می‌نمود. نه، این زن که پله‌های بالاخانه را چنین به

نومیدی می‌پیمود، دیگر مارال نبود. او فقط یک زن بود.

بازی نبود آخر، بازی نبود واگسلیدن آمیخته‌های وجود. بازی نبود و سبک هم نمی‌شد برگزارش کرد. راستی را که فاجعه بود و نادیده نمی‌شد انگاشت چنگ و چنگال به خون آغشته‌ای را که راست در چشمان زندگانی تو داشت فرو می‌نشست. بازی نبود و نه نیز آسان قطع اندام و آوردهای جاودانه عشق. ناخن از بن انگشتان برکشیدن است این؛ بند از بند واگسلیدن. جای و گنجای هرای نیست و نه نیز گریستن‌ات پاسخی به جان بر آتش نشسته تو تواند بود. نه، این بافت بافت وجود است که می‌رود تا از هم وادارنیده شود. گسیختن نسج عشق. که وارهدن از وجود نه پاره کردن رشمه‌ایست به دندان. تو از تو جداشدن است. از آنکه وجود یگانه است؛ بافتیده به هم. او در تو می‌زید و تو در او. زیستگاری در هم. هر لحظه که بوده‌ای، هر لحظه که اندیشیده‌ای، هر آنکه چشم به راه او داشته‌ای، هر لبخند که در گمان وصال او زده‌ای، هر لحظه غفلت و هر آژنگ که در فرقت او بر پیشانی داشته‌ای، هر نگاه که از او در جان تو موج یافته و جاری شده است، هر دم که از او در بویایی تو دمیده شده است، هر مژه که با یاد او بر هم زده‌ای، همه... همه در سیلان پندارهای خوش و ناخوش تافته جان تو و ابریشم جان او را در هم بافته است. بافته در بافته، چنان که دیگر با هم و از هم شده‌اند، هم شده‌اید؛ یگانه، به یک نقش و به یک گوهر و یک رنگ؛ و جدا کردن سهم خود از خرمن خود میسر کی تواند بود؟ یکی و یگانه شده‌اید، وحدت یافته؛ اگرچه هر یک بر دو پای مجزا خاک را درمی‌نوردید.

نه! جدایی خود از خود میسر نیست. تیغی آخته می‌بایست، بس تیغی آخته به دستی شقی. تیغی و دستی بدر آمده از آستین شقاوت. تیغی تا این جهان که تویی به دو نیم کند؛ تا این وجود به دو شقه. راهی به جز شقاوت باقی نمانده است به قطع وجودی که در آفتاب لحظه‌های عمر مگر عشق از آن بر نرویده است. نه، راهی به غیر شقاوت نیست. اینت تیغ و دست و شقاوت تا خود را، تا وجود را و تا عشق را به دو شقه کنی. نه، راهی به گشایش نیست و نه مهلتی به تیمارداری روح. دستی برآر ای که شقاوت را هزار بار در خود هزار شقه کرده‌ای. دستی برآر و خود را دو تکه کن. دستی... اگرچه تن برهنه تیغ در چشم آفتاب، برق نگاه‌یست تا به تسخر در مرغ بسمل وجودت می‌نگرد؛ دستی برآر به شقه کردن عشق.

— اسبها زین شدند، گل محمد!

— سوار می شویم، خان عمو!

به قهر و قدرت و عزم، گل محمد پای بر گرده زمین کوبید و به زیر آسمان درآمد تا گنجای سینه به انباشت هوای پاک فراخ کند. دیگر چشمان مرد به کس یا به جایی نمی نگرستند و یا اگر می نگرست، نمی دیدند. در تمام جهان بس یک اسب بود و یک تفنگ؛ قره آت و برنو نقره کوب. یک بار دیگر حمایل قطار فشنگ و سگک کمر بند را به انگشتان آزمود و از آن پس به سان تیغی برهنه از درون هوا برگذشت و چنگ در یال اسب بر زین فراز شد؛ قوسی در یال و گردن قره، چرخشی و نگاهی — شاید آخرین نگاه — بر زندگانی و دیگر عزیمت.

بر کنار جرز طاقی هشتی، بی بی گل محمد خود را و ابداشت. گل محمد تمکین کرد و سر فرود آورد. سینی آتش اسپند را بی بی بر دور کاکل گل محمدش سه بار گردانید و آنچه از ورد و ذکر می دانست بر او خواند. این اما بی بی را بسنده نبود و قراریش به دل نمی بخشید. سینی آتش اسپند را بر کنار جام آب — جام آبی که به هنگام رفتن گل محمد می باید بر رد او پاشیده می شد — روی سگوی هشتی گذاشت و پیش از آنکه سوارش بگذرد، دست بر آورد تا سر و موی فرزند خود را در آغوش بگیرد. گل محمد باز سر و کاکل فرود آورد تا پیرزن بتواند با او وداع کند. بی بی دستها را به دور گردن گل محمدش حلقه کرد، سر و کاکل او را روی شانه خود فشرد و چندی هم بدان حال نگاه داشت، سپس گذاشت تا گل محمد سر از دوش او بردارد، اما نه آنکه دور بشود. چرا که بی بی رغبت آن داشت تا دمی در عمق چشمان فرزند خود بنگرد، اگر چه چشمان گل محمدش را پرده ای از شرم کودکانه پوشانیده بود. پس بوسه ای بر کاکل فرزند، دمی درنگ و دیگر فصل. دست از یال و کاکل سوارش به نرمی بر بازوی وی فرو کشانید و پنجه در رکاب، پیشانی بر زانوی سوار نهاد تا بغض خود و بدیمنی گریستن بر سر راه را از چشمان خود و دیگران پنهان بدارد.

گل محمد اگر چه شناختی به رهایی داشت، اما نمی توانست رکاب زند و بگذرد. گویی قادر به شکستن دل پیرزن نبود. پس دل خود به درنگ واداشته و به قرار مانده بود تا بی بی خود دست از رکاب بدارد.

درون راسته کوچه، ستار و قباد پیش آمده بودند و اینک نظاره وداع را به تماشا

ایستاده بودند.

لحظه لحظه گسیختن در هر گوشه و کنار سرای در گره بود.

آنجا به زیر سایبان ایوان، خان محمد عنان اسبش به شانه کنار ستون ایستاده بود و دست بر کاکل تمورش داشت و نگاه وداع و زبان وصیت با همسرش سمن. اینجا کنار آخور، بلقیس بود که بیگ محمدش را واداشته بود و در فرزندش می نگرست. بلقیس دستان زبر و درشت خود را بر پهنای پره های سینه ستبر جوانش گذارده بود و برابر وی خاموش ایستاده بود و گویی که هزار سال است تا به همان حال ایستاده و در چشم و روی و کاکل فرزند خود می نگرد. هزار سال بود که می نگرست در بیگ محمد و نخستین بار بود که می نگرست در بیگ محمد.

نزدیک در اطاق صبرخان، خان عمو مقابل دختر و داماد خود ایستاده بود. پسر گل محمد را در آغوش داشت و کاکل نرم کودک را می نواخت و خنده به دهان، می گفت:

— بیل به کمرتان خورده بود تا حالا که یک همچو کاکل به سری به دنیا بیاورید؟! بین دسته گلم را! یک همچو پسری می خواهم از شماها. پهلوانی که بتواند همبازی این عزیزم باشد. بگیرش ماهک!

خان عمو کودک را به ماهک سپرد، خود شانه در نیمتنه کشید و گفت:

— هر چه دارم برای شما، اما تکه ام را می بخشم به این گل خودم. بچه تان اگر پسر بود که وصیت می کنم برار خوانده گل محمد بشود؛ دختر اگر بود من از همین حالا او را به نام این گل نومزاد می کنم. از خدا می خواهم که بتوانید صدسال عمر کنید و بتوانید روی نوه نسه هایتان را ببینید. دلتان خوش باشد و چشمه روزیتان فراخ. خوب دیگر؛ بس است دیگر، خوبست دیگر... این کار و کردارها یعنی چه مرد؟! صبرخان... صبرخان!

صبرخان دل شکسته خود را به درون اطاق برد و چشمهای خود را از نگاه خان عمو پنهان کرد. ماهک اشک خود از روی گونه ها پاک کرد، لحظه ای به شانه های پهن و پهلوانانه پدرش که رو به اسبش راه افتاده بود نگرست و از آن پس سوی دهانه هشتی رفت تا پسر گل محمد را به آخرین دیدار پدرش بسپارد.

خان محمد دست و زبان از همسر و فرزند بداشته و به رد گل محمد رفته و کنار

قربان بلوچ ایستاده بود. خان عمو عنان به سوی سمن و تمور کشید، برابر ایشان درنگ کرد و دست بر شانه تمور گذاشت و گفت:

— هنوز هم امید دارم که تمور زبان باز کند؛ برایش یک میش نذر کرده‌ام. زبان که باز کرد، نذری من را به یاد داشته باش سمن. تو سختی زیاد کشیده‌ای، دنیا سر تا پایش سختی ست؛ صبر... صبر... شاید توانستم خان محمد را برایتان زنده نگاهدارم. دلت را به غم مسپار، سمن. دنیا را چه دیده‌ای؟ سیب را بیندازی آسمان، هزار تا چرخ می خورد. هنوز که اتفاقی نیفتاده، شاید هم ما آنها را شکنانیم. اشکهایت را پاک کن؛ دل تمورت می شکند. خدا نگهدار!

خان عمو این بگفت، بوسه‌ای بر موی تمور زد و عنان برگردانید و تفنگ را بر دوش جاگیر کرد. خان عمو باید دم در هشتی به دیگران می پیوست، اما نگاه در بلقیس و بیگ محمد ماند. بلقیس پنجه در کاکل فرزند برده بود و می رفت تا بوسه بر پیشانی وی بگذارد. خان عمو اگرچه خوش نمی داشت تا دل به تردی عطوفت بسپارد، اما خود بندانسته درنگ کرد و چشم و دل به وداع بلقیس و بیگ محمد سپرد. لحظه‌ای بی خود از خود ماند، اما چندی این کوبش قلب بیش نپایید و خان عمو زود، خیلی زود بر خود چیره شد و بانگ برآورد:

— خدا نگهدار، بلقیس؛ سایه‌ات بر خانمان کلمیشی همیشه باشد.

بلقیس بی تاب بود، اگرچه خوددار بود. و ناتوان بود از مهار آن یورش آتش که در رگ و آوندهایش چنان به شقاوت می تاخت و سر بر دیواره قلبش می کوفت. بلقیس خوددار بود، اما نمی توانست شانه‌های فرزندش را در بازوان نگیرد، روی در سینه بیگ محمد نپوشاند و روح خود را در او به ودیعه نسپارد. بلقیس می دید که قلبش دارد کنده می شود، می دید که چشمش دارد کور می شود، و می دید که پایش دارد فلج می شود. بلقیس می دید که پسرهایش دارند می روند و این به سخن آسان می آمد. بیگ محمد چه می توانست بکند؟ او فقط می توانست خود را سنگ بیندارد و خوددار بماند. پس دستها را روی کتف‌های برآمده مادر گذاشت و به تسلای دل، سر بر شانه بلقیس نهاد، چشم فرو بست و چندی هم بدان حال خاموش ماند.

خان عمو بار دیگر می رفت تا مغلوب خود شود. اما این بار به اندازه یک چشم بر هم زدن نیز به خود مجال نداد، جبین در هم کشید، گام از گام برداشت و با صدایی

کوتاه و نیرومند - چنان که گویی با خود، اما نه با خود - هوای مرگباری را که می‌رفت بر سرای و بر خانمان تن بیفکند، شکاند و گفت:

- می‌رویم!

گل محمد عنان پس کشیده بود و اینک نزدیک دهانه هشتی ایستاده و پسرش را روی دستها بالا گرفته بود. خان‌عمو نزدیک شد و دهان به خنده گشود. گل محمد فرزند را اندکی فرود آورد، رو در روی خود گرفت، دمی در چشمهای پسر نگریست و سپس هم از بالای اسب سوی خان‌عمو پروازش داد و گفت:

- نامش کن... خان‌عمو!

خان‌عمو کودک را در هوا میان دستان گرفت و به واپس برگشت. بیگ محمد و بلقیس پیش می‌آمدند. پیش آمدند. خان‌عمو گفت: «مدگل» و کودک را برای بیگ محمد پرواز داد و بیگ محمد عنان اسب فرافکند و کودک را در هوا میان دستها گرفت. پسرک به خوی همیشه روی شانه عمویش نشست، یک پا آویخته بر کتف و پایی آویخته بر سینه، کاکل عمویش را - چنان که عنان اسب - به چنگ گرفت.

بلقیس به جانب دیگر فرزندانش رفت، گل محمد و خان محمد. گل محمد بر اسب نشسته و خان محمد عنان به دست داشت و ایستاده بود. بلقیس دست بر کتف و بازوی خان محمد گذاشت و چنان که گویی خیال آن دارد تا وجود فرزندی او را به حس دست دریابد، پلک بر هم نهاد و هم بدان حال و بی آنکه دست از کتف و بازوی فرزند بدارد، برگرد او یک بار طواف کرد و سپس ایستاد. درست در چشم و نگاه سرد و خاموش خان محمد ایستاد و به او چشم دوخت. خان محمد با همه سردی و خشکی تاب نگاه مادر را نیاورد و - چون کودکی معصوم - پلک خود را فرو انداخت و احساس کرد که چانه تیز و تکیده‌اش می‌رود که بر گودی جناق سینه فرو بنشیند. بلقیس همچنان دست بر بازوی و آستین خان محمد، او را با خود به سوی گل محمد کشید و کنار شانه قره‌آت، دست راست خود را به التماس و تضرع به جانب صورت گل محمد بالا گرفت و گفت:

- بیا رویت ببوسم گل‌من.

حرمت مادر را گل محمد رکاب خالی کرد و از اسب فرود آمد و پاسخی به عشق مادری سر بر شانه او و انهداد و گذاشت تا بلقیس او را و خان محمد را، فرزندان ارشد

خود را، لحظه‌ای با خود داشته باشد. انگشتان بلند و زمخت مادر، برگرد سر پسرانش چمبر شده بود و چهره‌های ایشان را بر سر شانه‌های خود می‌فشرد و دو مرد - خان محمد و گل محمد - چون کودکانی به آشتی تسلیم مادر خود بودند.

- هی... بلقیس!

این خان عمو بود که با مایه‌ای از خوش طبعی به ندا بانگ برآورده بود، اما عشق بلقیس را پنداری که پایانی نبود. خان محمد سر از آغوش مادر برگرفت و دستهای بلقیس را یکجا به سر و روی گل محمد واسپرد. شانه‌های تکیده بلقیس اکنون در چمبر بازوان گل محمدش بود. بلقیس چشم و روی بر شانه فرزند نهاده بود و عطر آشنای پیراهن و تن فرزند را می‌بویید. چانه استخوانی گل محمد به قرار بر تارک سر مادر قرار گرفته و پلکهایش بر هم نشسته بودند و می‌نمود که گل محمد نیز روح خود را تسلیم مادری بلقیس کرده است:

- مادرم... مادرا!

بلقیس به خود آمد. سر برداشت و دو سوی چهره فرزند را در کف دستان خود گرفت، در چشمهای گل محمد به التماس و تضرع نگریست و گفت:

- دل مارال را مرنجان، گل محمد؛ زنت را بخواه و ببینش... گل محمد!

همسوی نگاه گل محمد، سر و چشمان راهیان به سوی دریچه بالاخانه واگشت. چشمان به‌اشک آغشته مارال تمام دریچه را پر کرده بود. دیگر مجال درنگ نبود و نه نیز تاب و توان خودداری. گل محمد عنان رها کرد و به سوی پله‌های بالاخانه، تن از میان همراهان بدر برد و خیز برداشت با خط شیار بالهای چو خایش در پس پاها. مارال نیز از پشت دریچه پای برکنده، از در برون زده بود و فرو می‌شتابید. بار دیگر یگانی.

خون بر لبان مارال خشکیده است و کلام بر زبان گل محمد جان می‌کند:

- قره‌آت را... می‌دهم برایت... برگردانند.

بخش سی ام

بند یکم

زیور نازپرورده نبود. او خود نه شقایق دشت که خار بیابان بود، اما راه تا به سنگرد از قلعه میدان با پای پیاده بر بیراهه ها و سوار بر اسب برهنه از سنگرد به راه قلعه میدان، تن تکیده زیور را کوفته و خسته کرده بود. پس این آژنگ تلخ پیشانی و خط ژرف عمود بر میان دو ابرو، همچنین نگاه زیور که در عمق کاسه ها به تکه هایی از چرم سوخته می مانستند، می باید اثر خستگی و بسودگی تن بزا استخوان کمرگاه و گرده اسب برهنه باشد. نیک اما اگر درنگریسته می شد، درمی یافتی که چنین نبود. بل این گره تلخ آژنگ و سوختگی نگاه زیور، نشانی از بغرنجی دردناک روح بود که زن گل محمد سردار را چنان چون چرمی سوخته در آفتاب درهم فشرده و به هم در مچالانده بود.

زیور دیری بود که دیگر از سخن افتاده و خاموش مانده بود. چنان خاموش و لب به مهر که پنداری مصیبتی را که گام به گام به سایش کشیده می شد به جان پذیرفته بود و چشمانی باز به چگونگی آن داشت. نه نومید می نمود و نه دلورجلا بود. نه خشمگین بود و نه اندوهگین می نمود. که اندوه در گمان زن دیگر بازیچه ای پنداشته می شد فراخور دختران نوبالغ؛ و زیور یک زن بود:

— «منم... زن گل محمد!»

زیور به گله نرفته بود. به همراه دیگران و در پی گله، شبگیر از قلعه میدان بدر شده

بود، اما با ایشان و به همراه گله نرفته بود. راه از بیابان کج کرده و به جانب سنگرد پای کشیده بود. از میان تفنگچی‌های جهن سردار و مأموران امنیه بکتابش، سنگرد را کوچه به کوچه پیموده بود. او را، گمان اینکه خدعه‌ای در کار است و وی کلید تواند بود، به سرای نجف ارباب راه داده بودند. زیور را می‌شناختند، پس امید داشتند که زن از سر حسد و بخل به خانمان کلمیشی، راه به اردوی دشمن کشانیده باشد. اما چنین نبود. پس چه؟

— «من... زن گل محمد هستم!»

— «خوب... دیگر؟»

زیور چنان چون معصومی به جهن خان سردار نگریسته و از او خواسته بود تا راه کج کند و دست از کار شوی او بدارد:

— «گل محمد ما جان و دل پاک است جهن؛ گل محمد ما بد به حال و روزگار مردم

نبوده، دست از کار او بکش!»

جهن خان سردار به ناباوری پوزخند زده بود و از آن پس سرهنگ بکتابش خود قدم پیش گذاشته بود:

— «حالا کجاست؟ به قلعه میدان که لابد نیست؟ هست... کجاست؟ ها؟»

زیور دیگر نشنوده بود. خاموشی گرفته و لال شده بود؛ بریده و از زبان افتاده.

— «از تو پرسیدند گل محمد کجاست؟ ما گل محمد را می‌خواهیم. جایش را نشان

بده؛ جای شوی ات را! زبان آدم را نمی‌فهمی؟!»

نه! زیور را دیگر یارای آن نبود تا به زبانهای هرزه، به دشنام‌های پستی که بر

گل محمد بارش گرفته بود، زبان به پاسخ بگشاید. سرستیز هم او نداشت. این آخرین

طریق را هم زیور پیموده بود و ورای آن دیگر سوی و نشانه‌ای نمی‌دید. پس سر در

گربیان پرده بود تا جهن خان سردار زبان هرزه‌درآی جلف‌انگاران را فرو بندد؛ که جهن

چنین کرده و زیور به اسیری درآمده بود:

— «دست بر قضا همین الان راهی قلعه میدان بودیم؛ خدایی بود.»

پس براه شده بودند.

در راه به نادعلی چارگوشلی برخورده و او را به همراه برگردانیده بودند و سپس

نه‌چندان دور بر حیدر ملامعراج راه گرفته، او را نیز برگردانیده بودند. سرانجام در

فاصله‌ای اندک از قلعه میدان، با دهقانان پیاده - بلخی و غضنفر و دیگران - روبه‌رو شده و ایشان را همراه عباسجان و یک تفنگچی بلوچ به جانب سنگرد روانه کرده بودند که تا پایان کار در سنگرد نگاه داشته بشوند. از آن پس جهن خان سردار دو بلوچ را با شیدا سوی قلعه میدان راهی کرده بود که خبر بازآورده بودند:

«به جز یک مرد از کلمیشی‌ها کسی به قلعه میدان نیست!»

«فقط یک مرد! پس زن‌ها؟»

«تقریباً هستند!»

شیدا از نگاه زیور روی گریزانده و سواران به تاخت درآمده بودند.

شب اگر می‌بود شاید صدای گُرپاگُرپ سم فوج سواران را می‌شد در سکوت شنید، و قراولی اگر بر بام سرای سردار می‌بود، سواد و هیئت فوج را می‌توانستی دید؛ اکنون اما نه شب بود و نه قراولی بر بام سرای بود. بس بی‌بی بر سکوی بیرونی در سرای به زیر طاق هشتی نشسته و به خوراژ جماز خیره مانده بود و کس نمی‌دانست او در اندیشه چیست و پندار در کدام برهوت دارد.

بی‌بی خود نیز خبریش از خود نبود. از آن پس که گل محمد و گل محمد‌ها از در به کوچه برون شده و از نگاه گم شده بودند، بی‌بی دیگر انگار چشمانش چیزی را نمی‌دیدند. به هنگام ظهر، نان و ناشتای دهلی‌ها - کلوخ و مرجبا - و زاغ عبدل و جلابخرهای کاشمیری را داده و از آن پس سفره را برای باقیمانده خانوار کلمیشی گسترده بود. اما به جز تمور کسی بر سر سفره نیامده بود؛ از آنکه زن‌ها به دور بستر صبرخان جمع شده بودند.

«پاشویه، پاشویه با آب سرد. کهنه‌ای را هم خیس کن بگذارم رو پیشانی‌اش...»

ماهک!

واژگویی صبرخان اما نمی‌برید. گویی که زخم دندان پلنگ، اندک اندک داشت خود را بروز می‌داد. پس درد امروز با تب آمده بود. عرق به چهره صبرخان نشسته بود، پلک‌هایش بر هم افتاده بودند، سر و گردن را بی‌قرار به هر سو می‌چرخانید و گویه می‌کرد:

«دشنه... دشنه... بچه‌ام... عبدوس... خالو... تکه... تکه... دشنه‌ام عبدوس...»

بچه‌ام بی پدر شد... جهنم خدا، جهنم خدا... جهنم...

— آرام می شود، الان؛ آرام می شود. بقبند را بیار تکیه‌اش بدهم؛ پیاله را بده به من ماهک، آن بچه را از دور آتش جمع کن، سمن!... پس این بی بی کجاست؟ کاسه جوشانده را به من بده، ماهک!

— بگیرش، دده.

— این پیاله جوشانده را سر بکش، باید بخوریش صبرخان، ما گرفتاری بسیار

داریم!

— گله‌ام... گله‌ام کجاست؟

— گله در بیابان است، دم چوب عبدوس. عمو کلمیشی و دیگران هم هستند؛

نگران مباش. این پیاله را سر بکش!

— من تشنه‌ام؛ تشنه‌ام بلقیس.

— وای از این سر پرشور من!

بی بی پیشاپیش سواران جهنم خان سردار به درون سرای رانده شد، و هجوم فوج مردان، بلقیس را از درون اطاق به حیاط کشانید. سرای را سواران جهنم در خود گرفته بودند و پرواری‌ها از جا برخیزانده شده و پراکنده بودند. جهنم به جانب بلقیس رکاب زد، و برابر او ایستاد. بلقیس از کنار در تالاب ایوان پیش رفت و شانه به ستون ایستاد. جهنم همچنان سواره ایستاده بود و در کودک گل محمد می نگرست. مدگل کنار پاچین مادر بزرگش ایستاده و روی پنهان می داشت. بلقیس اکنون می توانست جهنم، این سردار سرحدی را از نزدیک ببیند. مردی میانه سال، چهارشانه، درشت استخوان، رشید و بلندبالا و سیه تاب. چهره‌ای مانده به خشت، چشمهای سورمه کشیده با مردمک‌هایی به درخشش الماس و نگاه کفچه‌مار. این جهنم بود؛ خود جهنم. مردی با دستان دراز و پنجه‌های کلفت و کبود، و چندان چابک که در چشم برهم زدن شانه فرو خوابانید و به سرعت عقابی، کودک گل محمد را از بال بلقیس برگرفت و زن تا به خود آید مدگل اش در چنگال جهنم بر قرپوس زین بال بال می زد:

— ها؟!

— مادر گل محمد سردار، ماها خوی یکدیگر را می شناسیم. از کجا بدانم که هم

الان لوله‌های تفنگهایی سینه من را نشانه نگرفته‌اند؟! پس این طفل را بگذار روی

سینه من باشد!

— جهن؛ ما هم تو را می شناسیم و می دانیم تو مردی نیستی که خطر کنی! نه جهن، تو اگر بو برده بودی که هنوز دستی مانده تا به سینه تو شلیک کند، پا به سرای گل محمد سردار نمی گذاشتی! از اینکه، تو عادت داری همیشه روی اسب زین شده سوار شوی. ما تو را می شناسیم جهن؛ هیچوقت از برابر نمی آیی، همیشه از پشت سر می رسی!

— دیگر چی، مادر گل محمد؟!

— پا پایین بگذار جهن، فرود آی! اینجا کسی نمانده تا بخواهد به تو شلیک کند. یکی از آن، کی شنیده ای که پسرهای من در خانه و محله خود دیگری را شکار کرده باشند؟ نه جهن، پسرهای من چنین عاداتی از من به ارث نبرده اند، فرود بیا! — به حرف تو اطمینان می کنم، بگیرش کوچی ات را و برایم قدحی آب بیاور. قدح آب به دست جهن دست به دست شد. جهن لب ایوان نشست و قدح آب را میان دو دست گرفت و به لب برد.

— سوارهایت چه می خورند برایشان مهیا کنم؟ نان و خورشت یا فقط چای؟

— آب. نان و ناشتا خورده اند و به چای هم عادت ندارند.

بلقیس به بابقلی بندار برگشت، در او نگرست و گفت:

— تو چی... نمک به حرام؛ باز هم برایت بخته پرواری سر ببرم؟!

بندار در پناه شانه ستبر جهن جای گرفت و گریزان از نگاه بلقیس گفت:

— کار از کار گذشته، دده بلقیس؛ کار از کار گذشته. این اتفاق دیر یا زود باید

می افتاد. گل محمد تو تا قیامت که نمی توانست یاغی بیابان ها باشد. او خودش هم چشم انتظار چنین روز و روزگاری برای خودش بود. گل محمد تو اگر پندشو بود، حالا این سوارها اینجا نبودند. بگو یک جام آب هم به من بدهند.

— آبش بدهید، آبش بدهید شمر را. چه بسیار، چه بسیار آدم دیدم در این زندگانی.

آدم، دو پا و دو دست و دو گوش و دو چشم و یک دماغ! آدم! آدم... بسیار دیدم.

آدمهایی که حرف می زدند، راه می رفتند، نان می خوردند و می خوابیدند. آدم، هی...

چه بسیار دیدم آدم! که تو بابقلی بندار تفنگ برداشته ای و آمده ای به کشتن پسرهای

من، به کشتن گل محمد، ها؟

قدح آب به دست بندار رسیده بود و او می‌رفت تا خموشی خود را در نوشیدن آب گم کند. بلقیس اما آرام‌اش نمی‌گذاشت:

— تعجب نمی‌کنم، اصلاً تعجب نمی‌کنم. هم الان اگر ناگهان دست بالای سرم بیرم و ببینم که چهارتا شاخ درآورده‌ام، باز هم تعجب نمی‌کنم. اما بندار، بحق که تو مرد جنگیدن هم نیستی؛ تو فقط بی‌حیا هستی. تو می‌خواهی زبان طلب پسرهای من را ببری ای بی‌حمیت، وگرنه تو کجا و بانگ برنو؟! اما بندار... یک آن هم خیال کن که ممکن است معجزه‌ای بشود و یکی از مردهای کلمیشی، یکیشان هم که شده جان سالم دربرند. آن روز/را در نظر بیاور بندار؛ آن روز دیگر من نخواتوانستم خشم و کین پسرهایم را جلو بگیرم! آن روز بندار برای تو دوزخی درست خواهد شد. خوب... سردار جهن‌خان، حالا من چه باید بکنم؟ من چه باید بکنم تا دست شما به سر بریدن پسرهایم بازتر بشوند؟ ها... لابد برای همین به اینجا آمده‌اید دیگر، ها؟ یا اینکه... یا اینکه قصد دارید پیش از قتل پسرهایم خانمانش را و دار و ندارش را به غنیمت ببرید؟ اگر این‌طور است جهن، بگویمت که دار و ندار پسرهای من در قبضدان باقلی بندار و اربابش، درگله‌های آنها و در انبارهای آنها جمع شده و دیگر ما هستیم و همین چهارتا پرواری و ده تا میش که به گله هستند. پس بگو که چه می‌خواهی از ما؟!... می‌بینم که زیور را، زن پسر ما را به اسیری گرفته‌ای. لابد خیال آن داری که ما را هم، بقیه خانمان کلمیشی را به اسیری ببری؟!

— زیور... خود پیش من آمده بود به سنگرد؛ خواسته داشت.

— خواسته؟! زن بیچاره؛ خواسته از مردی که خود اختیار به خود ندارد؟!

— زهر به زبان داری، بلقیس!

— از اینکه با افعی سخن می‌گویم!

— بلقیس!

— خطا می‌گویم؟ تو خود به اختیاری، جهن؟

— من... من با پسر تو اول از در محبت درآمدم، با او به دوستی دیدار کردم، پندش دادم و خواستم که برایش تأمین بگیرم؛ هم تأمین جانی و هم تأمین مالی. خواستم که تفنگش را زمین بگذارد و دل به زندگانی ببندد، اما پسر تو بلقیس به زبان خوارم کرد و به دشمنی سخن گفت. زخم زبان زد، رندانه دشنام داد و کار را به دشمنی کشید. من

خودداری کردم، اما او باز هم پروا نکرد. دانی که چه می‌گویم. گل محمد دیگر راهی باقی نگذاشت، نه برای خود و نه برای من. من ناچارم این بلوا را بخوابانم. لابد این حرف به گوشت خورده که جهن به کاری پا پیش نمی‌گذارد، مگر آنکه تمامش کند. حالا من به دو کار اینجا آمده‌ام. اول اینکه از تو قربت و حلالی بطلبم، چون که می‌دانم یک رگ گل محمد تو ریشه در قوم بلوچ دارد. از این بابت - هرچند که ناچارم - اما دستم کند می‌بالد. من هیچ خوش نداشته‌ام که گلوله‌ام را در سینه خودی بنشانم، اما گل محمد تو... آی امان از بلوچ یک‌دنده!

- از کار دوم خود بگو!

- دوم اینکه رد گل محمد را از تو می‌خواهم.

بلقیس روی برگردانید و باز به گویه درآمد:

- آدم... آی آدم. چه بسیار آدم دیده‌ام، چه بسیار. آدم با دو پای و دو دست و دو

چشم...

- بلقیس!

- بلوچ!... برمیاشوب، پهلوان؛ برمیاشوب. تو، هیچ مادر خود را به یاد می‌آوری؟

از مادر، جهن چه می‌دانی تو؟!

جهن برخاسته بود و در خط نگاه بلقیس قدم برمی‌داشت. اینک پشت و شانه‌های ستبر جهن با دستان درشتش که تازیانه را در پس پشت می‌جانبانید، زیر نگاه بلقیس بود. راست تالب تنور پیش رفت و بازگشت. اکنون مرد بلوچ چشم در چشمان بلقیس با گامهای سنگین و فشرده پیش می‌آمد و افروختگی چهره‌اش چنین می‌نمود که یکباره دیگر شده است؛ از این رو به آن رو. پیش آمد، برابر بلقیس ایستاد و به یک حرکت چابک دست و شانه چرخانید و در یک آن برگ تازیانه‌اش را به دو سوی صورت بلقیس نواخت و این کار چندان تیز و چندان در ناباوری انجام یافت که بلقیس بس توانست مژه بزند.

- من رد گل محمد را می‌خواهم؛ از تو!

- اگر شیر از پستان مادر خود خورده بودی، این را از من نمی‌خواستی!

- مخواه که از خود یاد سیاه بگذارم بلقیس؛ بگو و کار را یکسره کن!

- نامه کار و کردار تو یکسره سیاه است، جهن. نشنیده‌ام که زبانی از تو به نیکی یاد

کند.

بار دیگر صورت بلقیس به تازیانه نواخته شد و بلقیس فرونشکست. جهن در ماند و زیور را پیش خواند. زیور مدگل را به ماهک سپرد و خود پیش آمد و کنار شانه بلقیس، رودروی جهن ایستاد. جهن با تازیانه اش به کودک اشاره رفت و پرسید:

— پسر توست؟

بلقیس گفت:

— پسر من است!

جهن همچنان خیره به زیور باز پرسید:

— پسر توست؟!

— پسر من است؛ تخمه گل محمد!

مارال بود این که از در بالاخانه بیرون آمده و بر بالاترین پله ایستاده بود و نگاه با جهن داشت.

مارال سربند سرخ بر سر بسته بود و این خود زنان کلمیشی را به درنگ و شگفتی وامی داشت؛ سربند سرخ بر سر و برگرد چهره که خود از افروختگی به سرخی می زد. نه، این نشانی خوش یمن نمی توانست باشد و بلقیس هم نمی توانست معنای کار مارال را بداند.

مارال در چشمان وادریده و ناباوری که در او می نگریستند، آرام و استوار فرود آمد، بر آخرین پله ایستاد و هم بدان چیرگی، چشم در چشم جهن، باز گفت:

— پسر من! می خواهی بکشیش؟!

— نه؛ می خواهم بسوزانمش. تنور... تنور را آتش دراندازید!

— آخر چه می کنی، مرد! هیچ می دانی داری چه می کنی؟!

این نادعلی بود که پشت به تنور فروزان داده بود، مقابل سینه جهن ایستاده و دستهای خود را به واستاندن کودک گل محمد بالا آورده بود:

— اسبم را می دهم، اسبم را می دهم جهن؛ مکن چنین کاری، مکن چنین کاری...

مکن!

دلاور به سوی تنور پیش دویده و التماس کرد:

— مکن سردار؛ مکن همچو کاری سردار!

صداهایی برآمد:

— مکن سردار؛ مکن همچو کاری سردار!

— گل محمد کجاست؛ رد او را نشانم بدهید!

— الهی زمین تو را ببلعد، جهن!

پسر گل محمد هنوز بر دستهای جهن و بر بالای آتش تنور بالبال می زد و جیغ می کشید که نعره‌ای از قلب صبرخان برکنده شد و سرها یکسر به سوی مرد چوپان برگشت. صبرخان تکیده و به غایت رنگ پریده بود. دست چپ به گردن داشت و در یک تا پیراهن سفید که لکه‌های خون بر جای آن خشک شده بود، از بستر بیرون زده بود. چهره‌اش آغشته به عرق تب بود و گونه‌هایش آشکارا پرپر می زدند. صبرخان در بهت بی‌گاه خودی و بیگانه بر درگاه ایستاده بود و چون جانوری درنده نعره می زد:

— دشنه‌ام... عبدوس؛ دشنه‌ام! بچه‌ام بی پدر شد، عبدوس... دشنه‌ام، دشنه‌ام.

صبرخان چنان که پنداری خود را بازجسته باشد، یکباره قامت تکیده‌اش را خمانید، کارد را از بین پاتاوه بیرون کشید و به میان جمع درآمد.

— پسر مرا بستان دلاور... پسر مرا واگیر!

دلاور توانست پسر مارال را از دستهای جهن بریاید، او را با خود به کنجی بکشاند و روی پنهان کند. چرا که صبرخان گویی با چشمان بسته و دستان گشاده به میدان درآمده بود و هر که را بر سر راه خود می درانید؛ پس تن‌ها از دم دشنه او می گریختند و میدان دم به دم گشاده می شد و حلقه مردان جهن به فراخنای حیاط سرای سردار باز شده بود و صبرخان در پی زخمهایی که خود نمی دانست بر که و کجا نشانیده بود در میانه میدان بود، خون از تیغه کاردش بر خاک و بر رخت تنش فرو می چکید و می رفت تا در طلب خون همچنان هجوم برد.

— بز نیدش!

مارال نعره زد:

— به گاو طاق، مزین جهن!

از بام زدنش. شلیک یک گلوله از بام، شلیک... و دیگر باران گلوله‌ها.

یکه و یگانه، قامت تکیده صبرخان به هم در شکست، پیچیده و فتیله شد و به زانو درآمد و به خاک در افتاد بی آنکه مشت از قبضه گاه دشنه‌اش واگشاید. و بس گفت:

— بلقیس!

در پشت شانهٔ جهن، بابقلی بندار پیش رفت و گلوله‌ای در شقیقهٔ مرد افتاده خالی کرد.

کار، تمام.

زنهارا گذاشتند تا پیش بیایند. پیش آمدند. زبان و دهان و چشمان ماهک خشک بودند. ماهک بالای شانهٔ مردش زانو زد و کوشید تا سر صبراو را بالا بگیرد، اما نتوانست. پس پیشانی بر کاکل شوی نهاد و گفت:

— تشنه، تشنه... او تشنه بود مادرم، بلقیس.

بلقیس پوست پلنگ را از زیر پای جهن بر کشید، بر دوش گرفت و پیش آمد، ماهک را از خاک برخیزاند و بر پای بداشت. پس خود زانو در خاک زد، تن آرمیده و خونبار صبرخان را با پوست پلنگ درپوشانید و قامت برآورد، در جهن نگریست و گفت:

— باز هم کاری مانده؟!

جهن روی از بلقیس برگردانید و گفت:

— می‌رویم. زنهارا با خود می‌بریم؛ زنهایش و مادرش را!

— ما خود می‌آمدیم، سردار جهن!

آتش تنور آرام گرفته بود. دلاور پسر گل محمد را پیش آورد و او را به مارال سپرد، پس به بابقلی بندار واگشت، تفنگ از دوش برگرفت، آن را به بابقلی باز پس داد و گفت:

«این تفنگتان، من دیگر نمی‌آیم!»

□

مارال سربندی سرخ بر سر داشت و در میان فوج سواران شقایقی را می‌مانست نابجا و نابهنگام رسته؛ که زمستان بود و بیابان بود و باد در شقایق بی‌هنگام رقصی بازیگرانه می‌داشت. بلقیس پیاده پای می‌کشید و زیور بر اسبی برهنه نشانده شده بود و ایشان در میان سواران جهن به سوی سنگرد برده می‌شدند. نادعلی بر کناره می‌رفت و مرگ را می‌دید که در راه می‌خزد. مرگ در گامهای ستوران، مرگ در رکاب مردان، مرگ در هر نگاه و نفس:

«شگفتا! مرگ اگر چنین همدم است که هست، پس این همه آز از چیست و برای چیست؟ آز، آن هم به کشتن دیگری؟!»

جیغ غریب کودک هنوز در گوشهای نادعلی چارگوشلی بود و چهره کبود و چشمهای وحشت زده پسرک نقشی دیگر بود که در ضمیر جوان چارگوشلی جای گرفته بود. نادعلی ناگهان عنان ارب کرد، کناره تاخت تا پیشاپیش فوج با جهن خان سردار همبر شود. احساس می کرد که بایستی جهن را به سخن بگیرد. هم در این دم اما جهن رکاب آرام داشت، عنان کشید و اسبش را به جمازی که مارال بر آن نشاندہ شده بود، همبر کرد. پس نادعلی اسب را در پی ایشان براه داشت و گوش با گفتگوی جهن و همسر گل محمد ماند.

— هنوز در این فکر هستم که... سربند سرخ چرا؟

— رنگ آتش را گل محمد خوش می دارد، از این رو!

— این نیست؛ خود این را می دانی و من هم می دانم که سربند سرخ علامتی میان تو و گل محمد است.

— تو چنین گمان کن!

— علامت گریز گل محمد است این رنگ سربند تو؛ علامتی تا گل محمد از مارم کند!

مارال از فراز جماز به جهن روی برگردانید و گفت:

— گفتگوی با تو هم حکم اسیری ست؟ ناچارم که همکلام تو باشم؟!

— تا از تو پرسش دارم، بله... حکم است!

— پس با تو می گویم! بدان که گل محمد به ما سپرده بود که در همان کلام اول جایش را نشان بدهیم.

— پس نکول چرا کردید؟ که من را به دیوانگی بکشانید؟!

— گل محمد حتی این را می دانست که تو خواهی آمد؛ او خود به من گفت که جهن می آید!

— جاسوس هایش این خبر را آورده بودند؟!

— نه! گل محمد این را می دانست و با من گفت که به غیر از جهن کسی زهره

نمی کند تا به او نشانه برود. گل محمد حریف خود را می شناخت همیشه. گل محمد با

من گفت: من است که بر من است! گل محمد نگران غیر نبود؛ او نگران از خودی بود.

— من را چرا خودی می‌پنداشت؛ من که خویش نیستم!

— خودی... خودی... گل محمد با من گفت که جهن در ریشه با ما خودی ست. او

همیشه می‌گفت که الماس را فقط الماس می‌تواند ببرد.

— گل محمد... دیگر چه می‌گفت؟!

— گل محمد... دیگر هیچ!

جهن خان سردار نه از آن مردان بود که سخن گفتن با زنان را، از هر دری و ولو به لودگی، خوش داشته باشند. نه نیز از آن مایه مردان که در جاذبه زن، اگر او مارال هم باشد، دچار آید و خویش از دست بدهد. پس آنچه رغبت جهن را به گفتگو با مارال برمی‌انگیخت، حس کنجکاوی او بود. کنجکاوی به یافتن بهانه‌ای تا به کینه راه بجوید؛ علتی تا به کرداری که جهن در پیش داشت مایه‌ای از خودانگیزی بدهد. به هم درشکستن گل محمد، بی‌گمان که برای جهن خان سردار فخر می‌بود و او را در میان همال خود باز هم به نام و آوازه برجسته می‌نمود. اما این حقیقتی است که آدم برای کشتن آدم، به زخم و انگیزه‌ای در خود نیاز دارد. در فردیت هر کشنده، حتی کشنده هزاران کس می‌توان به جستجوی چنین انگیزه‌ای پرداخت، اگر شده کشندگان چنین انگیزه‌هایی را در خود ابداع کرده باشند. آن که آستین به کشتن دیگری برمی‌زند، باید نشان زخمی از قربانی‌اش در روح خود داشته و یا ساخته باشد تا بتواند او را بکشدش. که کشنده آدمی اگر تهی از منش و هویت خود نشده باشد، به یقین که باید بهانه‌ای به جنایت خود بیابد. بهانه‌ای تا بتواند کار را برای خود موجه بنماید، اگر شده ایقان به یک دروغ بزرگ و باورنیدن بزرگ‌ترین دروغها به خود کارمایه کشتار وی باشد. ایقان و باور به دروغ و کشتار، فاجعه‌ای که بی‌شمار بار رخ داده است. باور کاذب، بهانه موجه کشتار نفوس.

میان مردانی چون گل محمد و جهن خان بلوچ، در پایه و ریشه چه خصومتی بوده و می‌توانسته است باشد و انگیزه این جدال را در کجا می‌باید جست؟ اینکه گل محمد سردار رو در روی نظامی ایستاده است که جهن خان سردار شانه به شانه آن دارد، خود بس است تا دو کس به هم نشانه روند. اما این هنگامی پذیرفتنی تواند بود که نبرد مایه و جلوه‌ای بی‌خویش و بیگانه داشته باشد و نه چهره‌ای مشخص و آشنا،

و نه هنگامی که کار پیکار تا محدودهٔ صیاد و صید بسته و تنگ می شود؛ چندان که جهن عزم به ریختن خون فردی مشخص کرده که وی نیز ریختن خون خود را پذیرفته است.

پس درنگی پیش می آید، که نبرد از بی رنگی و بی خویشی خود دور می شود و جلوه ای رخ بارخ می یابد. در چنین جدالی چشمان دو همآورد با هم سخن می گویند و دو پهلوان در یکدیگر حضوری زنده دارند. پس انگیزه ای به غیر از آن حکم عام می باید تا به کینه و کین خواهی فرد دامن بزنند، و اگر نبود و نباشد خود به خود باید ابداع و ساخته بشود. چرا که در این کشاکش بی امان، روح به جستجوی جای زخمی بر خود، می پوید. زخمی از حریف؛ اگر شده یک کلام، یک نگاه، یک اشاره، و نه لزوماً ضربتی، دشنامی و یا اهانتی آشکار.

— «گل محمد... دیگر چه گفت؟»

— «گل محمد... دیگر هیچ نگفت!»

جهن سرانجام به چیزی در میان خود و گل محمد دست می یافت. مایه های بخل، حسّی بی ریشه در او نبود. مایه هایی که ناشی از گوناگونی وی با گل محمد می شد. گفته شده بود که جهن خودی با ما است، و آمده بود که الماس را فقط الماس می تواند ببرد. گل محمد چنین گفته بود و جهن نیز بدان باور داشت. اما جهن نشانه هایی دیگر را هم می دید که بس در بخلی سیاه می توانست و می بایست بدان باور بیابد. جهن می دید که این خودیست، این جوهر یگانه به دو گونه تجلّی یافته است، که این درخت یک ریشه به دو گونه بار داده است و این مادر قوم فرزند به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل محمد.

جهن اکنون سواره بود و چیره بر زندگانی می نمود، اما خود می دانست که مهر تسلیم بر پیشانی دارد. با همه توانایی در فریبکاری و دروغسازي که آدمی در توجیه وضع خود روا می دارد، اما یک جوانه تلخ و سمج و نامیرا در روح هست که نمی تواند در زیر انبوه فریب و ریا پنهان بماند. او جوانه شاهد است، چیزی ست که چشمانی باز دارد و همواره آدمی را می بیند؛ می بیند و دیده می شود. این جوانه شاهد را ممکن است دیگران از یاد ببرند، اما نگاه او هرگز از یاد انسان تسلیم شده نمی رود. چنان که جهن خان سردار نمی توانست زبانه کشیدن شاهد سرفرویدی خود را در روح نادیده

پندارد و آن را از یاد بیرد.

در برابر جهن، گل محمد بود. گل محمد بی گمان کشته می شد؛ پس پیشاپیش باید و می توان او را مغلوب شمرد. اما جهن خوب می دانست که گل محمد خود را مغلوب و به زانو درآمده به شمار نمی آورد. در این معنا، جهن هم نمی توانست گل محمد را به زانو درآمده بینگارد، اگرچه پذیرفته بود که کشتن گل محمد یعنی مغلوب کردن او، کشتن گل محمد دشوار نمی نمود، اما جوانه ای تلخ در درون جهن شهادت می داد که نتیجه کار بازگونه خواهد بود. اما و با این همه مگر جهن راهی به جز کشتن گل محمد می شناخت؟ نه. گل محمد دست کم باید کشته می شد، و اگر در میانه کار فرومی شکست چه بهتر.

جهن خودی با ما است، و الماس را فقط الماس می تواند ببرد.

راست اینکه مادر قوم فرزندی به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل محمد. دو پهلوان. اما دو پهلوان که یکی به غایت در نفی و انهدام دیگری می کوشد. نفی و نابودی دیگری؛ اینست اگر آدمی زشت بسی زشت می نماید، و هم اینست اگر آدمی جمیل بسی جمیل می نماید. واحدی به دو شقّه شده است و در کشمکشی کشنده، هر یک به غایت قطب خود رخت می کشد. مرز نیک و بد آشکار می شود. پس اینست اگر آدمی زشت می نماید و اگر آدمی جمیل.

— برای من ... پیغامی نداد گل محمد؟

— هیچ ... هیچ!

— من می توانم کاری برایش بکنم، می توانم از خانمانش، از شماها سرپرستی کنم.

— هی ... هی ... جهن!

— من او را می کشم؛ شماها بی گل محمد چه خواهید کرد؟

— گل محمد مردی نمی شناخت تا کسانش را بتواند به او بسپرد، جهن!

— پس شماها چه خوا کردید؟

— دلت را بابت ما ورجلا مکن، سردار. ما جدا بافته از دیگر مردم نیستیم برادر؛ باز

هم ما جزو مردم هستیم. کرور کرور مردم چه خوا کردند؛ ما هم همان کار را می کنیم.

جهن خان سردار سخن دیگر کرد و پرسید:

— شنیده ام گل محمد دور و بری هایش را یله داد که بروند؛ چرا؟

مارال پاسخ داد:

— گل محمد از این بابت چیزی با من نگفت.

جهن گفت:

— می دانم من. گل محمد خود می دانسته که عمرش به دست من آخر می شود. از

چنگ جهن هیچ جانوری نتوانسته جان بدر ببرد.

مارال، نه با جهن، گفت:

— گل محمد جانش عزیز بود، جانش را بسیار عزیز می داشت.

— من که خواستم برایش تأمین بگیرم، پس چرا نخواست؟

مارال به تکرار گفت:

— گل محمد جانش را بسیار عزیز می داشت!

جهن سر به سماجت بالا گرفت و گفت:

— ورنه نمی خورم، حرفت را نمی فهمم!

— می فهمم، می فهمم که تو نمی فهمی... گل محمد، جانش را بسیار عزیز

می داشت... جانش عزیز هم بود، جان عزیز گل محمد. جان عزیز گل... محمد!

— گویه می کنی، واژگویه می کنی؟!

مارال هم از فراز جماز به نیم نگاهی در جهن نگریست، دمی در او تأمل کرد و

سپس گفت:

— چقدر چشمهایت تنگ هستند، برادر!

در سکوت ناباور جهن، مارال روی برگردانید و گویه کرد:

— مثال دل من!

جهن رکاب زد و گفت:

— کم ندیده بودم زنهایی را که بعد از خون شویشان دیوانه می شوند؛ اما پیش از

آن را حالا دارم می بینم!

مارال پوزخندی بدرقه او کرد و گفت:

— دیوانگی من... هوم... خوشا عاقلی که تویی!

جهن برگشت و به خشم نعره زد:

— من می خواستم پسر گل محمد را پیش خود بزرگش کنم!

پوزخند نفرت همچنان بر لبها، مارال جهن را گفت:

— در آتش؟! □

خاک، از بوی مرگ انباشته است و آشنایان رغبت به دیدار هم ندارند. صبرخان چوپان همین دمی پیش زنده بوده است و این هنوز برای نادعلی غریب می نماید که او دیگر زنده نباشد. نادعلی بر کناره می رود و قدیر دل گفتگو با شیدای بندار را ندارد. شیدا هم اما نمی تواند خوددار باشد و لب فرو بسته بماند:

— من و صبراو با هم زندگانی کرده بودیم، دنباله گله و در بیابان. بدی اصلاً در صبراو نبود.

— دعواست؛ میان دعوا که نقل و نبات بخش و بر نمی کنند!

— صبراو اهل دعوا نبود، قدیر. دعوای او با گرگ بیابان بود. آن مرد رفیق گوسفندها بود، تو نمی دانی من چه می گویم!

— حالا چی؟ قصد و غرض چیست از این حرفها؟ می خواهی دل من را به رحم بیاوری؟

— نه، نه. همین جور... خواستم حرفی زده باشیم.

— حرف چیز دیگری را بزن، حالا ما از این خونریزی ها زیاد باید ببینیم. هنوز چغندر بزرگ ته توبره است، ما نباید پیشاپیش خود را بیازیم... مثل اینکه داریم می رسیم به سنگرد؟

— پشت همین پشته است.

خاک بوی مرگ می داد و مرگ را نادعلی چارگوشلی در هر گام و نفس خود باز می شمرد. او دیگر نخواست که خود را به کنار جهن برساند و با او گفتگو کند. بلکه احساس کرد که حیدر ملامعراج می کوشد تا با او همکاب شود. او دیگر با نادعلی چه کاری می توانست داشته باشد؟ حیدر خود را به کنار نادعلی کشانید و گفت:

— من امشب می گریزم؛ مرد راه هستی؟

نادعلی در سکوت به حیدر نگریست و گفت:

— می گریزی؟! کجا، کجا می گریزی؟

— از اینجا می گریزم؛ تو چه می کنی؟

— من... نمی توانم بگیریم. از کجا به کجا بگیریم؟ آنچه برای من حتمی است اینکه نه از شب و روز می توانم بگیریم، نه از زیر آسمان و نه از روی زمین. پس از کجا بگیریم من و به کجا بگیریم؟

حیدر گفت:

— من می گیریم، من که می گیریم.

نادعلی پرسید:

— تو می گیزی، خوب... بعدش به کجا می گیزی؟

حیدر گفت:

— من می گیریم و می روم پیش گل محمد!

— گل محمد؟! می توانی گل محمد را بیابی؟

— من می توانم؛ تو بگو چه می کنی؟ دارند پیشواز جهن می آیند از سنگرد. چه

می کنی؟ می مانی یا می گیزی؟

نادعلی به حیدر بازنگریست و گفت:

— شاید... شاید.

بند دوم

— اسبت کجاست حیدر؟

— یله دادمش به صحرا، سردار. خود می رود به نوبهار.

— حیدر... آشنای ما ملامعراج چشم به راه تو دارد، برارکم. خود می دانی که اسب بی سوار چه معنای شومی دارد! نه برارکم، نه. به فکر آشنای من ملامعراج هم باش. چشمهای پیرمرد کاسه خون می شود. نه حیدر، نه برارکم. پیش از آنکه گریبان چاک کند، تو باید به نوبهار رسیده باشی.

— سردار...

— برارکم، جوانم، عزیزم حیدر، گفتنی ها را من در قلعه میدان با تو گفتم. خود می دانی که چه ها با تو گفتم. مرگ اصلاً چیز خوبی نیست. مرگ زشت است؛ چه می طلبی از مرگ؟ مرد وقتی باید تن به مرگ بدهد که دیگر زندگانی برایش مقدور نباشد. تو که این جور نیستی برارکم؛ تو جوان هستی و بسیار هم جوان. مخواه که در گور بی قرار باشم از جوانمرگی تو. آی... اصلاً دلم تاب نمی آورد؛ پندارش را هم تاب نمی توانم بیاورم.

— پس بیگ محمد چی، سردار؟ خون من که از خون بیگ محمد رنگین تر نیست!

— حیدر... آتش به جانم مزن! تو بی گل محمد هم می توانی خضاب ببندی. بیش

از این خجلم مکن، حیدر. مخواه که روسیاه از دنیا بروم. من تا امروز هرچه از ملامعراج خواسته بوده ام الا جان جوانش. نه حیدر، این را دیگر طلب نمی کنم. برارکم، بگذار پیشانی ات را ببوسم. من نمی توانم روسیاه ملامعراج از دنیا بروم؛ خدا نگهدار، حیدر!... راه بیفت، حیدر! شب سیاه است؛ تا ماه رخ ننموده خود را در ببر. هیچ معلوم نیست که در محاصره نباشیم. هنوز هم جای گریز هست؛ خود را در ببر. باید پیغام من را به ملامعراج برسانی. گوش با من داری، حیدر؟!

— سردار...

— بعد از سلام... به ملامعراج بگو، بگو بعد از ما بی خبر از خانمان کلمیشی نباشد. بگو که گل محمد حلالی طلبید، بگو گل محمد دلگیر بود از اینکه مجال نیافت تا به طلب حلالی به دستبوس بیاید. حالا دیگر... حیدر، عمر به کمال و دل خوش برایت آرزو می‌کنم. خدا نگهدار، برارکم.

— بگذار شانه‌هایت را ببوسم... سردار!

— حیدر!

حیدر غریبوار و نوید از دستان گل محمد جدا شد و ناتوان از بیان کمترین کلامی به بدرود با دیگران، بر بزرو کوه روانه شد. گل محمد نظر به رفتن حیدر دمی به درنگ ماند و سپس بانگ برآورد:

— دمی بمان... حیدر!

حیدر واگشت، اما گل محمد به پندار جوان مجال نداد و گفت:

— تا یال کوه با تو می‌آیند.

حیدر همچنان بر جای ایستاد و گل محمد سوی گروه مردانش قدم کشید. خان‌عمو نشسته، تفنگش را میان زانو‌ها به شانه تکیه داده و نوک سرخ سیگارش را در مشتش پنهان داشته بود. پایین خاکریز بیگ محمد بود که بر یک شانه لم داده و آرنج را ستون تن کرده بود و ریگ بر ریگ می‌نواخت. آن‌سوترک خان محمد و قربان بلوچ بر سر سنگی نشسته بودند و دورتر از ایشان ستار پینه‌دوز درون قاج خرسنگی چمباتمه نشسته بود.

— دو نفر همپای حیدر بروند؛ بروند و قراول بایستند. زیر قلعه چالقی! اگر حیدر خطا نکرده باشد، چالقی هنوز در اختیار ما است. خان‌عمو سر بر نداشت، بیگ محمد نیز به شنیدن حکم برادر دستش از نواختن ریگ بر ریگ وانماند؛ و ستار هم نشنیده پنداشت و روی پنهان بداشت. نگاه گل محمد روی برادر ارشد خود خان محمد درنگ کرده بود. خان محمد به برادر نگریست و قربان بلوچ در نیمرخ خان محمد خیره ماند.

گل محمد گفت:

— خان برار، تو خودت با قربان!

— ما را از معرکه دور می‌کنی؟!

گل محمد، نه به جواب، گفت:

— فشنگ کافی که دارید!

قربان بلوچ و خان محمد برخاسته بودند. گل محمد گفت:

— نان و روغن بردارید، قسمت خود را هم از تخم مرغ‌هایی که مادر برایمان آب‌پز کرده جدا کنید. یک مشک آب هم برای خودتان از چشمه پر کنید و همراه ببرید؛ شاید که کار کوتاه نباشد، پیش از سپیده‌دم، خودمان را بکشانیم به کوه‌های کوه‌میش. خان محمد با سر فروفکنده سخنهاى گل محمد را شنید و از آن پس چشم در چشم او دوخت و گفت:

— بگذار دل‌آسوده از شماها دور بشوم برادر؛ پس به من بگو چرا داری از میانه میدان کنار می‌اندازی؟

گل محمد دست برای برادر برآورد و گفت:

— بیا وداع کنیم، خان برارم؛ بیا وداع کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان به کوه تو بمانی. کینه تو به کار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من. راست این است که دلم می‌خواهد تو باقی بمانی!

— گل برارم...

گل محمد مجالی به دنباله سخن برادر نداد، او را در آغوش فشرد و رهایش کرد و پس بی‌درنگ شانه‌های محکم قربان بلوچ را در بازوان فشرد و با او گفت:

— برارم... برارم!

جدایی به شتاب انجام می‌گرفت و جای درنگ نبود. گل محمد روی از راهیان برگردانید و گفت:

— معطلش مگذارید حیدر را!

خان محمد به سوی عمویش گام برداشت و برابر او خاموش و به احترام ایستاد. خان‌عمو آتش سیگارش در مشت، همچنان سر فروفکنده و خیره به خاک سیاه کوه مانده بود. خبر کشته شدن صبرخان چنان و چندان ناگهانی از زبان پسر ملامعراج شنیده شده بود که خان‌عمو ناگهان خود را پیرشده یافت. از آن پس دیگر خان‌عمو خاموشی گزیده بود و گویی که هنوز در خود حیران و سرگردان و یله بود.

— خان‌عمو!

به صدای پرخواهش خان محمد، عمو سر برآورد، مانده سیگارش را به لبها گذاشت و پک زد. خان محمد در پرتو تند و گذرای آتش سیگار، ناگهان احساس کرد که چشمهای عمویش در اشک غوطه می زنند.

— خان عمو؟! —

مرد کهن تن راست کرد، برابر خان محمد ایستاد و چنگ در شانه او زد و چنان که پنجه هایش در پوست و گوشت فرو بنشینند، بازوی سالخورده ترین فرزند برادر خود را فشرد و گفت:

— زنده بمان؛ زنده بمان! بشنو که عمویت با تو چه می گوید؛ زنده... بمان. می خواهم که کینه خود را به کار بگیری. این دنیا که من شناختمش بیشتر مستوجب کینه توست تا لایق خوش طبعی من. زنده بمان و کینه خود را پیروان. بگذار بگویم که دلم می خواهد زنده از این مهلکه بیرون بیایم؛ می خواهم بجنگم و زنده بمانم. حالا که بر لبه مرگ ایستاده ام، زندگانی را به معنای تازه ای دارم می فهمم و باور می کنم. تو زنده بمان، خان محمد؛ از آنکه حق با تو بود. ما باید پیشدستی می کردیم، ما باید اول دست به کشتن می زدیم. حق با تو بود که چنین می گفתי، خان محمد؛ حق با تو بود. پس حق با تو است که بمانی و عمل کنی. قدر کینه های تو را من حالا دارم می شناسم؛ پس زنده بمان و آن کینه ها را صدچندان کن. زنده بمان و بکش، بکش، بکش! حرف آخر من به تو، حکم من به تو همین است. حالا برو!

— خان عمویم، خان عمو جانم، بابایم، برادرم، عمویم، پیرم، چشمهایم.

خان محمد تن در آغوش عموی خود انداخته بود و چون کودکی مهر می طلبید. دستان پهن و بزرگ خان عمو از زیر بغلهای خان محمد بر کتفهای بدرجسته او کوبیده می شد و چشم و چهره پوشانیده در شانه برادرزاده خود، می گفت:

— خوش داشتم با دل شاد بجنگم، خوش داشتم گلوله هاشان را با دهن پر خنده در سینه ام و ابگیرم، اما... اما تا مردمان نگذاشتند. نگذاشتند و در این آخرهای کار، عیشم را ناقص کردند. لعنت بر حسود. پس تو خان محمد، به عشق عمویت بمان و بدان که دیگر بیزار از کینه های تو نیستم.

— عمو جان... عمو جانم!

بیگ محمد برخاسته و با حس گنگی از شرم، شرم از بیان عواطفی که پیش از این

کمتر چنین بی پرده دیده و بی پروا شنیده‌شان بود، بر جای مانده بود. مردان دشوار و زمخت کلمیشی انگار داشتند پوست می انداختند و روح خود را در برابر نگاه کسان خود عریان وامی نمودند. خان عمو سوی قربان بلوچ رفت و خان محمد قدم به نزدیک خردی‌ترین برادر خود برداشت و گویی برای نخستین بار جان خود را از زیر چرم جعفری که سالیان دراز پنهانش داشته بود، آزاد و آشکار ساخت. او، خان محمد کلمیشی دست در کاکل برادر برد و پیشانی زیبای بیگ محمد را بوسید. باز و باز هم، و این بار بوسه بر پیشانی برادر چندان ماند تا التهاب خون داغ جوان، لبهای خشکیده و جعفر خان محمد را بسوخت. پس، یال و کاکل بیگ محمد را با مهری خشونت بار در شکن ساق و بازو گرفت و به سینه فشرد، دمی هم بدان حال چانه تیز و تکیده اش را بر خرمن موی بیگ محمد به قرار بداشت و دیگر خود ندانست کی و چگونه از برادر جدا شد و راه خود گرفت. بیگ محمد چنان که انگار خواب دیده است، ایاد کرد که خان محمد با او، به خود گفته است:

— لعنت خدا بر من که در همه عمرم این قدر برادرم را عزیز داشته‌ام، اما هرگز نتوانسته‌ام عزیزداری خود را بروز بدهم! هیچوقت نتوانستم به تو بگویم که چقدر برایم عزیز بوده‌ای بیگ محمد؛ برادرم.

در آتش شوقی که با دشته‌ای سرد و سخت به هزار پاره گسیخته می‌شد، خان محمد از برابر ستار گذر کرد. اما بیش از چند گام پیش نرفت، واپس گشت و هم بدان عطش و شوق لجام گسیخته پیش زانوان ستار زانو بر سنگ نهاد، مچ دستهای ستار را میان پنجه‌های بلند و سختینه خود گرفت و فشرد و بس توانست بگوید:

— برادرم... برادرم!

ستار فقط می‌توانست در چشم و پیشانی مرد نگاه کند. هیچ نتوانست بگوید. انگار که زبان نداشت. خان محمد پنجه از مچ‌های ستار و اگر گرفت، بازوان تکیده مرد خاموش را در دستها فشرد و بار دیگر فقط توانست بگوید:

— برادرم... برادرم!

— وقت تنگ است، خان برارم!

بانگ رفیقانه گل محمد بود خطاب به خان محمد. دو مرد باید از یکدیگر دور می‌شدند. آن دو — ستار و خان محمد — روزان و شبان بسیار با هم و بیگانه با هم

زیسته بودند و می نمود که این دم می روند تا به کوتاه ترین کلام، هم را دریابند. مجالی نبود و دو مرد بیگانه گنگ مانده بودند و برآورده شدن چنین مهمی در لحظه ای چنین تنگ، بسی دشوار می نمود.

اکنون ستار نیز با خان محمد برخاسته بود و می کوشید تا سخنی به بدرقه مرد آماده کند. اما دیگر دیر شده بود. چرا که خان محمد براه افتاده بود و می رفت تا خود را به حیدر ملامعراج برساند و ستار خود را می دید که نگاهی به حسرت در پی خان محمد دارد.

— خیالت به کدام راه رفته است، رفیق!

قربان بلوچ بود که لبخندی به لب، برابر ستار ایستاده بود. ستار بس توانست نام قربان را بر زبان بیاورد و دیگر هیچ. قربان بی پیش چینی سخن، گفت:

— جایت را با من عوض کن و همراه خان محمد برو؛ ها!

ستار همچنان گنگ و خاموش بود. قربان باز گفت:

— وقت تنگ است، ستار. زود عزم کن. من عادت دارم که جان از جنگ دربرم، شاید این بار هم توانستم بجهم؛ جایت را با من عوض کن.

ستار دست پهن و چغفر بلوچ را در دست می فشرد و احساس می کرد در شادی کودکانه ای گنگ مانده است و به جز فشردن دست بلوچ هیچ کار دیگری نمی تواند بکند. بلوچ باز گفت:

— می توانم گل محمد را قانع کنم به اینکه من و تو جایمان را با همدیگر عوض کنیم. آن بالا کار کمتری هست، دورتر از گل محمد هم که باشی خطر کمتری برایست. از تو کارهای دیگری هم ساخته است که از من ساخته نیست. هرچه نباشد من مرد کوهم و با این جور جدال ها آموختگی دارم؛ قبول کن دیگر! حالا که بنا شده هر دو تای ما اینجا بجنگیم، پس بگذار کار را با انصاف بین خودمان قسمت کنیم، ستارا! ستار چنان که گویی به خود آمد، گفت:

— زنده باشی قربان، من هم با جنگ آموختگی دارم؛ اقلأً با جنگ شکست آموختگی دارم! برو؛ گل محمد تو را برای قراول انتخاب کرده؛ ما هر دو مان دستور از او می گیریم در اینجا، دیگر اینکه معلوم نیست ما هم در این پایین بمانیم. به سلامت قربان.

تا بدرود را گونه بر گونه یکدیگر بفشارند، بلوچ اندکی شانه خمانید. هم در این دم صدای خف خان محمد که قربان بلوچ را فرا می خواند، برآمد و دو مرد دست از دست واگرفتند. ستار گامی همراه برداشت، اما بلوچ شتاب کرد و چون قوچ کوهی به لاج پیچید و به اندک زمانی، میان بُر، خود را به خان محمد و حیدر ملامعراج رسانید و از آن پس دیگر دیده نشد. ستار بیهوده در پی بلوچ شب تیره را به نگاه می کاوید. چرا که صدای دور شدن قدمهای سبک روندگان را هم نمی شد حتی شنید. پس به خود بازگشت و ماند تا که چه پیش آید؛ چرا که احساس می کرد کشته شدن صبرخان چوپان گاه و نواختِ کارزار را بر هم زده است.

خان عمو دیری بود که باز بر جای نشسته و آرنجها را بر کنده های زانوان گذارده و چانه اش را بر گره مشتها تکیه داده بود و همچنان خیره به خاک کبود مانده بود. بیگ محمد نیز بر تخته سنگی یله داده و خاموش بود. و سنگ سنگ کوه سنگرد، همسان مردانش که در آن پناه گرفته بودند؛ می نمود که در ماتم مرگ صبرخان چوپان نشسته است. گویی پنداشته نشده بود که قتل صبرخان می توانسته است چندین جانفرسا باشد. چندین که بتواند تاب و نفس مردان کلمیشی را چنین ناگهانی و آنی ببُرد. خاموشیشان اکنون امان را می برید. خاموشی کوه نهفته در شب و شب که یله در گنگنای سرگردانی خود می گذشت؛ و چهار مرد، که تکاتک، بر چهار جای زمین و هر که در خلوت خود، با هم و به دور از هم، سنگنای گذر خاموش شب را بر گرده های خود هموار می کردند. باد هم بادا که آرام بگیرد، شب از سنگینی لبریز شود و زندگانی در هیئت استوار چهار یکمرد سکوتی حرمت بار بگزیند.

این گل محمد بود به هیئت درختی ناتمام ایستاده به زیر قامت شب. آن دگر بیگ محمد بود؛ نشسته، پسین سر بر خرسنگ تکیه داده و بر نو را به روی سینه گذارده بود، چنان که گویی بوسه بر ساقه پولادین تفنگ می زند. دو دیگر خان عمو بود؛ گره خورده در خود به مانند گره ریشه چناری کهن، کتف و یال و بازو در هم فرو برده، به حالی که پیش از این هیچگاه دیده نشده بود. چه اندوهبار؛ چه اندوهبار می نمود مردی که پنداشته می شد از چدن ریخته شده است. این مرد زمخت با قلبی چنین ترد و شکننده از چه تاکنون بروزی در چشم ستار نداشته بود. به نظاره خان عموی خاموش، ستار نمی توانست بر اندوه خود چیره شود. پنجه در پنجه گره کرد و مژکها

بر هم فشرود. چه می دانست، از کجا بداند که خان عمو به خموشی در خود نمی گزید؟ و آن دو دیگر چه؟ گل محمد و بیگ محمد؟ نه مگر اینکه صبرخان عزیز و حیف بود؟ پس چه دانی که در نگاه پندار بیگ محمد هم اکنون صبرخان چوپان در پی گله پای و پاوزار بر خاک نمی کشانید؟ نیز چه معلوم که فراختای سینه گل محمد هم در این دم گرفتار گره گره درد و دردمند یاد صبراو نبود؟ صبراو؛ آخر او از آن دست مردان و مردمانی بود که بدخواهی را ناخن آزار بر هیچ تنابنده ای نکشانیده بود:

— «اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد!»

— «عمو کلمیشی که هست، خالو عبدوس را هم داریم.»

— «مخاحبه چرا می کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می شوی!»

— «دانستم!»

ستار گامی دیگر به پیش برداشت. تکانی انگار در شانه های گل محمد پدیدار شد؛ موجی. پس ستار احساس کرد که گردن مرد واپس شکست، ته کلاهش به چهره ستار مقابل شد و آسمان را، یک آسمان ستاره را به تمامی رویاروی گرفت، دستها و بال چو خایش چون دو بال قوش برآمدند، چو خا از شانه هایش فرو افتاد و دستهایش با تفنگی بر سر پنجه راست برآمدند و مرد بانگی به جنون از سینه برکشید، چنان که رعه در تن کوهسار بیفتاد و پژواک بانگ با دمی درنگ به جای باز آمد، باز آمد، باز آمد، باز... آمد.

خان عمو سر از خم دستها برگرفت، بیگ محمد به شانه پیچید و ستار در دم سه مرد را به نگاهی چابک باز پایید. در فروکش پژواک بانگ خود، گل محمد دست و تفنگ و شانه فرود آورد و کوه آرام گرفت. مردان همه نگاه بودند. گل محمد واگشت، خمید و چو خا از خاک برگرفت، یکشاخ بر دوش افکند و پیش آمد. ستار قدمی دیگر به جلو برداشت. بیگ محمد تن از پای تخته سنگ بالا کشانید و مقابل عمویش، بر میانجای ایستادگان، لب سنگ به قرار نشست و پنجه در پنجه قلاب کرد. خان عمو همچنان که بود، بود. مگر که چانه و پیشانی از خم در هم دستان و بازوان برگرفته و جایی را در شب و سنگ می نگریست. ستار همچنان ایستاده بود و نه جرأتی تا نعره بی هنگام گل محمد را، پرسشی از او بر زبان آورد. گل محمد سرانجام برنشست، توبره به زیر آرنج گرفت و خاموش ماند. ستار هم برابر گل محمد نشست و خاموشی گزید

تا کار از چه مایه درآید:

«به چه می اندیشد، گل محمد؟»

شب، شب بلند و سیاه. همرنگ زلفان و همگستره پندار گل محمد دره و درونه کوه سنگرد را انباشته بود. چهار قلّه کوه، چهار کوهان شتر، نمایان در متن ستارگان. یال کوه از قلّه تا قلّه به سان موج موج پشت و کپل اسبانی رمان؛ اینجا و آنجا تیزی هر لاخ گوش گوش اسب. پاره‌ای به شیب‌نای یال اسب و پاره‌ای به تیزنای نیزه، تیغه به دل آسمان.

کوه یکسره در بهت و آسمان به چهل چشم خیره و خاموش. تکاتک ستاره، تکاتک ستارگان، تکاتک و دستادست، سرد و پریشان به هر سوی برق نگاه فرا می‌پراکنند؛ نزدیک و دور می‌شوند، دور و نزدیک می‌شوند. پس می‌روند و پیش می‌آیند، به چالگه کوه سرک می‌کشند و باز... پچیچه‌ای را پنداری سر در گوش هم می‌گذارند و چنین می‌نماید که دخترکان گریز بیم و پریشانی را مکرر می‌کنند.

لبخندی آرام، کنج لبان گل محمد را به نرمی گود می‌اندازد:

— «بازی روزگار... هوم!»

ستاره‌ای غوش کشید و خط دُم بر سینه سیاه آسمان در جایی باژگون شد و از چشم فرو افتاد. گل محمد به ستار واگشت و گفت:

— انگار هرگز نبوده... هرگز؛ هه!

ستار گویه کرد:

— بود و نبود، کار زمانه همین است!

اکنون چهار مرد، چهار گره سنگ در چالگه خاموش شب و کوه بر گرد چشمه نشسته بودند. شیرین چشمه در قعر قده واره کوه سنگرد بود؛ آبشخور آهوان و ددان، و حشم اهلی را بدان گذر نمی‌توانست افتاد. آب نه کوبنده و پرجوش، که بسیار کند و ملایم برون می‌جوشید؛ هم بدان چند که آهوان اندک و ددان گذری را بس توانستی بود. بسا که آن پلنگ، پلنگی که با صبرخان به گشتی درآمده بود، بسیار بار از شیرین چشمه نوشیده بوده است.

— کوه یکه‌ایست سنگرد؛ کوهی یکه و تنها!

به زنگ صدای گل محمد خان عمو سر برآورد و در او نگرست. گل محمد نگاه از

شب و کوه برگرفت و با خان عمو گفت:

— چه می‌پنداری، خان عمو؛ در چه خیالی؟

خان عمو پاسخ گفت:

— اگر می‌دانستم در چه وضعی هستیم، بهتر می‌توانستم فکر کنم.

گل محمد گفت:

— باید گمان کنیم که دنبالمان هستند؛ و دیگر نه با یک جوخه امنیه‌ای که پیش از

هر کاری در فکر جان خودشان هستند. دنبالمان هستند و به قول حیدر قلعه سنگرد را

کرده‌اند ستاد فرماندهی خودشان. از سنگرد هم تا به کوه راهی نیست و می‌شود به

یک نفس تاخت. تو چی گمان می‌بری در کار جهن؟

خان عمو چند پاره‌سنگ در دست داشت و در کار آن بود تا با چیدن سنگها

وضعیت کوه سنگرد، تنگه و گذارها، جهات و موقع را نما بخشد. سنگها را با دقت

روی تخته‌سنگ بزرگی که خود کنار آن نشسته بود ترتیب داد و سپس با نوک دشنه‌اش

به تشریح چگونگی پرداخت و گفت:

— کوه، خودش حکم یک قلع قزویده را دارد. ما اینجا هستیم؛ در ته قلع. دور ما

و بالای هرده‌های کوه چهار قله است. قله پیازی اینجا، قلع چالقی اینجا. قله حسن

کژاو اینجا و قله تک‌مرگی هم اینجا. همیشه وقتی از بیرون به این کوه نگاه می‌کردم به

یاد یک گُمای چهار کله می‌افتم که بعد از باران از زمین سبز شده باشد. وامانده از

هیچ طرف راه و ربطی به کوهپایه‌های دیگر ندارد. برای اینکه بتوانیم خودمان را به

کوههای کوه‌میش و یا کوه‌سرخ برسانیم خیلی کمش باید یک شب تا صبح راه

برویم. خوب... اگر بخواهیم خود را از میان این قلع بکشانیم طرف کوهپایه‌های

دیگر، فقط دو راه داریم. کوه‌سرخ از گذار چابلوک و کوه‌میش از گذار باریک. این طرف

داریم تنگه طاق مطاق را که اگر از آن بیرون برویم یکر است می‌بردمان طرف بلوک

پایین، و این دست هم تنگه گاوطاق است که میل به جانب قلع سنگرد دارد. کاری که

ما داریم حالا اینست که بدانیم در برونه این قلع چه خبر هست. آنچه که تا حالا

می‌دانیم اینست که فرمانده این جنگ، جهن است. علاوه بر او، سیدشرضا تربتی و

سرهنگ بکتاش هم هستند. البت اگر آدمهای بنادر و نجف ارباب را به حساب

نیاوریم. پس اول باید بدانیم که آنها چه شیوه‌ای پیشه کرده‌اند و چه می‌خواهند

بکنند. یک احتمال هست که شب را در قلعهٔ سنگرد بگذرانند و سپیده دم دست به کار بشوند. یک گمان دیگر هم می رود که شبانه کوه را محاصره کرده باشند و تنگه ها را هم بسته باشند.

گل محمد لختی در سکوت اندیشه کرد و سپس پرسید:

— اگر شق دوم درست باشد، گمان می بری که هر چهار تنگه را بسته باشند؟

خان عمو بی آنکه نگاه از نمایی که ساخته بود برگیرد، گفت:

— من... خودم را که جای جهن می گذارم می بینم که باید هر چهار تنگه را بسته

باشم. جهن اگر نفر به قدر کافی داشته باشد، تا حالا قله ها را هم در اختیار گرفته است.

اگر امشب را جهن در سنگرد اطراق کرده باشد، ما ممکن است بتوانیم شبانه خود را

بیرون بکشانیم. در همچو حالی هم فردا میان دشتهای صاف خواهیم بود؛ روز روشن

در بیابانی مثل کف دست. می ماند یک راه؛ اینکه شیخون بزنیم!

گل محمد در سکوت سر جنبانید و در خود گویه کرد:

— شبی... خون!

خان عمو درنگ نکرد و گفت:

— برای این کار هم باید بدانیم دشمن چه ترتیبی دارد و در کجا کمین کرده است.

برای شیخون زدن بهتر آن است که جهن شب را در سنگرد اطراق کرده باشد.

ستار سر بلند کرد و گفت:

— می شود فهمید؛ نمی شود؟

بیگ محمد برخاست و گفت:

— دو به دو می رویم؛ ستار و من.

گل محمد به برادر نگریست. ستار نیز برخاست و ایستاد. گل محمد سخن نگفت و

بس ریگی در آب انداخت. خان عمو برخاست، کاردش را بیخ تسمهٔ کمر جای داد و

گفت:

— یک نفر، فقط یک نفر. آن که کوه را می شناسد.

تا بیگ محمد رفت، گل محمد همچنان خیره در آب ماند. پس سر برآورد و با خود

انگار گفت:

— کوه یکه ایست سنگرد، کوهی یکه و تنها! جان می دهد برای اینکه آدم را در آن

به دام بیندازند! اما چه می توانستم بکنم؟ فقط این کوه بود که به ما پناه داد. خوب که فکرش را می کنم می بینم که ما را به میان کوه سنگرد راندند، کیشمان دادند. من چه می توانستم بکنم؟ ها خان عمو!؟

خان عمو بر دگردست چشمه برابر گل محمد نشسته بود و می شنید و می دید که گل محمد دارد دچار می شود؛ دچار خرافه احساس تقصیر. احساس تقصیر نسبت به سرنوشت کسانی که خود سرنوشتشان را با او درآمیخته اند. پس به ایقان و با اطمینان به سخن درآمد و گفت:

— تنها کاری که ما می توانستیم بکنیم همین بود؛ تنها کار درست همین بود. کوه، کوه. چه کنیم که کوه ما هم تنهاست؟

گل محمد به عموی خود نگریست، دمی در پرهیب چهره مرد خیره ماند و سپس گفت:

— خان عمو... خان عمو... کسان ما به اسیری هستند، کسان ما به اسیری دشمنان ما. این را دیگر انتظار نداشتیم. گمان برده بودم که جهن... بعد از آنکه نشان از جای ما گرفت دست از سر کسانمان برمی دارد و راست رو به ما می آید. گمان برده بودم چیزی از جوانمردی در او هست هنوز، اما نه؛ گمان باطل! او باز هم خانمان ما را به اسیری گرفته؛ در حقیقت کسان ما را به گروگان گرفته است. شاید که عزیزان ما هم حال در برونه کوه سنگرد واداشته شده اند و دارند مهیا شدن دشمنان ما را با چشمهای خود نظاره می کنند، مهیا شدنشان در کار دوره کردن ما. شب دشواری دارند عزیزان ما، شب دشواری را دارند می گذرانند. با وجود این... شبیخون زدن، شبیخون زدن خودش شیوه ایست خان عمو. رأی اگر اینست، باشد؛ شبیخون می زنیم. من بیش از این نمی خواهم شرمسار روی شماها باشم.

خان عمو نه با گل محمد، که با خود انگار گویه می داشت و نام جهن را به زیر دندانها می جوید:

— جهن... جهن... جهن! از کجا تا به کجا جهن؛ از کجا تا به کجا؟ تو برای خود مردی بودی، تو برای خود مرزرداری بودی. مرزهای خاوری این خاک با نام تو پاسداری می شدند، پشت هر غریبه از هیبت نام تو بر خود می لرزید، تو برای خود مردی بودی بلوچ! اما... اما تو را دزدیدند، تو را از ما دزدیدند. تو را، دهان تفنگ تو را

از برابر سینه دشمنان این خاک به روی دوست برگردانیدند. خاک در دهان تو، جهن! آتش بر تو بیارد که تیرت سینه صبر او را می سوزاند؛ آتش بر تو بیارد جهن! - خان عمو... خان عمو.

- آی... جهن؛ تو دست در دست غاصبین و ملاکین می گذاری، با چپا و چی ها و باجگیرها و مفتخوارها و ناکس ها پیمان می بندی تا خانمان کلمیشی را به اسیری بگیری؟! آی... جهن، سنگ کوه تو را به کام بکشد! - خان عمو؛ خان عمو!

- قلبم، گل محمد؛ قلبم شکسته شد، گل محمد. خوش داشتم سرخوش و جوان بجنگم، خوش داشتم مرگ را به ریشخند بگیرم، اما... اما یکشبه پیر شدم عمو جان، یکشبه پیرم کردند ناجوانمردها. قلبم، قلبم را شکاندند. یک دم به یاد بیاور صبر خان را و فکر کن که آن مرد چقدر معصوم بود. قلبم را شکاندند عمو جان. حالا دیگر طبعم برگشته و تغییر کرده. حالا دیگر کینه هستم، فقط کینه. از تو پنهان نمی کنم که خودم را یک گرگ می بینم، یک گرگ. فقط می خواهم که بدرانم، می خواهم که بکشم، بکشم؛ و قسم می خورم که اگر زنده بمانم یک تشنه را زنده نگذارم. بندار را در خانه اش آتش می زنم، آلا جاقی را به گلوله می بندم و برای بریدن سر جهن تا به سرخس می روم. فقط می خواهم بکشمشان، می خواهم بکشمشان. خون، خون، خون، خون! آرام و خوددار، گل محمد گفت:

- زنده می مانی، خان عمو.

- فرقی نمی کند که من یا دیگری زنده بمانیم؛ اما اگر من در خون خود خفتم از آن کس که زنده می ماند یک قول می خواهم بگیرم. قول اینکه بکشد، بکشد، تمام ناکسانی چون بندار را بکشد.

گل محمد هم بدان نرمش و با احتیاط باز گفت:

- می توانی خان عمو، خودت می توانی زنده بمانی. هنوز مهلت داریم، ما می توانیم به جنگ و بازی سرشان را گرم نگاه داریم و تو... از یک باریکه ای کمانه کنی و جان در ببری.

- هی... گل محمد، گل محمد؛ چطور می توانم، چطور می توانم همه چه کاری بکنم؟ چطور می توانم شماها را، چشمهایم را در جدال و ابگذارم و خود بدر بروم؟ تو

چه می‌پنداری عزیز دل عمویت؟ می‌دانم که حکومت فقط جان گل محمد را می‌خواهد، اما من همچنان تو هستم عمو جان. پس چه می‌پنداری تو، جان من؟
— به خونخواهی... خان عمو؛ به خونخواهی.

— مگر به اتفاق عمو جان، اما به عزم و نیت خودم هرگز! بی‌تو، بی‌بیگ محمد و بی‌صبر خان... هی... قدم‌هایم به رفتن فرمان از من نمی‌برند. نه؛ چطور می‌توانم خودم را در بیرم و شما را در مه‌لکه و ابگذارم؟ مگر من برای شما هم گرگ هستم؟! نه فرزندم؛ عموی تو آدم است، آدم. من آدم هستم و زندگانی‌ام را که شماها بوده‌اید عزیز می‌دارم. زندگانی من شما بوده‌اید و شماها هستید. با افتادن هر کدام از شما، یک پاره از وجود من هم فلج می‌شود. پس شما، وقتی شما نباشید — آن هم وقتی که من با قصد شما را در کام گرگ وا گذاشته و رفته باشم — دیگر چطور می‌توانم قدم از قدم بردارم؟ دیگر چی از من باقی می‌ماند که بتوانم به خونخواهی دست درآورم؟ مگر به اتفاق، مگر به اتفاق بمانم، عمو جان. حالا... حالا فقط افسوس می‌خورم که تو خسته شدی، گل محمد. افسوس که تو خسته شدی، عمو جان!

گل محمد به صدق و راستی، سخن عمویش را به خود پذیرفت و گفت:

— من خسته شدم خان عمو؛ بله... من خسته شدم. آن روزی من خستگی خود را باور کردم که تو بدان حال از خرسف واگشتی. در آن روز بود که من خستگی و شکست خود را قبول کردم. هم آن روز بود که من و تو با دستهای بی‌صدای مردم از پای درآمدیم و من این را ملتفت شدم. پس من از آن روز در خیال مرگ خود گرفتار شدم. چون که آن روز شروع مرگ من بود. ها بله... مرگ! ما کاری را شروع کردیم که عاقبتش بر ایمان کور بود. ما دست به کاری بردیم که خود نمی‌دانستیم تا چه پایه مهم و بزرگ است. من اول در گمانم نمی‌گنجید که دارم با حکومت طرفیت می‌کنم؛ من یک گندم هم فکرش را نمی‌کردم که طرفیت با اربابها و دارندگان به معنای طرفیت با حکومت و طرفیت با شاه است. بعدها این را فهمیدم که دیگر تفنگ به دست داشتم و با حکومت به زبان گلوله داشتم حرف می‌زد. حرف‌زدن به زبان گلوله با یک حکومت! آن وقت بود که دانستم کار شوخی نیست. پس دیگر کار از گفتگو و چانه‌زدن گذشته بود. ما تفنگ به دست داشتیم و می‌جنگیدیم و خود به خود طرف مردمی بودیم که دستهای خالی و دهانهای باز داشتند. پس ما بدون اینکه خودمان

ملتفت باشیم به اربابهای این مردم حکم داده بودیم که آنچه را تا حالا خورده‌اند برگردانند. ما این را نمی‌گفتیم، در واقع تفنگهای ما این را می‌گفتند. چون که تفنگ نمی‌تواند چانه بزند، تفنگ همه حق را می‌خواهد و جایی برای صلح و صلاح باقی نمی‌گذارد. بعد از آنکه گلوله از دهان تفنگ تو شلیک شد، صلح و صلاح کردن با حریف فقط یک معنا می‌دهد. معنایش اینست که همه آنچه را که تا امروز خواسته بوده‌ای کنار بگذاری و برگردی به آن روی سکه. یعنی بشوی عمله ستم. در این گیرودار من شبهای بسیاری فکر کردم خان‌عمو؛ فکر کردم مگر بتوانم راه دیگری پیدا کنم. اما در صبح هر شب دیدم باز هم در جایی ایستاده‌ام که دوراه بیشتر ندارم. یک راه رفتن بود و یک راه دیگر زانو زدن. و آن روز که تو از خرسف واگشتی، روز حل مشکل شب‌بیداری‌های من بود! آن روز شروع مرگ من بود. آنچه که پیرزن، کنار نهر آسیاب با تو گفته بود درواقع برای من پیغامی از جانب عزرائیل بود. مرگ، ها بله خان‌عمو... مرگ!

خان‌عمو خاموش و گوش بود. سر بزرگش را پایین انداخته بود و نگاه در سنگ داشت. سرانجام گل محمد عصا را پنداشته‌های خود را یکجا برای او باز گفته بود، اگرچه پیش از این پراکنده و پاره‌پاره چیزهایی هم از این مایه شنیده بود و خود نیز به حس و تجربه نکاتی دریافته. اما آنچه اکنون از زبان گل محمد می‌شنید تأکیدی سخت و یقین بود که یکجا و منسجم بازگو شده بود و خان‌عمو می‌دید که گل محمدش حد میان خود را با زندگی از سویی و با مرگ از سوی دیگر روشن کرده است؛ هم به یاد آورد که در بازگشت از خرسف، خود با گل محمد گفته بود:

— «ما باختم، عمو جان!»

— ها بله خان‌عمو، ما باخته‌ایم. ما باخته‌ایم و شکست خورده‌ایم؛ راست اینکه نمی‌خواهیم در شکست خود خوار بشویم. حال که چنین پیش آمده، پس نمی‌خواهیم و نباید دشمن‌کام بشویم. شکست مرد که درمی‌رسد، مردانه‌تر آنست که چون چنار بشکند؛ که زندگانی جایی دارد و مرگ هم جایی. مرگ و زندگانی هر کدام جای و شأن خود را دارند. وقتی که زندگانی به راه پلشتی خواست کله‌پا بشود، پس زنده‌باد مرگ. وقتی که زندگانی شایسته دست رد به سینه مرد گذاشت، پس خوشا مرگ. من و تو خان‌عمو زندگانی را شیرین و شایسته دوست داشته‌ایم؛ پس مرگ را

هم شایسته می‌خواهیم. مرگ پلشت، سزاوار زندگانی پلشت است. چون که نکبت زندگانی پلشت را خون هم نمی‌تواند بشوید. زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو، به سربلندی و بزرگی زندگانی کرده‌ایم و روا نیست که خود را با پلشتی آلوده کنیم. باز هم اگر شهوت زنده‌ماندن می‌داشتیم، شاید که نکبت می‌گرفتیم. در واقع نکبت دامن ما را می‌گرفت. خوار و پلشت و شاید هم پست می‌شدیم. چه کسی می‌توانسته بوده بیندازد که جهنم خان سردار، روزی تا این پایه پست بشود؟ خود جهنم، اگر بگیریم که روزگاری غیر از این بوده، می‌توانسته امروز خودش را ببیند؟

خان‌عمو همچنان خاموش و گوش بود و گل محمد در گفت و گوی. سرشار و شاد سخن می‌گفت و توگویی نیرویی غریب به واگوی آنچه که پیش از این اندیشیده و بدان دست یافته بود، در خود یافته بود. چندان که به یاد نمی‌آورد خود را به سخن در چنین وجدی حس کرده و دیده باشد. حس گم‌بوده‌ای در او جان گرفته بود که می‌رفت تا به نیروی خود، سایه پیشاپیش مرگ را از پای درآورد. نیروی نهفته‌ای به دفاع از زندگانی در جان مرد به خیز و خروش درآمده بود و می‌رفت تا قامت کمال خود را در کلام بازیابد. کلامی که سرشاری زندگانی و قناعت بودگاری و وفاق با وجود را یکجا در خود فراهم داشت. نیرویی بس گرانبار تا پایانه بودگاری آدمی را به شایستگی با نبودن به وفاق و رفاقت نزدیک کند؛ چیزی تا مرگ و زندگانی را به دوستی دست‌دست دهد و به آن پیوندی پذیرفتنی بخشد:

— زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو؛ یک بار زندگانی کرده‌ایم و هیچ آدمی در این دنیا بیش از یک بار زندگانی نمی‌کند. خوب اگر نگاه بکنی می‌بینی که زندگانی کرده‌ایم. زندگانی یک بار است و بیش از یک بار هم نیست؛ و ما یک بار زندگانی کرده‌ایم. یک بار است زندگانی. یک بار. همان یک بار که نسیم صبح را به سینه فرو می‌دهیم، همان یک بار که عطش خود را با قدحی آب خنک فرو می‌نشانیم، همان یک بار که سیبی را گاز می‌زنیم و همان یک بار که تن در آب می‌شویم و همان یک بار که سوار بر اسب در دشت تاخت می‌کنیم؛ یک بار... یک بار و نه بیشتر. بعد از آن دیگر تمام عمر را ما دنبال همان چیزها می‌دویم، بعد از آن دیگر تمام مدت را به دنبال همان طعم اولین زندگانی هستیم. در پی لذت اول. سیب را به دندان می‌کشیم تا طعم بار اول را در آن بیابیم، آب را سر می‌کشیم تا لذت رفع عطش بار اول را پیدا کنیم. در آب غوطه

می‌زنیم تا به شوق بار اول برسیم و نسیم را می‌بلعیم تا نشانی از آن اولین نسیم بیابیم. زندگانی یک بار است در هر فصل... تو چه می‌پنداری، ستار؛ تو در بارهٔ زندگانی چه فکر می‌کنی؟

ستار که تا این‌دم در پناه سنگ و گم در تاریکی بود، جابه‌جا شد، لحظه‌ای تأمل کرد و پس به جواب گفت:

— شیرینی زندگانی بیش از یک بار به کام آدم نمی‌نشیند؛ اما تلخی‌هایش هر بار تازه‌اند، هر بار تازه‌تر.
سکوتی افتاد.

گل محمد خاموشی گزیده بود. خان‌عمو برخاسته و دلوپس بیگ محمد می‌نمود. پاسخ تلخ ستار، گل محمد را در یک آن به ناباوری دچار کرده و او را به گمان واداشته بود. خان‌عمو بی‌آنکه کنجکاوی گل محمد را برانگیزد خیزه کرده بود و می‌رفت تا درون سیاهی شب از نظر گم شود. ستار همچنان بیخ سنگ نشسته و چانه بر شست فشردۀ خود نهاده بود و ته‌خنده‌ای سوخته و دردبار در چشمهایش سوسو می‌زد.

— به چه خیالی، ستار؟

— به خیال عشق؛ به خیال خوش عشق!

فرهود گفته بود:

«ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم، نه اینکه به عشق کشته - شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای. عشق قربانی شدن، عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست. شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای. اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شعری باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیق‌هایم این جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود. نه! این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!»

اما عشق را سر رفتن است. عشق، عشق، عشق. چه سهمناک، چه سخت و چه

سهمناک.

دریغا،

دریغا مردا، که عشق را مگر در درد باز نتوانستی شناخت.

عشق را مگر در درد.

نه!

تو زوال نپذیرفته‌ای،

تو زوال نپذیرفته‌ای از عشق، از عشق، از عشق.

درد را با درد به درمان درآمدی و الماس را با الماس، از آنکه عشق را با درد آموخته بودی؛ از آنکه عشق را با درد. پس شتاب رفتن تندی بساخت از تو در وجود عشق؛ و شوق شتاب چنانست به آتش درکشید که یاد از وجود و وجودت یکسره از یاد برفت، خونبهای عشق.

نه؛ تو زوال نپذیرفته‌ای،

که عشق را مگر در درد،

که عشق را مگر در خون باز نتوانستی شناخت.

در ساده‌ترین، در ساده‌ترین گوهر آدمی تو عشق را باز یافتی و یکسره - سر از پای بنشناخته - سر و جان به ایشار سپردی یله بر خیال خوش عشق. این بودند از تو چه می توانست طلبید. مگر تا گران‌تر از بود تو باشد؟ روی از تف خورشید و باد بریان کردی، خوشه‌ای ارمغان عشق.

- خوش داشتم فغان چگور بیگ محمد را یک بار دیگر می شنیدم.

ستار به جواب گل محمد گفت:

- من هم خوش داشتم.

- خونم آتش می شود وقتی بیگ محمد چگور را به فغان درمی آورد. سر تا پا غم

و شوق می شوم.

ستار گفت:

- همچو لحظه‌هایی ست که آدم قبول می کند که زندگانی به داغ و درفش هایش

می ارزد.

گل محمد نه دیگر با ستار، که با خود، به محزن و ملایم گویه کرد:

— می خواستم دامادت کنم برادر. خضابت بستم برادر، خضابت بستم نور چشمهایم.

دور شدن بیگ محمد از برادر، اکنون و به یکباره انگار روی داده بود. گل محمد نبود برادرش را بیش از آنچه بایسته بود، آشکار حس می کرد. فاصله خود را با برادر بس ژرف و بعید می دید و دچار حسی شده بود که می پنداشت برادرش را برای همیشه از دست داده است و از این پس دیگر روی او را هرگز نخواهد دید. وسوسه ناگهانی حسی گنگ، و هم نابهنگام از دست دادن برادر خود به خنجری می مانست که یافت و نسج رگ و پی گل محمد را با دقتی موزیانه از هم می گسلانید و به زهر وسوسه بر آتش می داشت تا برخیزد و به رد نارد برادر، خود را در شب گم کند تا مگر بتواند بیگ محمد را بیابد، او را به ناباوری در میان بازوان بگیرد و با او بگوید:

— «قوت زانوهایم... نور چشمهایم... برارم!»

اما چنین نکرد و بی پروای آشکار نمودن نگرانی و بدگمانی خود، سر برداشت و به جانب ستار نگریست و گفت:

— تو مرگ را چه جور می بینی، ستار؟

ستار سرد و ساکن جواب داد:

— مرگ را نمی خواهم که بینمش؛ من بیزارم از مرگ!

— بیزاری از مرگ؟!

— بیزارم از مرگ!

— بیزاری از مرگ و خودت را این جور در کلفش انداخته ای؟

— بیزارم از مرگ و خودم را این جور در کلفش انداخته ام!

گل محمد بی آنکه نگاه ناباور خود را از رخ ستار برگیرد، لحظه ای خاموشی گرفت و سپس گفت:

— ستار!

ستار به همان کوتاهی گفت:

— بله؟

گل محمد گفت:

— یک بار دیگر هم می خواهم چیزی از تو بپرسم.

— چه چیزی را می‌خواهی از من بپرسی؟

گل محمد آمیخته به لبخندی ملایم گفت:

— یقین دارم که خودت می‌دانی چه می‌خواهم بپرسم. نمی‌دانی؟

ستار بی‌جواب ماند و گل محمد گفت:

— جان آدم برایش از هر چیزی عزیزتر است. می‌خواهم بدانم تو چرا جانت را

این جور داری به خطر می‌اندازی؟

از پس لحظه‌ای درنگ، ستار گفت:

— من هم می‌خواستم همین را از تو بپرسم؛ تو چرا جانت را این جور داری فنا

می‌کنی؟

— من ناچارم.

— چرا ناچار؟ برای تو که راه زندگانی را هم باز گذاشته بودند.

— نه!

— چرا؛ من شاهد بودم.

گل محمد گفت:

— آن راه زندگانی نبود، راه خواری بود. خیلی‌ها هستند که نمی‌دانند تأمین گرفتن

چه معنایی می‌دهد. آن خیلی‌ها گمان می‌کنند که اگر گل محمد تأمین می‌گرفت،

می‌توانست تا عمر دارد به آقایی و عزت گذران کند. خبر از این ندارند که حکومت

می‌خواست از گل محمدشان یک مأمور امنیه درست کند. اما تو این را می‌دانی؟

می‌دانی که حکومت در روی من ماه ندیده بود. شریضا و جهن و خیلی‌های دیگر پیش

روی من هستند. چطور می‌خواهی من خودم را در آینه آنها ببینم؟... پس باقی

می‌ماند یک راه دیگر، آن هم راهی که اینجا هستم.

— تن به گریز چرا ندادی؟ خودت بهتر می‌دانی که در جنگ، گریز هم هست.

پیشروی و عقب‌نشینی هست. گریز بموقع، خودش جنگ است.

— این چیزها را می‌دانم؛ اما... یک چیز را فهمیدم و بعد از آن امیدم برید.

— آن یک چیز چی بود؟

گل محمد گفت:

— مردم. مردم به ما جواب رد دادند. چون ما نه قدرتی را که مردم می‌خواستند به

آن تکیه کنند داشتیم، و نه اینکه خودمان می دانستیم دست به چه کاری زده ایم و چه جور چیزی را داریم برای مردم تدارک می بینیم. این آخری ها بود که فهمیدم من خود به خودی دست به کاری زده ام که از چند و چونش و از عاقبتش، و در واقع از مقصدش خبر ندارم. این آخری ها بود که فهمیدم وقتی با چیزی می جنگی معنایش اینست که آن را نمی خواهی، و وقتی چیزی را نخواستی باید بتوانی چیز دیگری را که می خواهی جایش بنشانی. اما من فهمیدم، نهایت اینکه این آخری ها فهمیدم با چی دارم می جنگم، اما نمی دانستم چه می خواهم بکنم. اما کار من... هه... از همان روزهای اول راه چانه زدن را بسته بود. وقتی که تو با تفنگت حرف می زنی نمی توانی خواهش و تمنا کنی که ای آقایان اربابها، شما را به خدا هر سالی یک جوال غله بیشتر بدهید به رعیتها. گلوله همه اش را می خواهد. صلح و صلاح کردن گلوله هم یعنی اینکه همه اش را واگذار کنی و خودت بنشین کنار سفره ارباب. من هم اگر دست از مطالبه و رمی داشتم باید خودم را روی مطالبه ام به آنها واگذار می کردم تا به هر قواره ای که دلشان می خواهد خم و راستم کنند. پس راه میانه ای برای من نبود. شاید شوراندن رعیت مردم برای چند صباحی کار سختی نباشد؛ اما وقتی می بایست سر مردم برود دم تیغ که تو بتوانی جواب بچه هاشان را بدهی. اما من چه جوابی می توانستم به بچه های مردم بدهم وقتی به آینه می دیدم که عاقبت کار، ناکامی است؟ ناکامی یقین؛ روزگار به آدم یاد می دهد که فکر بکند. من فکر کردم... خیلی بی خوابی کشیدم و فکر کردم تا به این معنا رسیدم که بی موقع آمده ام. دیر آمده ام یا زود، نمی دانم. اما دانستم که بی موقع آمده ام. صدای چگور بیگ محمد ما خود به خود خوش است، اما با شب بازی زمانه نمی خواند. حالا سری را که چنین شوری دارد، وقتی با زمانه نمی خواند، چرا باید شرمنده اش کرد؟ چرا با تمکین کردن به حکومت، همه چه سری را باید خوار کرد؟ عشق را چرا باید بی آبرو کرد؟ فی الواقع با این راه که در پیش گرفته ام فقط می خواهم آبروی این عشق را حفظ و حراست کنم. این دیوانگی نیست؟ چرا؛ اما بهتر است. گاهی وقتها دیوانگی حد عقل است. آدم یک بار به دنیا می آید و یک بار هم از دنیا می رود... حال من در کار خود حیران نیستم. چون می دانم چرا جنگیده ام و می دانم که دیگر چرا نمی خواهم بجنگم، و می دانم که چرا باید هلاک بشوم. اما حیران در کار تو هستم که چرا... چرا با وجود اینکه حرفت با

کار من نمی خواند، چرا با وجود اینکه رفیقهایت راه و کار خودشان را دارند، تو اینجا با من هستی و داری خودت را در آتش می اندازی؟! ... من نمی دانم شماها چه رسم و رسومی دارید، اما می دانم که نظم و نظام قبیله و ارتش چه جور است. بیراه گمان نمی برم که هر کسی مثل تو حکم یک نظامی را دارد که تابع رأی بالادست خودش است. پس در این حیرانم که تو اینجا، کنار دست من که دارم آخرین شب جوانی ام را نظاره می کنم، چه می کنی؟ در این کار تو من حیرانم!

ستار پیشانی از پشت دستها برداشت و بی نگاه به گل محمد، گفت:

— تو خود از زبان من هم گفتی. من از آن قبیله که تو می گویی بریدم و رو به تو آمدم، از آنکه می خواهم آبروی عشق را حراست کرده باشم. فقط همین!

— دیوانگی؟! —

— نه دیوانگی؛ خود عشق.

گل محمد لحظه ای سکوت کرد و پس آن گاه پرسید:

— این چه توفیری به حال و اصل کار می کند؟ تو خودت را می خواهی دلخوش بداری؟

ستار گفت:

— شاید. شاید خودم را دلخوش می دارم به اینکه با چشم باز دارم رویاروی مرگ می شوم؛ شاید دلخوشم به اینکه خودم را مغلوب مرگ نمی دانم. دلگرمی من اینست که ندانسته رو به مرگ نمی روم؛ در این کار خود من یک جور هواداری از زندگانی می جویم. درواقع به عشق و احترام زندگانیت که من دارم تن به مرگ می دهم؛ همان جور که خود تو... گل محمد! خود تو هم دانسته و با چشم باز داری با مرگ مقابل می شوی، همین نیست؟

— چرا، اما... فرقی اینست که من به اندازه تو از مرگ بیزار نیستم. مرگ برای من چیزی مثل دنباله یک راه است. من از ترک زندگانی فرود آمده ام و پیش از آنکه لگدمال بشوم دارم مرگ را، اگر پیش بیاید، قبول می کنم. من مرگ را مثل قسمتی از زندگانی ام قبولش کرده ام؛ چندیست که من مرگ را قبول کرده ام. اما تو چی، تو که از ترک زندگانی فرو نیفتاده ای تا از لگدمال شدن به هراس بیفتی، پس تو چرا؟! —

ستار لب به دندان گرفت، لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

— من دارم تاوان زندگی ام را پس می دهم. آنچه را که با خان عمو می گفتم، من هم شنیدم؛ در آن افت و خیزها که شمردی من هم بی سهم و تلاش نبوده ام. پس باید تاوانش را بپردازم. من هم چندیست که فهمیده ام و قبول کرده ام که باید تاوان زندگانی را بپردازم.

گل محمد گفت:

— ما را که می بینی سر در کار این بازی گذاشته ایم؛ پس من اگر پیش بیاید، ناچارم که کشته بشوم. چون که کشته شدن برای من دنباله راه و کاریست که در پیش گرفته ام؛ اما تو... تو چی؟

— من هم به یک معنا ناچار هستم و همین است اگر سر در این کار دارم. من با تو عهد بسته ام و تنها کاری که می توانم بکنم اینست که در کنار تو بمیرم. این را یقین کرده ام که: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

گل محمد که گویی می رفت تا حجت را تمام کند، باز گفت:

— من در کشته شدن خودم نجات زندگی ام را طلب می کنم. این ناچاری من است، ناچاری از کاری که داشته ام. من اگر می خواستم که زنده بمانم، شاید نکبت و تباه می شدم. اما تو، تو در این کار که از آن هم بیزاری، چه می جویی؟ تو که زندگانی ات در خطر نکبت و پلشتی نبود؟

— بود! من همراه تو بوده ام و باید تاوانش را پس بدهم. راهیست که با هم آمده ایم و باید تمامش کنیم؛ اگر چه پایانش مرگ باشد؛ مرگی که من از آن بیزارم و جز برای زندگی به طرفش نمی روم. اما این را بدان که من هم در مرگ دنبال نجات زندگی ام هستم!

ستار سکوت کرد، گل محمد به او خیره شد و گفت:

— حرفت را مخور!

ستار به گل محمد نگریست و گفت:

— حق این بود که زندگی را پیش می گرفتیم. خودت بهتر می دانی که در جنگ، گریز هم هست. پیشروی و عقب نشینی جزو ذات جدال است و گریز بموقع خودش شیوه ای از جنگ است. زندگانی به سر نیامده بود و ما می توانستیم زمینه گریز را فراهم کنیم.

گل محمد برخاست و گفت:

— برای من یک راه بیشتر نمانده بود؛ راهی که هم الان اینجا هستم. نمی خواهم خودم را با خیالات خوش زندگانی فریب بدهم؛ این را هم خوش ندارم که وسوسه بشوم. اگر از امشب و این مهلکه جستم، آن وقت می توانیم عقب نشینی به حساب بیاوریمش. ببین کی هست آن سیاهی که پیش می آید؛ خان عموست؟ نه؛ زیور.

— می دانستم؛ می دانستم!

گل محمد قدم به جانب زنش برداشت و او را دمی در بازوان خود نگاه داشت. زیور برآشفته بود و اندامش می لرزید. گل محمد چو خای خود را بر دوش زیور کشانید و او را به همواری تخته سنگ کنار چشمه پیش آورد و بر نشانید. زیور همچنان خاموش و مبهوت بود و می لرزید. گل محمد پاتیلی آب از چشمه برداشت و پیش دست زن خود گرفت و تازه دریافت که دستهای زیور به خون آغشته اند. گل محمد به دستها و چهره زیور خیره شد؛ زیور دشنه خونین خود را در پاتیل آب انداخت و بغض ترکانید؛ اما در دم دهان خود را با دستهای خونینش بست و روی در سینه شوی پنهان داشت و به دشواری گفت:

— کشتمش... او را کشتم... خدایم... یک نفرشان را کشتم... کشتم... با دشنه... با دشنه... صد بار دشنه را در قلبش فرو کردم... خدایم... خدایم... چه خون گرمی... دستهایم... دستهایم را بشوی گل محمد!

تا دستها و چهره زیور را گل محمد به آب چشمه بشوید، نادعلی چارگوشلی را ستار از دل تاریکی پیش آورد. نادعلی اندکی لنگ می زد و ستار زیر بازوی او را گرفته و از ناهمواری های سنگ و خاک گذر می داد.

— او دیگر اینجا چه می کند؛ نادعلی؟! —

زیور برای گل محمد گفت که همراه آمده اند و نادعلی از پس کشته شدن نگهبان بلوچ، دست و پای خود را گم کرده و در غلتیده است. ستار نادعلی را بر لب آب نشانید؛ اما جوان چارگوشلی همچنان خاموش و در بهت بود و یارای سخن نداشت. گل محمد نگران آنچه روی داده بود، همچنین دلواپس دیرکرد بیگ محمد و از نظر گم شدن خان عمو به پیرامون نظر کرد. اما هیچ نشانی از بیگ محمد و عمویش نیافت.

روشن شده بود که کوه و گدار را جهنم در اختیار گرفته است و دیگر نیازی به شب پایی بیگ محمد نبود؛ اما گل محمد چه می توانست کرد؟

پرهیب خان محمد که خپیده پیش می خزید، گل محمد را به سوی خود کشانید. خان محمد نیز خبر آورده بود که تنگۀ طاق مطاق و گدار گاوطاق را بسته و کوه را در محاصره گرفته اند و قلۀ چالقی همچنان در اختیار او و بلوچ است؛ و می خواست بداند که چه می باید کرد. گل محمد زیور و نادعلی چارگوشلی را به برادر سپرد و گفت: — ما منتظر خان عمو و بیگ محمد می مانیم؛ شما بالا بروید و منتظر علامت ما باشید. یقین این هست که دو به دو خواهیم شد؛ اول باید برونۀ آفتاب غروب کوه را واریسی بکنیم برای برون رفت. اما اگر قصد شیخون کردیم ما از این طرف یورش می بریم، تو و بلوچ هم از بالادست یورش کنید. مراقبت زیور با تو؛ او بدجوری پریشان است.

زیور به همراه نرفت؛ پس خان محمد زیر بازوی نادعلی چارگوشلی را گرفت و او را در کوره راه بزرو براه انداخت. زیور همچنان چو خای گل محمد را بر دوش داشت و با نرم لرزه های تن خود مدارا می کرد. ستار و گل محمد بر گرد چشمه به انتظار قدم می زدند و گاه بی صدا و سخن از برابر هم می گذشتند. گل محمد سرانجام تاب نیاورد و در جهتی که برادرش رفته بود، به درون تاریکی قدم کشید و این تشویش ستار را دوچندان کرد. تنها کار اینکه بنشینند و زیور را به سخن درآورد تا آنچه دارد بازگوید. این گفتگو حال زیور را نیز بهبود می بخشید و او را به آرام و قرار برمی گردانید. زیور گفت:

— زیاد هستند؛ خیلی زیاد. تمام برونۀ کوه را پر کرده اند. مثل موریانه لای سنگها لانه کرده اند. بلقیس و مارال را هم اسیری نگاه داشته اند.
پس گریست و گویه کرد:

— گلم... پسر... پسرکم.

سرانجام بیگ محمد و خان عمو پیدایشان شد. بیگ محمد کتفها و دهان امنیه ای را بسته بود و او را پیشاپیش می آورد؛ خان عمو نیز با بیگ محمد پیش می آمد. آمدند و نشستند و خان عمو — پیش از آنکه گل محمد سر برسد — دهان بند مأمور امنیه را گشود، او را بر سنگ نشانید و به بازخواست گرفت.



— کاش نمی داشتمت، مادر جان؛ کاش نمی داشتمت!

مارال دست بر کاکل پسرک خود داشت و گویه می کرد. بلقیس به نزدیک مارال خزید، مارال روی در شانه بلقیس پنهان کرد و گفت:
— دلم قرار نمی گیر؛ دلم قرار نمی گیر، عمه بلقیس. من باید آن طرف کوه می بودم، کنار گل محمد.

— آرام بگیر عزیزم، آرام بگیر. امشب هم به آخر می رسد، امشب هم می گذرد.
مارال پریشان و ناآرام چهره از شانه بلقیس واگرفت و پرسید:
— آنها خودشان می دانند که در محاصره اند، عمه بلقیس؟!
بلقیس گفت:

— بدانند یا ندانند تفاوتی نمی کند عزیزم؛ این کوه... گل محمد به جز این کوه کجا می توانست پناه بگیرد؟ شوی تو همان کاری را کرده که توانسته بکند. اگر می خواهی دل و رخاسته و پریشان نباشد، تو اینجا قرار بگیر. بی قراری ما دشمن را شاد می کند. پس درد را تاب بیاور عزیزم، تحمل کن.

اردوی جهن به ظاهر آرام می نمود، اما تب و تابی نهفته می رفت تا خود را آشکار کند. پچیچه در گرفته بود و این خود سرآغاز همه‌های بود که مهار باید می شد. اینجا و آنجا بر هر کنج و کناری، تفنگچی‌ها خپیده در پناه پسه‌ها خود را جمع و جور می کردند. چارپایان در فرودست شیب کوه واداشته شده بودند و جابه‌جا مردم بومی گرد هم نشسته و شب را به سر می بردند. بومی‌ها چه صاحبان چارپایان و چه آن دیگران که بازداشت شده بودند؛ در کنار خرگاه منزل کرده بودند و مردان مزدور، کسانی که از طرف اربابان به کمک روانه شده بودند، در میان سه اردوی مهاجم تخس و تُنک بودند، چه تفنگدار و چه بلدی.

نظامیان بکتاش قلّه تک‌مرگی را در اختیار گرفته بودند؛ پس بر دو گدار چابلوک و گاوطاق مسلط بودند. چابلوک در شانه چپ و گاوطاق در شانه راست. قلّه حسن کُرّاو نیز در تصرف سید شرفا تربتی و تفنگچی‌هایش بود؛ پس شرفا هم بر گدار چابلوک می توانست ناظر باشد و هم بر گدار باریک. و اینجا که اردوی جهن سنگر گرفته بود قلّه پیازی بود؛ چیره بر تنگه طاق‌مطاق و گدار چابلوک. می ماند قلّه چالقی که بی بزرو

و دشوار بود و بر نمی آمد که به جز بومی های نجف ارباب سنگردی، دیگران بر آن بالا کشیده باشند. چندان برخوردار از اهمیت نیز نبود؛ چرا که با بستن تنگه طاق مطاق و گذار باریک در دو شانه قلعه چالقی مَقَرّی دیگر باقی نمی ماند، مگر از لاخ لاخ برونه کوه. بکتاش وضعیت کوه را به جهن و سران افراد خود نمایانده بود و اکنون خود به همراه جهن در کار آرایش تازه افراد بودند و واریسی محل مناسبی برای کاشتن مسلسل.

در میان تفنگچی های جهن که از شیار و شکن های پرکج و پیچ به یال کوه بالا می کشیدند، بلقیس نیز روانه شد و در پی بلقیس مارال در حالی که کودکش را بسته در چادر شب، روی پشت جابه جا می کرد، قدم برداشت و خود را به بام کوه رسانید، کنار شانه بلقیس قرار گرفت و پیش از هر واکنشی نشان از زیور گرفت:

— او چگونه غیبش زد، عمه بلقیس؟!

اما بلقیس دلواپس زیور نبود و نه نیز دل با پرسش نگران مارال داشت. مادر افسون آتشی که جام کوه سنگرد را در خود گرفته بود، زیر لب گوینه کرد:

— شیوه... شیوه... خبر یافته است گل محمد!

هم در این دم بانگ جهن، آمیخته به تلخی و طعن برآمد و با بلقیس گفت:

— پسرهای چراغانی کرده اند، بلقیس. گل محمدت دست به فریب زده، اما غافل است که جهن گرگ کار خود است. گل محمد به خیال خود دارد من را بازی می دهد،

— ها؟!

بلقیس سخنی با جهن خان سردار نداشت. او با عروس خود بر فراز یال کوه ایستاده و خود به حیرت در شعله هایی که جابه جا در شکاف های درونه کوه زبانه می کشید، چشم دوخته بودند. نزدیک و همکنار بلقیس سردار جهن ایستاده و شانه به شانه جهن، بکتاش در پالتوی بلند نظامی اش ایستاده بود و انگشتانش را به عادت، درون دستکش هایش جمع و باز می کرد. پشت سر جهن، سیدشرضا تربتی ایستاده و از فراز کلاه سرهنگ بکتاش به آتشباران درونه کوه می نگریست.

— چی به نظرت می رسد جهن؟ این دیگر چه حيله ايست؟!

جهن به پرسش سرهنگ روی برنگردانید، لب به پاسخ نیز نگشود. سرهنگ دمی بی سخن ماند و این بار دوربین آویخته روی سینه خود را به چشمها برد، لحظه ای

جای جای خرمن‌های آتش را از نظر گذرانید و پس بی‌آنکه چشم واگیرد، گفت:

— دور و بر آتش‌ها کسی دیده نمی‌شود؛ تو هم نظری بینداز ببینم!

جهن پوزخند زد و از کنار چشم به سرهنگ نگریست و گفت:

— توقع داشتید دور آتش نشسته باشند و برای همدیگر نقل بگویند، جناب

سرهنگ؟

سرهنگ دوربینش را بر سینه آزاد گذاشت، جدی به نیمرخ خاموش جهن خیره

شد و پرسید:

— پس این کارشان چه معنایی می‌دهد؟ پیرس بین چند نفرند؟

جهن پرسش بکتاش را از بلقیس واپرسید و بلقیس آرواره‌ها فشرده و خاموش،

بی‌آنکه نگاه از شعله‌های شاخ شاخ شکاف کوه برگیرد، گفت:

— هزار نفر!

جهن گفت:

— کسی با تو شوخی نمی‌کند؛ از تو پرسیدند که چند نفر همراه گل محمد هستند؟

بلقیس بار دیگر گفت:

— هزار نفر؛ نمی‌بینی؟ به شماره شعله‌ها؛ شعله‌ها را نمی‌بینی؟!

جهن گفت:

— پیش از سپیده‌دم خودم جنازه‌هایشان را برایت می‌شمارم، بلقیس!

بکتاش به جهن بازنگریست و جهن بی‌التفات به سرهنگ، فرمان داد:

— مسلسل چی! مسلسل اینجا، اینجا.

بکتاش گامی واپس گذاشت و پرسید:

— چکار می‌خواهی بکنی؟

جهن با سیدش رضا گفت:

— باید به او بفهمانیم که تقلایش برای فرار بیهوده است؛ پیش از گرگ و میش

دست به کار می‌شویم، علامت می‌دهم. تو برو!

جهن به سرهنگ بکتاش واگشت و گفت:

— مسلسل‌های شما هم باید همزمان به کار بیفتند، جناب سرهنگ. شاید همین

حالا.

مسلسل چي های جهن بالا آمدند و سه پایه مسلسل خود را بر جایی که نشان شده بود کاشتند. سرهنگ بکتاش هنوز دودل و اندکی عصبی به جهن می نگریست. جهن تا سرهنگ را پی کار خود بفرستد، برای او گفت:

— قصد گریز دارد. هر جوری شده باخبر از کار ما شده گل محمد. باید بینیم کسی از افراد گم و گور نشده باشد.

سرهنگ بکتاش هنوز در جهن می نگریست، جهن در حالی که پشت مسلسل خود به آزمایش زانو بر زمین می زد، گفت:

— افراد شما هم جناب سرهنگ! بعدش هم خواهش دارم دستور بدهید مسلسل هایتان را بالای هرده کار بگذارند. وگرنه آنها مثال توله ببر از لابه لای سنگها می گریزند.

سرهنگ بکتاش هنوز درگیر خود از شیوه سخن گفتن نایب جهن بود، پس همچنان بر جای ایستاده بود و به ظاهر کار و کنش جهن را نظاره می کرد. جهن از پشت مسلسل خود برخاست و با سرهنگ گفت:

— کوه و بیابان برای گل محمدها مثل کوی و سرایشان است جناب سرهنگ؛ من باید پیش از سپیده دست به کار بشوم!

سرهنگ بکتاش چانه اش را به جلو فرود آورد و گفت:

— افراد آماده اند، نایب!

بلقیس به گفتگوی دو مرد سر برنگردانیده بود و اینک به صدای پاهایشان نیز گوش نسپرد. بلقیس به طبیعت خود احساس می کرد که سرداران می روند تا آخرین رمز و فن کار خود را واریسی کنند و قدم در میدان عمل بگذارند. این به نظر بلقیس کاری غریب نمی آمد و او از چنین درک و دریافتی احساسی تازه نداشت. تا این دم به آنچه در کار رخ دادن بود، بسیار پنداشته و رویداد ممکن را در نظر آورده بود. بس مانده بود چگونگی کار و این خصیصه ای بود که به جز در سرشت کار و در بندبند لحظه های انجام کار نمی توانستی دید. پس انتظار.

— بنشین دخترم.

بلقیس با مارال چنین گفت و خود بر سر سنگ نشست. مارال اما گویی سخن بلقیس را نشنید؛ او همچنان ایستاده بود و بال سربند سرخش در باد تیز شبانه

می لرزید. بلقیس بال پاچین عروشش را گرفت، آن را تکان داد و باز گفت:
- بنشین عزیزم.

مارال این بار به خود آمد و برنشست.

اکنون دو زن، لاله‌هایی به ناهنگام روییده از سنگ. شانه به شانه بر سنگ نشسته و خاموش بودند. خاموش و پندار در یک کانون، گرفتار و ناتوان از گفتن حتی یک کلام. شب امشب تمام خواهد شد؟ چه می‌گذشت در این شب؛ چه می‌گذرد؟ آسمان چه ساکت ایستاده است؛ نه پنداری که در قتلگاه می‌نگرد. سنگ سنگ کوه چه آرام و باقرار شانه بر شانه هم لمنایده‌اند؛ نه انگار که خون در کار براه افتادن است. ستارگان؛ اما ستارگان تکاتک روی می‌گریزانند و گویی که در پشت شانه هم قایم می‌شوند. میانجای ستارگان فراخ‌تر می‌شود، فراخ‌تر شده است. راه شیری جلوه می‌بازد و هفت برادران اما از سرگردانی بی‌امان دشتهای آسمان وانمی‌مانند. ستاره کاروان‌کش به جلوه درآمده است و گویا که دم صبح به خاکستری کدر درمی‌آمیزد. آسمان شاید که می‌رود تا وابزند و صبح، صبح شاید که خیال در رسیدن دارد. آی... کی و کدام کس را چنین هولی از فرار رسیدن صبح در دل بوده است؟

بلقیس کف دستها را بر چهره کشید و گریه‌بند دم از سینه آزاد ساخت. مارال چلیپای دستها بر دور زانوان، پیشانی بر ساق دست نهاد و بس گفت:
- خدایم!

دمی دیگر، دمی دیگر آیین دیرین کشتار آغاز می‌شد. قربانیان آیا اکنون چه می‌کردند؟ بلقیس هیچش به گمان نمی‌رسید و هر چیزی هم در گمانش می‌گنجید. مادر، دیگر یکپارچه پندار بود. یکپارچه پندار شده بود و دیگر ممکن نبود خود را از وهم و پندازهایش، از آن همه نمای و نقش که در خود گرفته‌اش بود مجزا کند و جداگانه به آن بیندیشد. تمام روزها و روزگاران فرزندانش، عزیزانش، نه یک بار که بی‌شمار بار در خیالش نقش نقش گذر کرده بودند و باز بازآمده بودند؛ چندان که بلقیس خود را از یاد برده و یکسره دیگران شده بود؛ چرا که این دیگران بودند که در بلقیس می‌زیستند و اکنون می‌شد دریافت که آدمی به جز فراهم آمده‌ای نیست.

انتظار. انتظار. بمان و بنگر تا دیگران چگونه کشتار فرزندان را لحظه لحظه مهیا می‌شوند. این هزار گامها و نفسهای مردانی است که جای جای در شکاف و شیار

سنگها سنگر می گیرند. بمان و بنگر؛ هرچند که چشم تن را به روی حریفان بسته ای. اما ای خار نشسته بر سر سنگ؛ ای لاج سنگ خیره در سنگ، نگاه باطن خود را چه چاره توانی کرد؟

مارال هنوز سر از چلیپای دستها برنگرفته بود و چنین می نمود که همه چیز را پیشاپیش پایان یافته دیده است؛ غرق در غرقاب فاجعه ای محتوم. بلقیس چه می توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ مادر گل محمد خود تنوری از خوری در سینه داشت، اما دمی غافل از غم کشنده مارال نبود. بلقیس این را نیک می دانست که تحمل آنچه که در پیش چشمان جوان مارال می رود تا بر عزیزترین اش روا شود، کم بارش نمی توان پنداشت. پس اگر خود با همه پختگی و زمختی اینک قلبی از شیشه یافته بود، یقین که مارال شاخه ای بلورین بود که به کمترین تلنگری در هم توانستی شکست. اما بلقیس چه می توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ او فقط می کوشید و مراقب بود تا حتی به کمترین سخن و صدا مارالش را آزاده نکند و حتی نگرانی خود را بروز ندهد. پس کوشش بلقیس، تمام هم و کوشش او این بود تا آشوب درون خود را دمام فروبشانند و همچنان چون سنگ خاموش و بردبار بمانند؛ که مادری نه کار و شیوه ای آسان بود.

مارال هم بدان حال، سر بر ساق دستها و زانوان، با شکستی آشکارا در صدا گفت:

— زیور رفت، ها؟!!

— زیور به گله رفت، عزیزم.

مارال سر برآورد و چشمان به اشک نشسته اش را خیره به بلقیس دوخت و دیگر هیچ نگفت. بلقیس چشم از نگاه مارال گریزانده و خواست تا یخ سکوت را همچنان بسته بدارد. مارال اما نمی توانست جان زخم خورده و برآشوبیده را در لایه بسته و کشنده سکوت به تحمل وادارد. او یقین داشت که زیور به جانب گل محمد رفته است و این برای مارال دردی گران بود که آن را نمی توانست در خود نهفته بدارد. در این دم مرگبار، این ضربه ای که غافلگیرانه بر او فرود آمده بود از پای درش می آورد. پس دست به گره پستی بند چادر شب برد، گره را گشود، کودک خفته را بر دستهای بلقیس گذاشت و برخاست.

بلقیس چه می توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ پسرک را پذیرفت و

گذاشت تا مارال به سوی شوی خود پر بزند. اما در دومین گام مارال، جهن سردار مقابل او ایستاده بود. مارال رخ با رخ جهن، بر جای خود استوار ایستاد و در نگاه پرسیای سردار گفت:

— می‌خواهم پیش شوی‌ام بروم!

سردار بلوچ با سردی به مارال خنده زد، همزمان دست به بیخ کمر برد، ماوژر خود را بیرون کشید و بی آنکه نگاه از چشم و چهرهٔ پریشان زن گل محمد بردارد، دست و بازو برآورد و در آسمان شلیک کرد و در دم، جام کوه از صدای بارش گلوله پر شد.

□

خاموشی. ناگهان خاموشی. خاموشی هول. زمین هم گویی که دم برنمی‌آورد. ستار چشم و چهره از میان دو سنگ برآورد، به جانب گل محمد نگریست و خفیده گفت:

— چه خاموشی غریبی!... یکباره؟

گل محمد به جواب گفت:

— الماس است جهن، الماس. کار خود را می‌داند و شیوه‌ها را می‌شناسد. به ما خبر داد که گریز محال است، با مسلسل‌هایش این را به من گفت. خوش باد؛ از ماست که بر ماست؟!... شعله‌ها را می‌بینی؟

ستار به جواب گفت:

— در یکی دو جا دارند خاموش می‌شوند.

گل محمد به خشمی نهفته گفت:

— نمی‌گذاریم خاموش بشوند؛ جواب من به جهن اینست. من و خودت، ستار برمی‌گردیم بالا سر چشمه. آنجا یک شکاف هست که می‌توانیم دوتایی چهارطرف را بپاییم. مثل تیر، ستار. آتش جهن اگر به کار افتاد، جوابش را خان‌عمو باید بدهد؛ فقط خان‌عمو. بگذار جهن خیال کند که تیرهایش در تاریکی به سنگ نخورده‌اند. بگذار کله‌پا بشوند طرف پایین. بعد از آن می‌کشیم به بدنه، دو به دو. هر دو نفر یک بدنه را می‌گیریم، از آنجاست که هر دو نفر می‌توانند روبه‌روی خود و دو طرف را داشته باشند. هر جبههٔ ما باید بتواند هم برابر را بزند و هم اینکه هوای پشت جبههٔ دیگری را داشته باشد. راهی به جز این برایمان نگذاشته جهن. قبول، خان‌عمو؟

خان‌عمو سر از پناه سنگ بالا آورد و گفت:

— کاریست از عقل، بدنه آفتاب و رآمد با من.

گل محمد گفت:

— تو با بیگ محمد، خان عمو. جواب شرضا با تو؛ چون اگر قرار باشد یک نفر با گلوله من کله پا شود خوش ندارم آن یک نفر سیدشرضا باشد. امنیه‌های بکتاش هم طبعاً وقتی وارد میدان می‌شوند که بتوانند جای پای شیر را لگد کنند. اما دل هیچکدامان نمی‌خواهد که خشاب پر به غنیمت دست حریف بدهیم؛ حتی یک گلوله.

گل محمد لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

— از ما به جز پوکه‌های سوخته غنیمتی به دست جهن نمی‌افتد.

خان عمو به تأکید گفت:

— حتی یک فشنگ!

بیگ محمد پرسید:

— زیور چه می‌شود؟

گل محمد به جانبی که زیور را به زیر سینه سنگی پنهان کرده و سلاح و مأمور امنیه را به او سپرده بود، نگریست و گفت:

— او با گروگان خود همان‌جا می‌ماند... تا چه پیش بیاید.

ستار به بالاسر نگریست و گفت:

— هوا کم‌کم دارد رنگ می‌گذارد.

وقت جداشدن بود، لحظه گسیختن. در سایه‌های گنگ دم‌دمای سپیده‌دم، مردها یک آن در هم نگرستند. برقی در چشمهای خان عمو درخشید و لبخندی پخته بر لبانش نشست. خان عمو به لبخند پیرانه‌سر و نگاه روشن خود با گل محمد می‌گفت که راه را تا پایان عشق پیموده است:

«من برای گل محمد سر می‌دهم، اما تو... چی؟»

خان عمو با برادر خود کلمیشی چنین گفته و گل محمد جان و زنگ کلام عمویش را هنوز در گوش داشت. ذهن، ذهن. گل محمد چون جوانی یکرویه و بی‌پیرایه سر به شرم فروانداخت و گفت:

— حلالی می‌طلبم... عمو جان!

خان عمو پنجه بر قبضه گاه تفنگ فشرد و گفت:

— تو چشم من هستی، گل محمد.

گل محمد دست بر شانه بیگ محمد گذاشت، بر زانو استوار شد و گویی به غنیمت بوسه‌ای بر کاکل برادر زد و به ستار نگریست. ستار پلک بر هم زد، تفنگش را آماده نگاه داشت و پیش از آنکه از پناه بیرون جهد، بیگ محمد و سپس خان عمو را نگریست و گفت:

— بدی - خوبی اگر از من دیدید، حلالم کنید خان عمو، بیگ محمد.

بیگ محمد پلک فروفکند و خان عمو با چشمانی به روشنی آب در چشمهای ستار نگریست و پردرغ گفت:

— ای... آدم خوب، چی برایت آرزو کنم؟!

دو مرد در پلک‌زدنی از پس پناهگاه برون زدند و هر که در شیاری فرو لغزید. آن دو باید تا فرودست شیب، تا کنار چشمه فرو می‌خزیدند و سپس بدنه آفتاب غروب درونه کوه را بالا می‌رفتند تا خود را به شکاف سنگی که گل محمد پیشیابی کرده بود برسانند. اما در دم غزاغز گلوله‌ها کوه و سنگ و آب را به زیر بارش خود گرفت و ابری از دود باروت بر جای گذاشت. گویی که جهن سردار، کمترین حرکت و جنبشی را زیر نگاه خود داشت و بنا را بر به تنگنا گرفتن گل محمد گذاشته بود.

گل محمد و ستار بار دیگر بی تکان و بی نفس، تمام سطح سینه و چانه را بر سنگ و ریگ چسبانیدند و در یک آن هر دو به هم نگاه گردانیدند. چانه‌هایشان نزدیک به هم بر سنگ نشانده شده بود و نفس به نفس بودند. اندکی بالاتر، آن سوی باریکه جوی آبی که از چشمه روان بود، زیور از سینه سنگ نگاهشان کرد و مرد مأمور، با دهان و کتفهای بسته، بر خود می‌پیچید و فیله می‌شد. گویا که او از بارش گلوله‌ها جان به عافیت بدر نبرده بود؛ اما می‌نمود که خلاص هم نشده است. زیور همچنان چشم به چشم شوی ساقه تفنگ را در پنجه‌ها می‌فشرد و لب زیرین را به دندان گرفته و بی نفس مانده بود.

کوه تنهایست سنگرد؛ کوهی تنها.

— چه می‌بینی، خان عمو؟ چه می‌بینی؟

به جواب بیگ محمد، خان عمو گفت:

— خنجر به هوا می‌زند جهن؛ دارد گلوله‌های دولت را مفتی خرج می‌کند.

— دلم می‌زند خان‌عمو، گل محمد را می‌بینی؟

— می‌بینمش؛ می‌بینمش!

— این بار هم جواب نمی‌دهیم، خان‌عمو؟

— چرا عمو جان، به وقتش چرا. اما باید بتوانیم خودمان را بکشانیم بالاتر.

بار دیگر بارش تیر و بازتاب صدا در دل کوه.

— کاری باید کرد، خان‌عمو!

— تو خود را باید بکشانی بالاسر؛ پیش از آن من نباید شلیک کنم، نباید نشانی

بدهم. پناهی را نشان کن و بیچ بالا.

بیگ محمد سرک کشید و گفت:

— ستار، ستار هم گرفتار شده. گل محمد انگار کشیده به بدنه، اما ستار... ستار

گرفتار شده.

خان‌عمو گوش خوابانید و گفت:

— گل محمد؛ صدای برنو گل محمد است این، دارد جواب می‌دهد.

— صدای برنوش را می‌شناسم، خودش است. حالا حواسشان را پرت می‌کنم؛

حالا من کن خان‌عمو!

گلوله، صدای صفیر گلوله و پژواک هولبار صدا در سنگ؛ و باز تق تق خشک

مسلسل. اکنون خان‌محمد و قربان بلوچ نیز جبهه چالقی را گشوده بودند، پس

گلوله‌هایی که از یال کوه فرو می‌باریدند بر تمام آسمان تنگ فراز سر مردان کلمیشی

پرواز می‌کردند، بر سنگ سنگ می‌خوردند، کمانه می‌کردند و پوک می‌شدند.

گل محمد اکنون در پناه سنگ و نزدیک به زیور بود و ستار می‌بایست خود را

چنان چون بز کوهی به سوی بدنه بکشاند. هم در این گنگنا مگر از جای برمی‌جهید و

— هر چه بادا باد — خیز می‌گرفت. آسمان را نگریست و یک بار دیگر شیار و شکنی را

که باید گذر می‌کرد، پایید و پس گویی که با چشمان بسته برون جست و ماریچ، خود

به سان ماری چابک، از شیار بدنه بالا کشید و خود را که در پناه شکاف یافت،

توانست به یاد آورد که از زیر بارش گلوله به عافیت عبور کرده است.

— دو تاشان کله پا شدند؛ سه تا! نگاه کن، خان‌عمو!

زیر سایه بانی که رگبار مسلسل ها ساخته بودند، افراد از سه سو دست به پیشروی زده بودند و همین بود اگر در خیزهای خود، هراز گاه یکیشان در نشانه قرار می گرفت و فرو می غلتید.

— ای فلک زده، این هم سهم سینه تو!

— دست مریزاد، خان عمو!

مسلسل. چاره ای به کار مسلسل باید می شد. که آنچه میدان را تنگ کرده و دستها را بسته داشته بود، مسلسل ها بودند که یکیشان از جانب قلّه پیازی گلوله می بارید و آن دیگری از کنار شانه گذار چابلوک، و رگبار بی امانشان در حرکتی بنواخت و افقی، سنگ و خاک و خاربوته را به یک سیاق می درویدند، یکدیگر را قیچی می کردند و می گذشتند. چاره ای در کار مسلسل ها باید اندیشیده می شد. از آنکه تا مسلسل ها کار می کردند، سر از پناه بیرون نمی شد آورد و تا سر در سنگر پنهان می داشتی امیدی به چاره نمی شد داشت. پس دل به دریا باید زد.

خان عمو مهلتی کوتاه می جست تا خود را از تیررس به کنجی افکند. سکوتی دست داد و خان عمو در بالادست بدنه، بیگ محمد را نگریست. بیگ محمد به سینه بر سنگ افتاده و کاکل خضاب بسته اش همچون تاج خروس نمایان بود. نه، او هنوز زنده بود. گلوله ها فقط سینه سنگها و ساق خاربوته ها را خراشیده و گذشته بودند. پس مردان میشکالی هنوز بودند و هر کدام در شیاری، شکافی یا غلافی از سنگ بودند.

خان عمو باید فرازی می جست تا نه فقط دهان مسلسل، که شاید کلاه مسلسل چی را بتواند ببیند. اکنون مسلسل ها به نوبت کار می کردند و خان عمو باید بیرون می جهید. بیرون جهیدن شاید که ممکن می بود، اما شیب و شیار بدنه را بالا رفتن، چندان که بتوان پیشانی مسلسل چی را نشانه رفت و به نشانه زد، آسان نبود. مگر که گنگی هوا مددی کند، چیزی که جهن نمی توانست شادمان از بودن آن باشد و اگر چنین زود جدال را آغاز کرده، به گمان خان عمو، خود از ناچاری بوده است.

خان عمو مهیا شده بود تا در یورش باروت و گلوله از پناهگاه خود بدر جهد، برغلند و جای تازه ای بیابد. اما این سکوت نابهنگام که افتاده بود بسی وحشت بار بود. وهم آلودگی صدا چنین القاء می کرد که دورادور کوه سنگرد، همه نگاهها به درونه

کوه براق شده‌اند تا به جنبیدن پرنده‌ای حتی تگرگ گلوله بیاراندند. یک دم تو گویی که هر چه از دم‌زدن باز ایستاده است.

مردان جدال به رنگ خاک و خاکستر و سنگ درآمده و تن در شکافها گم کرده و بی تکان، هم به سان سنگ مانده بودند و این خود دست جهن و همدستانش را بسته بود و - لابد - چشم و گوش ایشان را گشوده. در حال برای خان‌عمو چاره‌ای به جز رفتن نبود؛ از آنکه تیرگی پیشینه پگاه باز نمی‌آمد و بل آسمان به راستی سینه به روشنی می‌سپرد و گنگنایی‌های تیره راه به رمیدن داشتند. پس خان‌عمو نه با جهش که با خیزش از سنگ بیرون کشید، سوسماروار هر سوی را پایید، نرم به پناه خرسنگ پیچید، نفس به درنگ در سینه نگاه داشت تا بار دیگر پیرامون و فراز را، سنگ و لاخ و هرده و شیب و بزروها را واری کند.

خان‌عمو به آسمان نظر کرد. ستاره هنوز بود. کوه را نگرست، خاکستر آلوده می‌نمود. گوش به سکوت سپرد، بانگ دور خروسی و زآن‌پس خاموشی. به پشت سرواگشت؛ یک لاخ بلند، اما نه چندان نزدیک و دست یافتنی. پشت لاخ می‌شد پناه گرفت اگر از پسین سر جبهه تازه‌ای باز نشده بود. خان‌عمو قصد لاخ کرد؛ هرچه بادا باد.

بیگ محمد خفته به رو، به مراقبت‌های عمویش دست بر ماشه و مهتبا به مقابل و کناره‌ها نگاه تابانید مگر بتواند شلیک احتمالی به خان‌عمو را پاسخ بدهد.

در فرودست، دود از آخرین زبانه‌های آتش یال برمی‌کشید و در بادی ملایم قوس برمی‌داشت و بالاتر، گل محمد روی شیب برونه شکاف، بر یک شانه افتاده و بس پنجه به پیش می‌خیزاند. او سرانجام پنجه در چنگه تیز سنگ انداخت و کوشید تا تن بالا بکشانند؛ کار اما دشوار می‌نمود. ستار تن و شانه از شکاف سنگ بیرون داد و دست به دست گل محمد رسانید و به تفلّ او را بر سنگریزه‌های تیز و بوته‌های خشک خار به سوی خود کشانید، چندان که باز نفس با نفس شدند. پیشانی گل محمد عرق کرده بود و در چشمهایش خنده‌ای شوخ با ستار داشت. اکنون ستار پنجه خود را گرم احساس می‌کرد. دست از دست گل محمد رها کنید و بوی خون را، بوی خام و گرم خون را بر دست خود احساس کرد. پس دست را بالا آورد و به رنگ خون گل محمد نگریست. گل محمد دست بر دوش ستار گرفت و هم با آن نگاه شوخ به او گفت:

— می توانم بجنمگ هنوز، غم مخور. حالا وقتش رسیده که همخون بشویم؛ برادر خونی.

— آن مارال است گل محمد؛ سربند سرخش را می بینی؟

سخن برید. برنو خان عمو این بار پیشدستی آغاز کرده و سکوت هول انگیز جدال را شکننده بود و اکنون از جانب خط مسلسل جهن، مردی مثال حجمی از شیب کوه فرو می غلتید، فرو غلتید و بر تیزی نوک یک لایخ گیر کرد. گل محمد سرک کشید و دستهای آویخته مرد را بر خالیگاه زیر لایخ نگریست، سر به جا کشانید و گفت:

— ناز شست، خان عمو.

لایخ خان عمو به رگبار بسته شده بود و اکنون از فرودستی که گل محمد و ستار بودند می توانستند قلوه کن شدن پاره پاره سنگ از کوه را به ضرب تگرگ گلوله ها ببینند و حتی فرو لغزیدن پوکه های فشنگ را یکایک بنگرند. خان عمو اما جواب نمی داد. خاموش و در کمین مانده بود تا مگر مهلتی و نشانه ای بیابد.

بیگ محمد مایل به چپ آتش گشوده بود و خط تیر برادر را که گل محمد دنبال کرد، تک و توکی مردانی را دید که بار دیگر از هرده سرازیر شده بودند و سینه به تیر می آمدند. گل محمد همچنان نگاه به خط یورش، با ستار گفت:

— ای نامرد جهن! ببین چه آسان جان بلوچ های زمین خورده را گذاشته کف دستشان و دارد می دهدشان دم آتش. خودش که جلو نمی آید. حالا من با چه دلی روی اینها تیر خالی کنم؟ نگاه کن!

دومین به گلوله بیگ محمد از کله سنگ و ازگون شد، ستار خود لوله برنوش را به خط یورش نشانه رفت و گفت:

— با دلی که بیگ محمد دارد؛ حالا من کمکش می کنم.

گل محمد نیز شانه به سنگ چسبانید، با راست نشانه رفت و گفت:

— گناه از من نیست، برادرهایم!

گلوله خطا نرفت و مسلسل جهن بار دیگر به کار افتاد تا مگر هدفهایش را بتواند درو کند. چند خط گلوله یکبند روی لایخ خان عمو آتش می کرد. مردان جهن، فرود آمدن را کند کردند و گل محمد یکدم به خستگی سر بر سنگ نهاد.

— تا وقت هست بگذار زخمت را ببندم گل محمد.

گل محمد با ستار جواب گفت:

— علاجش نمی شود برادر، کار همان مسلسل بی پیر بود گمانم.

ستار آرام نماند و در دم پیراهن خود را از یقه به پایین جر داد، به دشواری آن را از زیر نیمتنه بیرون آورد و روی سینه با گل محمد سر به پا شد تا پاچه آغشته به خون او را از بند پاتاوه بیرون بکشاند. خون از دهان زخم برون می میخید، ستار خون را به آستین پاک کرد تا حفرة جای گلوله را بیابد و با تکه ای پارچه راه آن را ببندد. خون مجال نمی داد، اما به هر دشواری ستار فتیله ای در سوراخ استخوان فرو نشانید، زانوی گل محمد را با پیراهن خود بست، دستهای خونین خود با خاک پاک کرد، واپس نشست تا دست به تفنگ خود برد.

ستار تا جابه جا شود، کنده های زانوانش به عادت در زمین اهرم شدند، بالاتنه اش بالا کشیده شد و در دم روی کاکل گل محمد به سینه فروافتاد. گل محمد که سر از زیر سینه ستار بیرون کشانید، چهره تکیده او در هم شد، چشمهایش بر هم فشرده می شدند و رگهای گردنش انگار می رفتند که پوست بترکانند. گلوله به جا در شانه ستار نشسته بود.

— ستار!

ستار به دشواری دست از جای گلوله برگرفت، پنجه خونینش را نشان گل محمد داد و گفت:

— حالا همخون، گل محمد!

گل محمد پنجه در پنجه ستار فرو برد و گفت:

— برادرم... ستار!

ستار همچنان گونه بر سنگ، پلک گشود و گفت:

— تفنگم... گل محمد.

— بگذار زخم را ببندم.

— دوام نمی آورم برادر، زحمت بی خود مکش.

از فرادست، بیگ محمد برادر را به بانگ بازخواند:

— به چه حالی برارم؛ برنوت نمی خواند!

گل محمد به برادر پاسخ داد:

— به کارم، عزیز برادر؛ به کارم.

بیگ محمد پرسید:

— دلنگرانم برادر، چارستونت تندرست است؟

گل محمد باز پاسخ داد:

— به قرارم بیگ محمد جان، دلت را آرام بدار!

بیگ محمد دوربین صاحب منصب بکتاش را نشانه رفت، افسر جوان واپس

پرتاب شد و در دم صدای قاه قاه خنده خان عمو در غواغز گلوله ها پیچید:

— شیرت حلال، پسر بلقیس!

گل محمد به فرادست نظر داشت و از برادر خود فقط پاره ای کاکلش را می توانست ببیند و تگرگی از گلوله راکه بر پیرامون او می بارید. مسلسل بار دیگر به کار افتاده بود و این بار از زاویه ای دیگر. گل محمد نگاه از جانب برادر وانمی گرفت، چنان که گویی در افسون وی گرفتار مانده است. پلک نمی توانست بجنباند و نفس نمی توانست بکشد. ریشه؛ ریشه ای به نیرو. بیگ محمد بود آن که چون درختی در طوفان به جنبشی ریشه وار درآمده بود. چرا که جوان کلمیشی در زیر بارش بی امان گلوله، قامت برافراشته و تفنگ را بالای سر برآورده داشته بود و داشت پرپر می شد. یک بار به زانو درآمد و باز برخاست، راست شد و این بار رگبار مسلسل جهن او را دروید. پس بیگ محمد هم از فراز پشته ای که در آن پناه گرفته بود، واژگون شد و فروغلتید، فروغلتید و خود چون گلوله ای از سرب بر شیار و شکن بدنه کوه پایین آمد و بالادست ستار و گل محمد، در فاصله یک چوبرس به بن خاره سنگی گیر کرد و هم بدان حال بماند؛ با چشمان باز و رخی به رنگ عناب و کاکل آغشته به خون و بی آنکه هنوز چنگ از تفنگ وارهانیده باشد.

صدا از سنگ برآمد:

— «برادرم!»

مسلسل از کار باز نمی ایستاد و این بار در عبور افقی اش برگرده گاه بیگ محمد گذر

کرد و چنانش به تکان واداشت که تو گویی بار دیگر او جان بازیافته و به حرکت درآمده است. پس فرو افتاد و این بار در کنار سنگر برادر. دیگر نیازی نبود تا ستار شانه و گردن گل محمد را همچنان در خم بازوی خود به قدرت نگاه بدارد؛ بیگ محمد خود

به پیش برادر آمده بود و گل محمد می توانست یک زانو پیش بخزد و پنجه خونین خود را در کاگل وی بنشاند، موی از پیشانی اش کنار بزند و بنگرددش.

— بیگ محمد چه شد؛ کشته شد؟!

نه پاسخی به خان عمو، که سخنی با خود، گل محمد گفت:

— پشتم، پشتم شکست عمو جان!

و گل محمد به هم در شکست با تک گلوله ای که از پشت آمد، از کتف راست گذر کرد، آرام بتابانیدش و در سیاهی تمام جهان که چشمانش را فرا می گرفت، بس توانست سریند سرخ مارال را به گونه چیزی چون بال پرندۀ ای غریب بر فراز یال کوه ببیند، و بس سخن عمویش را به گوش بشنود:

— چشمهایم، آه... چشمهایم! کور شده ام، کو... دیگر نمی توانم زندگانی را ببینم آی... مسلمانان.

گل محمد هنوز زنده بود. زانو در سنگ و پنجه در کتف. و ستار خسته بود، خسته خونی که از او رفته بود. رنگ رخس دیگر به خاک شوره زار بدل شده بود؛ سفید و مرگبار. سر و گردن به فرادست گردانید و در وقفه ای که افتاده بود، لاخ سنگر خان عمو را نگریست و مرد را دید که از سنگر بدر آمده است و فرود می آید. خان عمو دیگر نمی جنگید، گویا دیگر نمی خواست بجنگد. دستانی به سان بالهای شکسته شاهین، فرو افتاده داشت؛ تسمه تفنگ را یله بر انگشتان افکنده بود و شکن شکن شیب کوه را لخت و رها فرود می آمد و گلایه مند گویه می کرد:

— چشمهایم... چشمهایم... بیگ محمد، گل محمد.

پیش از آنکه گلوله ای در سینه ستبر خان عمو بنشیند، او خود تفنگش را از سر انگشتان رها کرده بود و اکنون که پیکر مردانۀ مرد کانون و هدف تک گلوله هایی شده بود که راست از روبه رو نشانه می رفتند، خان عمو دستهایش را به پیش گرفته بود و انگار که می خواست مانع افتادن پای خود در چاله بشود. گلوله ای او را پس انداخت، اما خان عمو برخاست و باز دستهایش را هم به سان کوران به جلو گرفت، شیب بدنه کوه را که می پیمود، بیزار و پر گلایه گفت:

— چندی بخیلند؛ چندی بخیل و ناخن خشکند، ببین!

رگبار، باری بر او گذری کرد و این بار پیکره چنار کهن به زانو درآمد و آغوش به

سقوط گشود و هم به منزلگاه فرود آمد، به پشت پس افتاد، نفس به آسودگی از سینه برآورد و گفت:

— چشمهایم... چشمهایم... پسرانم.

گل محمد خود به دشواری گفت:

— من اینجایم... خان عمو!

خان عمو بس توانست سر سنگینش را به سوی صدا بچرخاند و بگوید:

— نمی بینمت گل محمد، نمی بینمت ای چشمهایم. فقط صدایت را می شنوم،

گل عمو. فقط صدایت را می شنوم. بگو، تو برایم بگو. از بیگ محمد بگو... کاش

می توانستم یک بار دیگر بیگ محمد را، خودم را ببینم. تو... تو بگو که چه

می بینی... گل عمو!

گل محمد چنگ خونین بر چشم و روی کشید، دندان از فشار لب برگرفت، بغض

فرو خورد و گفت:

— خون... خان عمو جانم؛ خون و خون. آسمان پر خون است و از شیرین - چشمه

خون می جوشد و از سربند سرخ یال کوه، جوی خون کش برداشته است، خون... تو

صدای من را می شنوی؟!

صدای خان عمو داشت خاموش می شد، خان عمو داشت می مرد، پس به سختی

گفت:

— صدا... صدا... صدای... گلوله خودی؛ کی هست از ما... که هنوز... می جنگد؟

— زیور است و... خان محمد. گفته بودمش برو؛ او باید... می رفت!

خط آتش به روی چالقی گشوده شده بود و از سنگر قراولی خان محمد بس یک

تفنگ پاسخ می داد و هیچ آشکار نبود که چرا یک تفنگ؛ و نیز آشکار نبود که با کدام

دست؟ و در فرود دست نه، که زیور از زیر سینه سنگ بدر جهیده و خود را به برابر، بر

بدنه آفتاب و رآمد بالا کشانیده و زیر پای مردهای جهن سنگر گرفته بود و مانع فرود

ایشان می شد. پس میدان را او و سنگر خان محمد نگاه داشته بودند و این مانع

پیشروی آسوده خاطر تفنگچی های جهن سردار می شد؛ که مردان سیدشرضا و

مأموران بکتاش خود به خود شتابی به خرج نمی دادند.

صداها اکنون در گوش مردان به خاک درافتاده به اتفاقی می مانست که در

دور دست‌ها روی می‌داد. صداهایی بس دور و بس گنگ، چیزی شبیه خیال. بوی باروت آشنا بود و هوا آشفته بود و آسمان در خون و دود نشسته بود و ستاره‌های خلوت پگاه در بانوج باژگونه تاب می‌خوردند و در خط فاصل ستاره‌های دور، سربندی سرخ کشیده می‌شد و دستهای پیر بلقیس، دستهای بی‌نهایت پیر و کشیده بلقیس با استخوانهای برآمده و بندبند برجسته انگشتان و رگهای برآمده پشت دستها و زمختی و زبری کف دستها در میان آسمان براه افتاده بودند و خوشه می‌چیدند و خوشه‌های ستاره‌ها را درون پیشلاو خود جای می‌دادند تا به خانه ببرند و کفمال کنند؛ ساق دستهای پیر بلقیس را با تبر قطع می‌کردند و قطع می‌کردند، اما دستها در میان آسمان بودند و باز نمی‌ایستادند و همچنان آسمان نیلی را می‌پیمودند و در پشت پرده‌های دود باروت و خون، ستاره‌ها را می‌چیدند و می‌چیدند تا به خانه ببرند؛ و جهن‌خان سردار و سرهنگ بکتاش بالا سر مردها در میان زمین و هوا ایستاده بودند و بسی بزرگ و ورم کرده می‌نمودند، آن‌قدر که جلو نگاه را به آسمان می‌بستند و سایه‌های سنگینشان می‌رفت تا نفس‌ها را بند بیاورد، و در این گیرودار با بقلی بندار به دنبال قره‌آت می‌دوید تا او را در کمند آورد و نمی‌توانست؛ و نجف‌ارباب به گرگ بدل شده بود و به گله کلمیشی زده بود و خون از پیشانی عبدوس روی یقه پیراهنش می‌چکید و کلمیشی در گودالی افتاده بود و شیرو تفنگی به دست داشت و گرگ را نشانه رفته بود و...

— گل محمد... گل محمد... کدامتان زنده‌اید؟

— تو کیستی؟!

— من برادرت هستم؛ خان محمد.

— اینجا چه می‌کنی، تو؟

— آمده‌ام تو را ببرم.

— من را کجا ببری، من که دیگر از کار نیستم. گفته بودم خودت را در ببری.

— گل محمد... برارم، بی‌تو...

— گفته بودم؛ با تو گفته بودم که باید خودت را در ببری. حالا هم اگر می‌خواهی از

تو راضی باشم، گوش به حرفم بگذار و خودت را در ببر!

— برادرم... خونم!

— آتش سنگرت، خان محمد؟

— بلوچ... بلوچ... این طرف هم زیور.

— زیور... زیور... عاقبت من را شرمندۀ خود کرد. خدا نگهدار برادر، تاگرگ و میش

است برو. دیگر... چندانی خون در رگهای من باقی نمانده... تو برو، برادر.

— من گل محمد... کجا بروم بی تو؟

— این حکم من است به تو؛ حکم! از حکم من سر پس می زنی؟!

— گل محمد... گل محمد... برادرم... برادرهایم... بیگ محمد... خان عمو...

عزیزهایم... خان عمو، قسم به همین وقت خدا که به وعده خود وفا کنم.

چشمه، چشمه کجاست؟ آب، آب. چه تشنگی غریبی. بوی باروت و تب خون.

تشنگی هلاک. سنگ و خاک چه خشکند! خاریوته، بوته های خار. سنگ و خون و

خاک و بوته های خشک خار. سرما، چه سرمای. زمستان از یاد رفته بوده است در

عطش کارزار. چشمه، چشمه کجاست؟ برادرم، بیگ محمد! نه، دیگر از او جوابی

نمی شنوم. چه آرام، چه آرام خفته ای برادرم. خان عمویم! نه، دیگر خان عمو

نمی خندد. نه خوشگویی و نه خنده رویی. خان عمو مرده است. او با بیگ محمد مرد،

با همان گلوله که در قلب بیگ محمد نشست، قلب خان عمو خاموش شد. همین بود

که دیگر چشمانش به جهان نابینا شدند. بیگ محمد چشم خان عمو بود. زیور؛ آیا

زیور هنوز می جنگد؟ شاید، شاید که می جنگد. و ستار؛ ها... ستار؟

— هنوز... هستم، گل محمد!

— آب... آب می خواهی... برایت بیاورم؟

— تشنه ام... تشنه ام...

— ای مرد... ای مرد خوب... چه قدر دیر تو را باور کردم! برایت... آب می آورم؛ از

من... راضی باش، برادرم. چشمه، چشمه کجاست؟

تن خونین و به هم درشکسته اش را گل محمد به لبۀ شیب کشانید و در فرودست،

به سوی آب رها شد. آب یکسره سرخ بود و شور بود. ای آب، ای آب. صدای ستار

بود انگار که گل محمد می شنید:

— یک بار دیگر... ستار!

ستار با مانده رمقش تن به لبۀ شیب کشانید و چون پشته ای خار رها شد، فرو

غلتید و روی در آب چشمه ماند، به آب نگاه کرد و مرد گل محمد آب خونالوده را از پنجه‌های خونین بر لبهای خشکیده ستار چکانید و خود نیز در وهم و گنگی پندارها از هوش برفت:

خون با شیرین چشمه درآمیخته بود و جاری بود و می‌رفت تا زمین را، دشت را، بیابان را و خاک را سر به سر بارور کند، و این عشق بود که بر بستر خاک می‌گذشت و سر بر پای دیمسار می‌سایید و مزارع بدان نیرو می‌یافتند و قامت بر می‌افراشتند و بر می‌شدند؛ بال می‌گرفتند و در دستهای باد - سبز سبز - موج می‌شدند و به زیر آفتاب زرد زرد می‌شدند و دروگرها آواز می‌خواندند و گندمها خرمن می‌شدند و دشت پنبه گل می‌داد و یکسره چون پیراهن عروسان سفید می‌شد و نهرها جاری می‌شدند و آب بسیار می‌شد و دختران بالغ و شاداب بر لب نهرها می‌نشستند و کودکان در آبگیرها غوطه می‌زدند و گوسفندان پروار می‌شدند و دنبه می‌جانبانیدند و آخورها پرآذوقه می‌شدند و انبارها پرآذوقه می‌شدند و مردم مجال خندیدن می‌یافتند و عروسی‌ها با دل خوش و دست باز برپا می‌شد و مطرب‌ها می‌نواختند و جوانها مغرور و سرشار از جوانی و شوق، رقصی مردانه را میدان می‌گرفتند و عشق در کوچه‌ها براه می‌افتاد و دختران گل می‌خندیدند و عاشق با پاشنه‌های ورکشیده و سر و روی آراسته قدم به امید بر می‌داشت و دست مهر بر در خانه می‌گذاشت و صدای چوپانان زنگی خوش می‌داشت و گوسفندان پستان‌هایی پر شیر می‌داشتند و دیگر خست نبود و برکت بود و آب بود و آب شیرین بود و گوارا بود و دیگر دستی، دستهایی به بریدن گلویی، گلوهای کارد بر نمی‌کشیدند از آنکه عشق و برکت دامنگستر و فراخدست شده بود و آدمی شایان زندگانی و زندگانی شایان آدمی شده بود و مرگ و واپس رانده شده بود و آب شیرین چشمه گوارای وجود بود.

- آهای... یکی بیاید اینجا؛ این یکی را همین جا سر می‌بریم. صد من گوشت و استخوان را می‌خواهیم بکشانیم آنجا چکار؟ بیا جلو ببینم فندق؛ ببینم می‌توانی سر مرده‌ای را ببری؟!

- این یکی هنوز جان دارد؛ خود گل محمد!

بند سوم

از تنگه گاوطاق بیرون آورده شدند.

سر بزرگ خان‌عمو را جهن سردار به زیر بغل گرفته بود و آن دیگران در نعش‌برهای نظامی حمل می‌شدند و همراه هر کدام یک نفر به نشانه و حق خون، حرکت می‌کرد. شریضا، نجف‌ارباب، بابقلی‌بندار و یک ستوان جوان. جهن سردار با سر خان‌عمو پیشاپیش حرکت می‌کرد و تفنگ به دستها پیرامون روندگان گرد آمده و می‌رفتند تا پیشکشی‌های خود را پیش پای سرهنگ بکتابش بر زمین بگذارند.

کار پایان گرفته بود. چهار نعش کنار همدیگر بر زمین بودند. دیگر چه کاری مانده بود که انجام بگیرد؟ بریدن سرها؛ اما بکتابش دودل بود. جهن همچنان بالا سر گل محمد ایستاده بود و در پلکهای نیمه‌باز مرد می‌نگریست. چهره گل محمد آغشته به خون بود و روی لبهایش خون خشک لایه بسته بود. جهن تخت قطور پوتینش را روی استخوان سینه گل محمد گذاشت، شانه خم‌انید و ماوز او را از کمر بیرون کشید و باز خیره به گل محمد نگریست و گفت:

— می‌خواهم بدهم سرت را ببرند!

لبان گل محمد خشک و نگاهش بیزار بود.

جهن ماوزر گل محمد را پیش چشمهای او تکان داد و سپس بیخ کمر خود زد و گفت:

— به سزای کردارت رسیدی عاقبت؛ این را با تو گفته بودم!

گل محمد نگاه از جهن برگردانید و گفت:

— من... برای این مردم... بد نبوده‌ام!

جهن گفت:

— می‌خواهم حکم کنم سرت را ببرند؛ وصیت چه داری؟

- هیچ...

جهن گفت:

- کسانت اینجا هستند؛ پسر ت را می خواهی ببینی؟

- نه.

- زنت را چه؟

- نه.

- مادرت؟

- نه.

- چرا؟ قلب در سینه ات نداری؟

گل محمد لبخند زد.

- از چه می خندی؟

گل محمد پلکها فرو بست و گفت:

- از پا افتادن مرد... دیدنی نیست.

جهن دشمنی کرد و گفت تا بلقیس و مارال را به تماشا بیاورند.

مارال نبود. خود به چه کار می باید ایستاده باشد؟ بلقیس پیش آمد و ایستاد.

گل محمد پلک گشود و پلک فرو بست. بلقیس آب خواست. آوردند. کنار شانه

گل محمد زانو زد، لبان تفتیده پسر را به آب شست و سپس به او آب چشانید. طعم

آب یک بار دیگر تازه بود. پس بلقیس روی پسر را بشست، در او نگر بست و لبخند زد

و گفت:

- شیرم حلال، پسر.

دیگر بیگ محمدش را نظاره کرد، کاکل از روی پیشانی او کنار زد و بوسه ای بر

چشم جوان گذاشت. کنار بیگ محمد ستار آرمیده بود، بلقیس دست بر پیشانی او

گذاشت و پلکهای نیمه باز ستار را فرو بست و گفت:

- پسر.

روی زانوهای بالین زیور رفت و نگر بستش. چهره تکیده زیور، زنده و روشن تر از

همیشه بود. بلقیس روی صورت عروش را به بال سریند او پوشانید و برخاست.

جهن سر خان عمو را به بلقیس داد. بلقیس سر بریده را ستاند، مقابل چشمان خود

نگاه داشت، دمی در چشمان باز خان عمو نگریست، به او لبخند زد و گفت:

— خوشا به مردانگی تو... ای مرد مردان؛ خوشا به غیرتی که تو داشتی.

پس سر بریده را به جهن سپرد و از میانه بدر رفت. او هیچ جزع نکرده بود، اما هنگامی که می رفت تا دور بشود، به یک پرگاه می مانست که بادش می توانست ببرد؛ و اگر گام به سنگینی برمی داشت از آن بود که بار اندوه سنگین بود، و گرنه بلقیس دیگر وزنی نداشت. او پیر و پوک بود، از آنکه ثقل زندگانی اش را از او گرفته بودند و آنچه از خود را به روی پاها می کشید چیزی جز اندوه و استخوان نبود.

پرسیده شد:

— این دو نفر چی؛ زنکه و این پینه دوزه؟

گفته شد:

— آنها را بپنداز همین جا تا لاشخورها بخورند.

نجف ارباب به تاخت سر رسید؛ با دهلی ها که سواره به همراه آورده بود. نجف درنگ روا نداشته و تا نعش ها را بخوابانند و امور انجام بگیرد، به قلعه تاخته و دهلی ها را با خود آورده بود. اکنون یکراست به جانب بلقیس پیش تاخت. مقابل او عنان کشید و گفت:

— برای تازه دامادت دهلی آورده ام، دده بلقیس.

بلقیس باور نکرد و فقط به نجف نگریست. نجف سوی سرهنگ بکتاش عنان پیچاند و خواست اجازه بدهد تا پیشاپیش حرکت نعش ها دهل بکوبند و سرنا بنوازند. بکتاش خسته و فرسوده بود و در این کار تصمیمی نمی توانست بگیرد؛ پس آن را بر عهده خود نجف گذاشت و تا کار یکسره شود، با جهن گفت:

— فقط بکشش!

بکتاش چنین گفت و خود به جانب ماشین جیب رفت و درون ماشین به انتظار نشست. جهن گذاشت تا جمعیت پیش بیایند و نظاره کنند. جمعیت بومی، پیش آورده شدند. در میان شان غضنفر هاشم آبادی و مردانی از قلعه های پیرامون، همچنین قلعه چمنی ها بودند. خاکی در پشت شانه جمعیت ماند و بلخی به آسمان نگاه کرد. قدیر و عباسجان و شیدا در ردیف جلو ایستاده بودند و بابقلی بندار در کنار زاغ عبدل ایستاده بود.

جهن پرسید چه کسی هست که دلش می خواهد گل محمد سردار را بکشد؟
بابقلی بندار زاغ عبدل را به جلو راند و گفت:

— کار کارِ زاغ عبدل است سردار، بگذارید این خدمت را انجام بدهد.

گل محمد بار دیگر پلکهای خسته گشوده و به دیواری که جمعیت به پیرامونش بسته بود می نگرست. جهن زاغ عبدل را ندیده پنداشت و ماوزر گل محمد را از بیخ کمر خود بیرون آورد، آن را به طرف قدیر کربلایی خداداد گرفت و گفت:

— تو!

قدیر ماوزر را ستاند، پیش رفت و مقابل چهره گل محمد ایستاد. گل محمد پلک فرو بست و گذاشت تا قدیر بی مشکلی کار را تمام کند. اما قدیر نتوانست؛ ماوزر را به جهن بازگردانید و گفت:

— نه، سردار! این کار از من ساخته نیست، نمی توانم!

جهن این بار گودرز بلخی را نشان کرد؛ اما گودرز بی پاسخی روی گردانید و براه افتاد. در پی بلخی، غضنفر و علی خاکی هم براه افتادند و از آن پس دیگر مردمان بومی به دنبال رفتگان کش برداشتند و قدیر نیز به ایشان پیوست. دیگر کسی نماند مگر شیدا، عباسجان، نجف ارباب و بابقلی بندار. زاغ عبدل هم راه خود کشیده و رفته بود. جهن نگاهی آشنا به شیدا دوخت و ماوزر را به دست او داد و گفت:

— پسر بندار... مردانگی ات را نشان بده!

شیدا ماوزر را به دست گرفت و مقابل چهره گل محمد ایستاد و پیشانی او را نشان گرفت. جهن دست بر ساق جوان گذاشت، لوله ماوزر را پایین آورد، مقابل سینه گل محمد نگاه داشت و گفت:

— صورتش را لازم دارم، قلبش را خاموش کن!

گل محمد نگاه بیزار و چهره خسته اش را از پسر بندار برگردانید، پلک فرو بست و گذاشت تا شیدا بی مشکلی کار را تمام کند. اما شیدا نتوانست شلیک کند و درمانده به جهن سردار و سپس به پدرش نگاه کرد. بابقلی بندار به خشم و دشنام بازوی شیدا را گرفت و او را از میان نعش ها به بیرون پرتاب کرد و نجف ارباب — پیش از آنکه بندار خود دست به کار شود — خود را به جلو انداخت، ماوزر را از دست شیدا گرفت. قدم پیش گذاشت و قلب گل محمد را نشانه گرفت و شلیک کرد؛ و بابقلی بندار تا از

نجف‌ارباب و انمانده باشد؛ وحشیانه بر جنازه ستار هجوم برد و سر او را گرد تا گرد برید.

□

جمعی از مأموران به کار یافتن کشته‌ها و زخمی‌های خود ماندند و جمعی دیگر به دنبال سرهنگ بکتاش به سوی شهر روانه شدند. کار انتخاب و حمل نعش‌ها بر عهده جهن و سیدشرضا گذاشته شد. گل محمد، بیگ محمد و سر بریده خان عمو برگزیده شدند:

— آن یکی را هم از قلعه میدان بار می‌کنیم؛ صبرخان را.

کلوخ و مرجبا به کار واداشته شدند تا پیشاپیش نعش‌ها بر دهل بکوبند و در سرنا بدمند. نجف‌ارباب برای عبور از سنگرد و ورود به قلعه میدان، ایشان را به تهدید و تطمیع بدین کار واداشت. کلوخ و مرجبا به کار شدند، اما می‌گریستند و می‌نواختند و آنچه از سرنا و دهل ایشان برمی‌آمد، نوای شادمانه نبود؛ بل بازگونه طلب نجف، ساز و دهل آوایی حزین یافته بودند. نوا همضرب گامهایی بود که برداشته می‌شد، و این خود نوای چمّری را می‌مانست.

با نعش‌هایی که روی لنگه‌های در اطاقهای سرای سردار بسته و بر اسبها بار کرده بودند، در گذر از دیه و آبادی‌های سر راه، قصد جهن آن بود تا آثار پهلوانی خود را به نمایش بگذارد.

مردم دیه‌ها به پیشواز نمی‌آمدند، یا دست کم شادمانه به پیشواز نمی‌آمدند. بسا مردم که بر سر راهها می‌ایستادند، می‌نگریستند و می‌گریستند و کشتندگان را به دل نفرین می‌کردند. هم از این روی بود اگر اردو درنگ نمی‌کرد و یکسره می‌گذشت تا پیش از غروب آفتاب خود را به شهر برساند. همراهان بومی نیز دم به دم کم و کم تر می‌شدند؛ چرا که هر کس در دیه و قلعه خود می‌ماند و اردو را به خود وامی‌گذاشت تا به راه خود برود. پس اردوی جهن و همدستانش پیش از آنکه به شهر ورود کنند به جز یک سر بریده، سه مرد بسته بر لنگه‌های در و سه زن خاموش که بر جماز نشاندۀ شده بودند، کسی را همراه خود نداشتند. حتی نجف‌ارباب و باقلی‌بندار از همراهی طفره رفته بودند و حاصل کار را یکجا و یکسره به جهن، شرضا و مأموران بکتاش واگذارده بودند.



شهر پیشاپیش به تماشا مهیا شده است.

بکناش خبر فتح را پخش کرده است. خبر اکنون از حدود ولایت برگزشته و به مرکز هنگ و استانداری مخابره شده است. حدفاصل دروازه عراق تا رباط ژاندارمری را آبپاشی کرده‌اند و دو سوی خیابان با دو رشته لامپ رنگین آراسته شده است تا پسین هنگام، به وقت کار افتادن کارخانه برق، چراغانی کنند. رجال شهر، از فرماندار و شهردار و رئیس شهربانی گرفته تا مدیران ارشد و تجار و اربابان بزرگ به دفتر گروهان ژاندارمری فراخوانده شده‌اند، و جمعی اوباش در شهر براه افتاده‌اند و خبر کشتار گل محمدها را در کوی و برزن می‌پراکنند.

حبیب لاشخور با دهان کج و پوزه بدقواره‌اش دمی از دُرفشانی آرام نمی‌گیرد. مردم دلمرده که هنوز زخم یورش اوباش را بعد از پانزدهم بهمن بر خود هموار نکرده‌اند، به نمایشی رایگان فراخوانده می‌شوند. گفته شده است که نعش‌ها را از دروازه خاوری شهر، از دروازه نیشابور، به شهر وارد کنند و از راسته خیابان بی‌هق بگذرانند و بیرون دروازه باختری، دروازه عراق، جلو رباط ژاندارمری از گرده اسبها پایین بگیرند.

اکنون پاره‌های پراکنده‌ای از مردم، از گوشه و کنار شهر لخ‌کشان به سوی خیابان بی‌هق می‌کشند و رو به دروازه نیشابور می‌روند. پاسبان‌ها پوتین‌هایشان را برق انداخته‌اند، ریش‌ها را تراشیده‌اند و با سبیل‌های تاب‌داده‌شان خود را به رخ جمعیت می‌کشند. درشکه‌چی‌ها، اسب و درشکه خود را از میان جمعیت پراکنده عبور می‌دهند و می‌گذرند. غروب روی سر شهر می‌افتد، اما چراغهای برقی شهر هنوز خاموشند و کسبه اینجا و آنجا لوله‌های لامپ‌های خود را پاک می‌کنند تا آنها را روشن کنند. گفته می‌شود:

— آوردنشان!

مردم گردن می‌کشند و سبک‌پاها به سوی دروازه یورش می‌برند. فاتحین نمایان می‌شوند. اردو بر سنگفرش خیابان قدم می‌گذارد. پاسبان‌ها لودگان جلف را به پیاده‌روها می‌رانند و خیابان را باز می‌کنند. اردو سنگین و باوقار گام برمی‌دارد. سرداران گردنها را شق و ترخت گرفته و نگاه سخت و پیروزمند به پیش رو دارند.

جهن خان سردار، سوار بر اسب تنومندش در چپ بار نعلش ها عنان گرفته و سید شریضا تربتی در راست، هم بدان غرور عنان اسب کشیده تن و ترکه خود را به دست دارد. بیگ محمد انگار خواب است، پاره ای از کاکل خضاب بسته اش بر پیشانی ریخته و سرش روی شانه چپ قرار گرفته است و چهره ای آرام دارد. چهره گل محمد اما آرام نیست؛ خسته، تلخ و بیزار است. گونه های برجسته، بینی تیز، پیشانی گره خورده و چشمانی نیمه باز دارد. سرش بر یک سو خم شده است، اما برقرار نمی نماید. پاهای برادران برهنه است و سرهاشان هم.

بلوچ جوانی سر بریده خان عمو را روی قریوس زین با دو دست گرفته و نگاه داشته است. خان عمو هنوز نگاه می کند، اما چیزی نمی بیند. کاکل جوگندمی اش کوتاه است، پیشانی اش پهن است، گونه هایش به سان گره چغیر جوز و چانه اش همچنان محکم و اندکی مایل به جلو؛ و دهانش بسته است، چنان که گویی دندانها را به خشم روی هم می فشارد.

صبرخان همتا نداشت، این بود که به هیئت جوانی غله روی شکم بر پشت قاطری حمل می شد. تمام پیراهنش گلوله باران و خونین بود و کاکل سیاهش فروآویخته بود و دستهایش در حرکت کند قاطر، نوسانی ملایم داشتند.

چشمان زنان کلمیشی خانه کرده بودند، نه می گریستند و نه اضطراب داشتند. چشمها در عمق کاسه ها خشک و خاموش مانده بودند و تن بلقیس بر بالای جهاز جماز، به هنگام حرکت، تکانی ملایم و بنواخت داشت. بلقیس انگار نمی نگرست، انگار به هیچ کس و هیچ جای نمی نگرست، اما پرگویی و پرچانگی لودگان در زیر چهره و چشمان خاموش مادر گل محمد می رفت که نفس بیژد؛ و مردم دانسته و ندانسته، در هر گام که همراه برمی داشتند و هر نفس که پیش می رفتند، خاموشیشان ژرف تر و گامهایشان سنگین تر می شد و خود بندانسته چنان گام برمی داشتند که گویی به تشییع کسان.

از در بزرگ رباط ژاندارمery چند چراغ زنبوری روی دستها نمایان شد و پیرامون چراغها سران و بزرگان شهر پدیدار آمدند. سرهنگ بکتاش که اینک ریش و سیبش را تهراش کرده بود، با لباس اطو کشیده نظامی و کفشهای براق کنار دست آلاچاقی ایستاده بود. آقای آلاچاقی پالتو تیره ای به تن داشت و کلاه فرنگی اش را کمی بیشتر از

معمول روی پیشانی کشیده بود. حاجی خرسفی هم بود که از پشت شانه آقایان گردن می کشید. آقایان فرماندار و شهردار دستها را در جیبهای پالتو فرو برده و گردنهایشان را به درون یقه فرو کشیده بودند؛ و جناب غزنه با شمل یاخوت کنار دیوار رباط ایستاده و چشم به از راه رسیدگان داشتند.

اردو به آستانه در رباط رسید و جمعیت همراه واپس زده و نگاهداشته شدند. بکتاش قدم به جلو برداشت و جهن و شرضا فرود آمدند. جنازه ها را پایین گرفتند و با لنگه های در به دیوار تکیه دادند و صبرخان را نیز بر لنگه دری جداگانه بستند و ایستاده بداشتند. آقایان به تماشای سر بریده خان عمو هجوم بردند و هر کدام از زاویه ای به نظاره پرداختند. سرانجام سر بریده خان عمو دست به دست شد و با دستهای بلند جهن بر طاقواری، بالای جنازه های و ایستاده جای گرفت.

درشکه ای از راه رسید و عکاس مهاجر با مأمور ژاندارم از درشکه پایین آمدند. بکتاش پیشاپیش تدارک عکس یادگاری را دیده بود. پس فاتحین را خواست تا در کنار نعش ها بایستند و عکس بگیرند. جهن و شرضا با تنی چند از همزمان خود پیش آمدند و هر گروه بر یک سوی نعش ها ایستادند. بکتاش به افسر همراه و چند تن از مأموزان خود فرمان داد تا کنار او بایستند تا در منظره قرار بگیرند.

آقای فرماندار به آقای شهردار گفت که برای جمعیت نطقی ایراد کند. و در باب عواقب شرارت به مردم اندرز بدهد. آقای شهردار رفت و برای جمعیتی که داشتند پراکنده می شدند نطق کرد. عکس برداشته شد و دیگر کار جناب بکتاش پایان گرفته بود. می ماند آنکه جناب شهردار ترتیب دفن جنازه ها را بدهد.

به دستور آقای شهردار، دور از دیوار رباط چاله ای کردند و مردان کلمیشی را بی غسل و بی کفن در خاک جای دادند، گور را پوشانیدند، هموار کردند و دلوی آب بر خاک صاف گور پاشیدند و دور شدند. بلقیس افسار جمار را بالاسر گور فرزندان کشانید و برای لحظه ای حیوان را کنار گور خسانید. جمار آرام گرفت و بلقیس به آرامی سربند باز کرد، آنچه گيله و گيسو که داشت به دور دست پیچید و به گزلیکی از بیخ بریدشان و بر گور پاشید. ماهک نیز سربند گشود، موی پریشان کرد و آنچه از گيله و گيس که داشت برید و بر گور پاشید. بس مانده بود یک کار دیگر که بلقیس باید انجام می داد؛ گيسوی امانتی شیرو. بلقیس گره دستمال را گشود و گيله های موی

شیرو را که زمانی بیگ محمد با تحقیر به مادر سپرده بود، برگور برادران شیرو نثار کرد.

بی بی ایلپاتی نبود تا خود گیسو برگور جوانانش بیفشاند. پس همچنان به دو زانو بالای گور نشسته و خاموش بود. ماهک نمی توانست بگرید. شاید بیم از بلقیس مانع گریستن او می شد، گرچه بلقیس در این خصوص لب نگشوده بود. بلقیس از پس آخرین کلامی که در کنار کوه سنگرد با عزیزان خود گفته بود، دیگر در هیچ خصوصی لب نگشوده بود.

بلقیس برخاست. ماهک نیز برخاست. اما بی بی برنخاست. گویی که او سر بازگشتن نداشت. پس همچنان نشسته و خاموش بر بالین گور گل محمدش ماند. بلقیس دمی در پیرزن نگریست، اما بی بی جزیی از خاک گور بود. بلقیس براه افتاد. بی بی سر برداشت و نگاه کرد. بلقیس رشیدتر از همیشه می نمود. قد تکیده اش را راست گرفته بود، استوار گام بر می داشت و رو به سوی بیابان می رفت. ماهک جماز را برخیزاند و در پی بلقیس براه افتاد. دمی دیگر بلقیس و ماهک و جماز درون سیاهی شب محو شدند و شاید که بادی ایشان را برد.

□

— «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و مردمانی که در بیابان می پویند. شب چه بالا بلند است و چه ژرف! مردمان، یاران و ماندگان به جستجوی قتلگاه بیابان را می پویند. عشق در خون تپیده است و وجودی را قواری نیست. هنجاری نیست در برهوتی چنین سخت و سهمناک. از قله تا کویر و از آب تا آفتاب، تلخکامی بودگاریست تا لبها به مهر سکوت بسته است. گذر تپنده خون در شریان بیابان که می رود و می گذرد از هزار بادیه؛ پی جوی سرگشتگی جنون مقدس خود. هنجاری نیست، هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک، ای آب، ای آسمان، در برهوتی چنین سخت و سهمناک هنجاری نیست.

خانمان برآشفته است، یاران برآشفته اند و گله تلاشی پذیرفته است.

— «گله را بر زدند و بردند آی... مسلمانان؛ گله را بر زدند و بردند. با پوزه های بسته و چشمهای باز... هجوم آوردند، ما را کوبیدند و گله را بردند. فکری به حال

استخوانهای شکسته خالویم عبدوس کنید... آی...»

سخن با که می‌گویی شیرو؛ سخن با که می‌گویی در شب یکه بیابان؟ پاسخت مگر از سنگ برآید!

— «پس مرا دریاب ای کوه، ای کوه برادرانم. راه به کجا برم گل محمد؛ قتلگاه تو کجاست... برادرم؟»

هنجاری نیست. هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک و آب، هنجاری نیست. شب را بجوی.

□

— «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه بلندبالا! ای ستارگان قدیمی، یاران سالخوردگان، این پیر ما کلمیشی ست که چنین سرگشته می‌رود. او در بیابان خود گم شده است، راهش بنماید ای دست‌کوتهان.

— «پس قتلگاهتان کجاست پسرانم، برادرم. کوه؛ ای کوه از کدام شانه تو تن قدیمی خود را بالا بکشانم به جستجوی برادرم. ای آب، ای آب چشمه، ای شیرین چشمه... آشنای قدیمی من، برادرم را به من بازگردان. ای گرگ‌مرد. ای خان‌عموی پسرانم تو مرده‌ای؟ نه، باور نمی‌کنم... برخیز برادرم!»

هنجاری نیست، هنجاری نیست ای چوپان پیر.

□

— «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه سنگین و چه سرد! خاک، ای خاک، ای پناه غریبان، موسی را دریاب. این اوست که چنین بی‌تاب و پرشتاب می‌پیچد. با تو سخن می‌گوید، واژگوه‌هایش را بشنو، او را دریاب.

— «یار من، ای ستار من، مرا بخوان. در کجای این خاک تو بر خاک افتاده‌ای ای

رفیق؟»

□

تمورش زبان ندارد، سمن. پس نام عزیزان خود را چگونه آواز کند؟ ریختند و سرای را به غارت بردند با پوزه‌های بسته و چشمهای باز:

«آی... خان محمد تو در کجای جهان گم شدی؟ کس را خبری از او هست؟ هیچ نشانی، ای برادران؟»

□

«هی هی بادی، هی هی باوفای گل محمد؛ هرگز زمان گریستن نیست. ما را با باد ببر!»

□

«من را به قتلگاه ببر ای اسب من، من را به قتلگاه.»

شب را چه قامتی ست؟ شب را چه قامتی! تن با قره می زند شب و با گیسوان مارال. زنها، زنها، زنها. مارال قره آت را باز یافته است، پسرش را بر پشت بسته دارد و به سوی قتلگاه می رود. ای شب قیرین، این بانوی گل محمد سردار است که در تار و پود تو سرگردان مانده است و روح خود را می جوید. مارال روح خود را در قتلگاه به جا گذاشته است و اکنون اوست که سنگنایی قیرگون شب را بر شانه های خود حمل می کند:

«زیور، زیور... این منم که به سوی تو می آیم؛ این منم همگیس تو. مویه مکن شیرو، خشم مگیر بیگ محمد، خاموش مباحش گل محمد، من بلقیس را می یابم، من مادرمان را از دست باد خواهم ستاند. من نخواهم گذاشت تا باد بلقیس را ببرد. من نخواهم گذاشت تا به دایگی گرگها ماهک فرزندی بزاید. من زیور را بر زمین نخواهم گذاشت، ای همه مردان به خاک در افتاده ام، ای خان عموی خوب که چنین زیبا سرباختن آموخته بودی. من تمام سیاهی را فتح خواهم کرد، ای مرد من گل محمد. تو در من به ودیعه خواهی بود، ای یگانه مادر و دستان تو را در هیچ تن و اندامی نخواهم جوید به فریبهای زنانه. تو را خسته نخواستم تا بنگرم، از آنکه تو برای من قامت برافراخته تمام جنگلها بوده ای. تو را افتاده نخواستم تا ببینم، ای ایستاده شایسته خاک. من صدای برنو نقره کویت را همواره در گوش خواهم داشت ای مرد ساده من. اکنون به جستجوی زیورت می تازم که زبیده زنی تو بود، اکنون به جستجوی زیورت... پس ای اسب من، ای قره آتم سرگشته چرایی؟ ای یار باوفای گل محمد، ای قره آت نه هنگام گریستن تو ست، پای از چه روی واپس می زنی؟ من را ببر به سوی خون سوارت؛ من را ببر به منزل عشق.

شیرو، شیرو، ای سرو سوخته در کجای سرماهای ثقیل شبانه به سرگردانی گویه می‌کنی؟ قبله کجاست و خورشید از کدام سوی سر برخواهد زد؟ اینجا کجاست؟ اینجا کدام سرزمین است که این‌گونه سرد و سرد می‌پذیرد دستان مرا که بر هر انگشت مشعلی از عشق برافروخته دارند؟ اینجا کجاست و من به کجا هستم؟

□

— تو کیستی ای سیاهی؟

— من منم، و تو کیستی ای غریب؟

من موسی هستم و من شیرو هستم و من مارال هستم و من منم ای بلوچ که در دستان باد می‌روم به هر کجا که بروم. من ما هستم و زاییم که به دیدار خود آمده‌ام از پس سرگردانی‌هایم. مرا دریاب ای مرد، مرا دریاب ای کس که دست یاری تو بس به کندن گور باز گذاشته شده است در این شب هول. ما را دریاب ای بلوچ، زنگ صدای کاسه بیلت چه خشک و چه دردناک می‌نماید، ای که گریستن را خوار می‌شماری. موسی تمام کودکی خود را در عربده‌ای رها کرد. بلوچ بیل به یک سو افکند، از گور بیرون آمد و جوان را میان دستان نیرومند خود گرفت و سر و روی او را بر سینه فشرد:

— آرام بگیر، جانم؛ آرام بگیر.

تا بلوچ موسی را از تب و تاب باز دارد، نادعلی چارگوشلی از دل تاریکی پیش آمد، بیل برگرفت و به گور درون شد به کندن گور. او کجاست؟ ستار کجاست؟ یک ستاره راست در چهره آرام ستار می‌تابید. موسی را قربان بلوچ به کنار تن ستار نشانید و خود نیز دمی به قرار بر کنار او نشست، همچنان تن مرتعش جوان به دستان خود:

— پیش از نیمه شب باید کار خود تمام کنیم؛ همت کن موسی، دو گور باید بکنیم.

— نه برادرهایم... نه؛ من زیورمان را با خود می‌برم. زیور ما را بدهید.

— مارال... مارال؟

قوه‌آت چه بی‌قرار می‌نماید! خاک و سنگ و زمین را می‌رود تا با سمدست‌های بی‌تاب خود برکند.

— آرام بگیر عزیزم... آرام بگیر، ما دست در کاری خلاف داریم.

مارال فرود آمد و بر جنازه زیور نشست، بال سریند از روی چهره زیور پس زد، لحظه‌ای نگریستش و سپس خمید و روی بر روی آرام او گذارد و چندی هم بدان قرار ماند.

کار کردن گور پایان گرفته بود. نادعلی چارگوشلی از گور بیرون آمد. بیل در خاک نشانید و به سوی جنازه ستار قدم کشید. قربان بلوچ بازوی موسی را گرفت، او را از جای برخیزاند و به کناری کشانید و کنار دست شیرو نشانید. شیرو با سر شکسته و شاخه‌ای از خون خشکیده که بر چهره‌اش مانده بود، بر سفره سرد زمین به دو زانو نشسته و سنگ را می‌مانست. می‌نگریست، اما گمان مدار که کس یا چیزی را می‌دید. لبانش دوخته و دستانش بسته می‌نمودند:

«برادرم... برادرهایم.»

قربان بلوچ به سوی ستار برگشت، تن ستار را بغل زد و به سوی گور حمل کرد و در عمق گودال جایش داد. پس از نادعلی خواست که سر بریده ستار را بردارد و به او بدهد. نادعلی زانو زد، سر بریده را برداشت و نگاهش کرد. دستان بلوچ به واستاندن سر ستار از درون گور به طرف نادعلی دراز شده بودند. نادعلی سر بریده را به دستهای بلوچ سپرد و بلوچ سر را به تن جفت کرد و از گور بیرون آمد، دست به بیل برد و کاسه بیل را از خاک انباشت. اما لحظه‌ای دست نگاه داشت، بر لب گور گرگی نشست و با ستار گفت:

— می‌خواهم خاک رویت بریزم رفیق، از من دلگیر مباش. من... زنده‌ات را عاشق بودم ستار، اما حال... چاره چیست؟ من را ببخش برادرم.
خاک بر خاک.

نادعلی به نظاره در خاک شدن ستار، آرام ایستاده بود. مارال او را فراخواند:

— کمکم می‌کنی، برادر؟

نادعلی و مارال زیور را برگرفتند و روی زین گذاشتند. تن تکیده زیور چندان جایی نمی‌گرفت. دستان باریک و بافته‌های گیسویش بر یک سو آویخت و پاهایش بر دیگر سوی. قربان آخرین بیل خاک را بر گور ریخت و دست از کار بازداشت و رفت تا برای مارال عنان نگاه دارد.

شیرو هم بدان حال، روی زانوهای پیش کشید و کنار گور ستار ماند. سریند از سر

واگشود و آنچه از گیسو که داشت به گزلیکی برید و برگور افشاند و گفت:
- همه برادرهایم.

مارال بر زمین نشسته بود و به درنگ در قربان بلوچ می‌نگریست. بلوچ پنجه در پال قره‌آت داشت. مارال به نادرعلی چارگوشلی نظر کرد، پس سر برآورد و موسی را دید که با پشته‌ای همزم پیش می‌آید. قربان سر برآورد، به مارال نگاه کرد و گفت:
- من ناچارم بروم و گم بشوم خواهرم، الا همراه تو می‌آمدم.
مارال بس گفت:

- برادرهایم... برادرهایم.

موسی کنار پشته همزم ایستاده بود. قربان بلوچ دست از عنان قره‌آت واگرفت و به سوی موسی رفت. شیرو همچنان چون کتیبه‌ای خاموش بر بالین گور نشسته بود و موسی به نزدیک شیرو می‌رفت تا آتشی برافروزد. همه خاموش بودند و سرما تیغی برهنه بود که شب را می‌برید.

آتش درگرفته بود و چهره شیرو در بازتاب شعله‌ها ارغوانی می‌نمود. موسی نیز بر کنار شیرو به تماشای شعله‌ها ایستاده بود و مردمک چشمهایش در بازتاب شعله‌ها می‌درخشیدند و یک ستاره، راست بر گور می‌تابید. قربان بلوچ پیش رفت، بازوی موسی را به دست گرفت، او را به سوی قره‌آت مارال برگردانید و گفت:

- برارکم، تو... همراه مارال برو. من و تو... یک روزی... باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

موسی تا لرزه لبها و شکن‌شکن چهره‌اش را از نگاه بلوچ پنهان ندارد، سر فرو افکند و بیخ عنان قره‌آت را به چنگ گرفت. قربان بلوچ به شیرو نگاه کرد. اما شیرو همچنان به دو زانو بر سفره سرد خاک نشسته و روی به بازتاب زبانه‌های آتش واگذارده بود:

- «برادرم... برادرم گل محمد؛ راهی به کارم بگشا برادرم، دورت بگردم!»

شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها پیشکش گل محمد می‌گرد:

«راهی به کارم بگشا برادر، دورت بگردم.»

«آتش، همزم بیار برای آتش!»

قربان از نگرستن به شیرو واگشت، دست بر شانه موسی گذاشت و گفت:
 - خدا نگهدار... مرد؛ خدا نگهدار. من و تو باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.
 نادعلی اسب سپید خود را عنان به دست گرفته بود و پیش می‌آورد؛ اسب را پیش
 آورد و برابر بلوچ ایستاد و گفت:
 - برای تو... بلوچ. پا در رکاب کن و خود را در ببر. بگیرش؛ پیش از آفتاب تو باید
 از هفت بلوک بگذری.

قربان روی برگردانید؛ شیرو نبود و مارال رفته بود. اکنون بس پژواک صدای
 کلمیشی که در کاسه کوه می‌پیچید شنیده می‌شد؛ و هرازگاه صدای مویه سمن
 خان محمد که از شب بیابان شنیده می‌شد:

- «آی... آی... به کجایی خان محمد... به کجایی ای مرد... که نامردمان شب را به
 فردا نگذاشتند و خانمان را غارت کردند... به کجایی ای مرد من، به کجا هستی ای
 مردان کلمیشی... مرا دریابید ای کسانم، بی‌کسانم.»

پژواک بانگ کلمیشی، شب، فغان سمن، گمشدگان، بلقیس و باد و بادی که در
 دستهای باد می‌رفتند به هر کجای که بروند. شیرو، موسی، شب و آتش.

- تردید مکن بلوچ؛ من مرد راه و لایق این اسب نیستم. تویی که شایسته سواری
 هستی و من به جز این اسب هیچ ندارم؛ بستان و سوار شو.

- بخششات را منت دارم برادر، اما من به پیادگی خو کرده‌ام. نه، قید آب و علوفه
 اسب را نخواه که به پای من ببندی؛ بخششات را منت دارم.

نادعلی عنان اسب رها کرد، روی از بلوچ برگردانید و قدم به سوی آتش کشید.
 بلوچ هم از آنجا که ایستاده بود، پیش از آنکه قدم به رفتن بردارد، نادعلی را پرسید:
 - تو خود چه می‌کنی با خود، مرد؟

نادعلی کنار آتش بر سر سنگی نشست، بوته‌ای خار در آتش افکند و گفت:
 - من امشب را همدم ستار می‌مانم.

پایان کلیدر

۱۳۴۷

۱۳۶۲/۱/۲۰

راهنمای گویش واژه‌ها

مثل زبان	ژ = zh	مثل اسب	آ = ǎ
مثل خانه	خ = kh	مثل آدم	آ = â
مثل مور	او = u	مثل سرای	آی = âi
مثل جام	ج = dj	مثل خسرو	أ = ô
مثل چوب	چ = ch	مثل صید	ای = ei
		مثل ساغر	ق یا غ = gh

واژه‌نامه

آ

اخیه /ǎkheie/ فشار - بازجویی - شکنجه	آب بهاء /ābbāhā/ وجهی که مالداران جهت
آرخالتق /ārkhâlôgh/ تنبوشی به قواره قبا، ردا	آبنوشی و علفجری احشام خود به مالک
ارژن /ārzhān/ چوبدستی که سر آن بیضی -	می‌پردازند
مدور و احتمالاً میخکوب شده باشد.	آبچر /ābchār/ محل آبنوشی احشام
آزونه /ārvānā/ شتر ماده	آشمار /ātāshmar/ یک جور مار سرخ رنگ
استاق /āstāgh/ گوسفندانی که برای کارد	آستم /āstôm/ طاقباز
آماده شوند.	آغوشکه /āghushke/ وجهی از معماری
آسنی /ōsni/ هوو	سنتی کویری، در مثل: خرپشته
اشتاو /Eshtāv/ شتاب - اشتها - کشش	آوری /ōri/ آب‌پز
آکره /ākāra/ مرادف عمله (عمله آکره)	آوسنه /ōšnc/ افسانه
إلفج /clefch/ چسبناک	آوغانی /ōghani/ افغانی
إلیج /clidj/ لگد. (لگد پرانیدن)	آویار /āvyar/ آبیار
إماچ /emāch/ یک جور آش	
إنبز /enbez/ گپه گندم پاک شده از کاه	
اندَر وای /āndārvāi/ آسمان - هوا	

الف

آبه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی

اولوقی /ólóghi/ چادر شبی که دو طرف آن را
گره زنند، خورجین وار

ایزا /izā/ سطح گوگردین قوطی کبریت
ایلجار /ilgār/ دسته - جمعیت - خویشاوند.
(غالباً در مورد دعا و هجوم به کار می رود).

ب

بائو /bāō/ ستونی از دو ستون عمودی
چارچوب در

بادیه /bādiye/ کاسه مسی

باشتین /bāshテイン/ نام یک روستا در جنوب
غربی سبزوار

باشلق /bāshlôgh/ نقدینه‌ای که داماد به
خانواده عروس می پردازد.

باشه /bāshā/ باز

باغجر /bāghedjǎr/ نام یک روستا در شرق
سبزوار

بالست /bālast/ از ریشه بالیدن

بالک /bālāk/ مترادف شالک. شالک بالک
زدن؛ در کاری نمایش دادن، خودنمایی کردن

بانوج /bānudj/ نَنو - گهواره

بایتی /bā'ycti/ ابزار نیمه سنگین درو

بُجَل /bōdjôl/ قاپ

بَحْته /bākhťā/ گوسفند نر. (اغلب پروارکنند)

بخواو /bekhāv/ ابزاری که به پای متهمان
می بستند.

بدبَرم /badberam/ مظنون - بدگمان

بَر /bōrr/ دسته. (بر زدن به معنای جدا کردن،
ربودن)

بُرش /bōrsh/ واژه روسی به معنی سوپ

بَرگستوان /bārgōstvan/ پوششی که
جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند - پوششی

که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.

بُفشی /bāfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و
نعل اسب، یا سنگ

بُقبُند /bōghbānd/ رختخواب پیچ - پستی
پیچیده در چادر شب

بُله /bōlh/ ساده لوح - نادان - خنگ

بندبان /bāndbān/ مردی که از جالیز حراست
کند

بودگار /Budgār/ بود-گار، مثل روز-گار =
حیات، هستی

بهاربند (باره بند) /bāhārbānd/ آغل تابستانه
احشام

بُهَلتو /behhelctō/ حیف و میل کردن

بیجک /bidjāk/ برگه، قبض

بیرو - بیرى /biru/ چیدن پشم و موی
گوسفند و بز

بیلَه /beilā/ دسته - گروه - جمع

پ

پاتاوه /pātāve/ میج یا پیچ

پاتیل /pātīl/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با
خود دارند)

پاوال /pāvāl/ محل خسیدن گله به
شیر (پاوال کردن به معنای خسیدن گله)

پاوزار /pāuzar/ پا افزار - پوتین

پَتک /Pătāk/ شالواری که ساربانان و
چوپانان به پای پیچند.

پخچ /Pākhch/ پهن

پرابست /pārābāst/ حصار

پَرخو /Perkhāv/ دستدان

پرما /Pärmā/ مته

پَرَه /Pärrā/ پهنه - دور و پرت افتاده (پره)

بیابان)

پرهیب /pārhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز - نمایی گنگ

پریژ /p'rizh/ در خود دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمل شدن.

پُسار /Pōsār/ زمین آبخورده و در حال آماده شدن برای شخم

پسانه /pāsānc/ دنباله

پسخو /pōskhu/ کمین - به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه گرفتن در کمینگاه

پشمیک /peshmek/ پشگل بز و میش

پشنگیدن /p'shengidan/ پافشیدن - افشیدن

پُفه /Pōfc/ بسوده پف، کنایه از برف اندک، به اندازه یک پف = فوت!

پکی /Pcki/ تیغ دلاکی

پُلُغ /Pōlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و پد شود.)

پلخمون /P'lekmoon/ فلاخن

پلشت /pālāshst/ ناپاک - چرک‌آلود - کثیف - (معناً زشتخوی)

پلوک /Pluk/ پشگل شتر

پَنَم /Penām/ آبی که جلوی بند - سد انباشته شود و بماند.

پودَه /pudāh/ پوگ - کهنه - تهی - مستعد - فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به کار

رود)

پوش /push/ گسیخته

پیان /piān/ نشسته - منگ

پیچازی /Pichāzi/ پارچه‌کتانی چارخانه

پیخ /pikh/ گُلش (باگوش ری) ساقه خشکیده جو و گندم

پی‌رَند /peirānd/ رَندیدن از بیخ، از بی. (در

فعل از بیخ و بی مهابا درو کردن)

پیشتاو /pishstāv/ گونه‌ای تفنگ

پیشلاو /pishlō/ کیسه، یا چادر شبی که

کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

ت

تالاب /tālāb/ گرداب

تالَه /tālā/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به

قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)

تاو /tāv/ تاب زدن - پیچ - چرخ زدن

تایچه /tāichā/ جوال کوچک

تختنای /tākhtnāi/ مکانی تخت

تُخس /tōkhs/ مرادف تُئک

تُرپاییدن /tōrpānidan/ تشر زدن - با تهدید سخن راندن

ترخت /trekht/ شق - راست - سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)

تَرَقِید /Tārghebid/ نام درخت

ترمه /Terme/ پارچه منجوق دوزی شده

ترنابه خط /tōrnābe khāt/ نوعی بازی ترنا بین دو گروه درون و بیرون یک دایره

ترنگ /tereng/ غوزه نارسیده

تُرُوک آلت تناسلی حیوان

تَکَه /tākā/ عنوانی برای نربز، نیز نام قبیله‌ای ترکمن

تکین /tākin/ اسم شخص در زبان ترکی

تَلَم /tōlōm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه

آویزند و باجوبی انتهایش چارپر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تناس /tnâs/ قشر - لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد
یا تشنگی روی لبها بندد
تنبه /tônâ/ در یک لت
تنیدن /tonbidân/ فرو ریختن - آوار شدن.
(رُمیدن هم آمده است)
تنقل /tānghāl/ جا خوش کردن، پوست تخت
انداختن، تنقل انداختن
تنگلی /tôngcli/ کوزه کوچکی
تنگ و زبرتنگ /Tāng ô zebār Tāng/
تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند
تواتر /tāvâtôr/ زبان به زبان
توبره /tubrc/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم
توقولی /tôgholi/ بره دوساله
تیار /tiar/ درست. (تیار کردن = درست کردن،
ساختن)
تیجاندن /tidjāndan/ افشانیدن
تیجیده /tidjide/ افشوده. (غالباً در مورد
ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای
ریزند تا آب آن بچکد)
تیزده /tizdâ/ سهم آسیابان از آرد کردن جو یا
گندم
تیکی /tiki/ غذا - یک‌جور آش غلیظ
تیماج /timadj/ پوست دباغی شده بز
ج
جاگا /Djâgâ/ ظرف. (شامل جام، بادیه، کاسه
و ...)
جرق /djergħ/ روشنی، از ریشه جرقه
جژه /Djôrrâ/ حدی از عمر میان کودکی و
نوجوانی
جفته /Djegħna/ جفت
جل /Djâl/ نوعی پرنده، به رنگ خاک، اندکی

درشت‌تر از گنجشک به جُته
جُل /Djôl/ بالان
جُلَپ /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد
خرید و فروش شود
جُلَت /Djôllat/ زبل - ناتو
جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنیدن در خود.
کتابه از گندکاری
جُلین /Djôllein/ نام محل
جَمَاز /Djāmmâz/ شتر سواری
چنگ /Djeng/ سبک - مرادف جلف
جَنم /djānām/ خصلت - شخصیت
جورا /Djôrâ/ ثمر - مقصد - منزل - عافیت.
(در مثل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)
جوز /Djôz/ گردو
جولیک /Djulik/ رند - چربدست - دزد
جویچه /Djuycha/ جوی کوچک - باریکه
جوی
جیران /Djeirân/ آهر
جیگ /Djeig/ قطره
چ
چاچول بازی /châchulbâzi/ زبان بازی،
چاخان
چاروار /chârvâ/ چارپا
چت /chet/ تمام شدن چیزی
چُر /chôr/ ارادر
چِراک /chîrâk/ حد میان درز و شکاف
چُرمک /chôrmâk/ تلنگر
چغ چغ /Chegh chegh/ لاس زدن
چغَر /chegher/ سخت
چغوک /chôghuk/ گنجشک
چُفَلک /chôfôlk/ پوسته غوزه. (در زمستان به

مصرف خوراک گوسفندان رسد.)

چُقُنْد /chôghônd/ گوشتالو - تروتازه

چکَنه /chekană/ خرده پا. (غالباً به دارنده)

گوسفند معدود اطلاق شود)

چگور /chăgur/ ساز زهی؛ دو تار

چله باد /chelebad/ گرد باد

چلیدن /chălidân/ پیمودن

چلیک /chclik/ ظرف حلبی - جای نفت -

پیت

چُمبِه /chômbă/ مرادف چوب. (غالباً جهت

کوبانیدن خوشه به کار رود.)

چَمَرِی /Chămări/ نوایی که کردها در عزای

جوان بنوازند.

چَنغ /ch'năgh/ چانه

چوخا /chukhă/ لباسی بلند از نمد

ح

حَرَمَلِه /I lărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه

عاشورا، زننده تیر به گلوی علی اصغر

حَصَه /hăssă/ سهم

حَتّی /hănni/ بز - بزغاله به رنگ حنا، قهوه‌ای

حولی /hōli/ حیاط

خ

خالیگاه /khăligâh/ تپهگاه

خَب /khăp/ فروختن - نهفته شدن -

پنهان شدن = خَب کردن

خِپَنَه /khep'pănă/ پنهانی، دزدانه

خُچانَدَن /khôchchândan/ درون آب کسی یا

چیزی را فرو فشردن

خَدَنگ /khadang/ درختی است که چوب آن

سخت است.

خُراس /khôrás/ عصاره

خُرْدی /khôrdi/ کوچک

خَرَنَد /kh'rând/ ردیف. (غالباً در مورد متصل

به هم چیدن خشت به کار رود.)

خَطَب /kh'tăb/ بخشی از جهاز شتر

خَلّ /khell/ آب غلیظ بینی

خَلاشَه /kh'lăshă/ سیخ چوب

خِلَتَه /kheltă/ کیسه

خَلَمَه /kh'lămə/ گله بره، بزغاله‌های شیرخوار

خُلواره /khôlvărc/ آتش درخشان

خُلُور /khôlur/ نوعی خار

خَنازیر /khănâzeir/ معادل خوره، جذام

خوراژ /khôrázh/ نشخوار

خَوْرِیژ /khôrizh/ نرمة آتش و خاکستر

خونداندن /khôndândân/ با فشار فرو نهادن.

تپانیدن

خَویر /khavir/ کُزَت

خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که

روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)

خیناق /khinâgh/ خَتاق

د

دَاش /Dăsh/ کوره - خن

دال‌کُند /Dălkănd/ بریده - نفس‌بر - بریدن بر

اثر فشار کار یا سنگینی بار

داو /Dăv/ میدان - محوطه یا فضایی که در آن

کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار - داو رقص و

رقص و شرنگ - داو دعوا. داو اقدام به کاری.

دَبَه /Debbă/ ظرف مخصوص روغن، شیره

انگور...

درای /D'râi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر

دُرمِنَه /Dörmenă/ یک جور هیزم

دَزه /Dăzeh/ کناره رود

دستحلال /Dāsthālā/ ختنه

دستکوله /Dāstkōlā/ ابزار جیدن و یا

درویدن علف

دستلاف /Dāstlāf/ دشت اول صبح - نخستین

نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دَق /dāgh/ صاف، لخت، بی بوته، بی مو. (در

مورد سرکچل)

دوستاقبان /dustāghbān/ زندانیان

دوسیه /Dōsiyc/ پرونده، واژه فرنگی است،

احتمالاً فرانسوی

دلاغ /delāgh/ اصطلاحی برای سرماخوردگی

چارپا (اسب - الاغ)

دل اندروای /Del andārvāi/ نگران - متوش -

چشم به راه - انتظار آمیخته به بیم - بی قراری

دل و گوده /delōgōdāh/ جرأت

دَهَنفَرَه /Dāhānfrā/ مظهر کاریز

دهنک /dāhānāk/ باز و بسته شدن دهان

چارپای مادینه، واکنشی ناشی از لذت جنسی

دیرک /dirāk/ ستون

دیشلمَه /Dishlāmā/ حَبَه

دیگلو /dig'lō/ ابزار ریسیدن نخ (دستی)

دیله /Dilā/ زوزه

ر

راهزینَه /Rāhzinā/ راه پله

رَباط /Rōbāt/ قلعه اطراق مسافران در بین راه.

(فی المثل: رباط شاه عباسی)

رشمه /Reshmā/ ریسمان باریک

رفک /rāfāk/ طاقچه

رموک /rāmuk/ رم کننده

ریزوروا /rizōrāv/ خرده ریز، اسباب و

وسایل گوناگون

ز

زاج /zāch/ زائو

زاجی /zāchi/ زائویی

زاله /zālā/ دیواره خاکی، مرز بین دو قطعه

زمین

زَبَک /zebāk/ آرواره

زَغِیک /zegheik/ پشکل و پهن سمکوب شده

آغل احشام در طول سال

زَنجَمور /zāndjāmure/ زوزه خفیف،

زاریدن، گریستن دردمندانه

زواله /zōvālā/ جونه خمیر

زوغوریت /zōghōryāt/ گرسنگی مستمر،

زیستن با حداقل مواد غذایی

زِهَار /zechār/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیه پشت

رجلیت - اثابت گفته می شود. پشت شرمگاه

زیر جُلک /zirdjōlāk/ پنهانی

زینَه /zināh/ پلکان

س

ساج /sādj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی

پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند

سارَغ /sārōgh/ سفره - پارچه ای مربع که نان،

رخت و ... در آن بینند

سَرَتاس /sārtās/ ظرفی که بقال یا عطاری به

عنوان کیل از آن استفاده کند.

سَرَقْدَم /sārghādām/ کنایه از شکم روش؛

رفتن به دستشویی

سُرین /sōrin/ کفل

سق /sāgh/ کام

سلف /sālāf/ آینده

سلک /selk/ ابریشم، پارچه

سَلِمَکی /selmeki/ چرم منقشی که بر پاشنه

گیوه بدوزند

شولا /shôwla/ تن پوشی که روی لباس بر

شانه افکنند

سُم /sôm/ نقب. جای زمستانه گوسفندان

درون تپه سار

شیتل /shitil/ باج

سنجه /sândje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

شیرا /shirâ/ پرشیر

سنگاویز /sângâviz/ غریال، با چشمه های

شیشک /shishâk/ گوسفند سه ساله

درشت

شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز

ش

ط

شاخبن /shâkhhbôn/ بُن شاخ

طاغ /Tâgh/ یک جور هیزم

شب بازی /shâb bâzi/ نمایش - تئاتر

طاغی /Tâghi/ محل طاغزار

شپآت /sheppât/ ضربه دست یا پای شتر.

ع

(بینگار: لگد - لگد زدن)

عفن باشگان /âfen bâshegân/ عَفَن - بویناک.

شخ /shâkh/ خاک خشت زنی و اندودکاری به

باشگان = جمع باشه - کرکس

رنگ آجر گداخته.

عَقَه /âghâh/ ریزش خورده های خشک جو یا

شخله /shekhlâ/ تراشه چوب، تراشه شاخه

گندم

و...

عگال /âggâl/ بند زانوی شتر

شراپنل /sherâpncl/ لقب نوعی توپ

عَلَفچَر /âlfchâr/ منطقه چرانیدن گله در بهار

شرقانید /shârqhânid/ به صدا درآوردن

عَلَفَه /âlfâ/ آستانه ماه نوروز (کنایه از رویش

شرنگ /shârng/ در اینجا معنای مستقیم آن،

گیاهان)

جشن و پایکوبی است در عروسی یا

عَلقَر /âlgghâr/ گودی میان دو بام گهواره ای یا

خخته سوران

گنبدی

شِشْتَمَد /sheshstemâd/ نام روستایی در

عَلِجک /âlidjâk/ دستکش. (بافت دست از

جنوب سبزوار

نخ پشم یا نخ موی)

شلات /sh'lât/ گل و آب آلوده

غ

شلار /sh'lâr/ جلوه فروشی - نمایش خود -

عَج /Ghâck/ آغشته - غرق در عرق تن، یا آب

خودنمایی (شلار دادن = خودنمایی کردن)

باران

شلیته /shâlite/ دامنی کوتاه که روی شلوار

عُرَاب /Ghôrâb/ نام پرنده ای - کشتی - کنایه از

پوشند

شِمَشَه /shemshâ/ نازک - کشیده - ترکه (هم،

غربالک /ghârbâlâk/ دم پای شلوار

ابزار بنایی)

غرق غروبجا /ghârggh ghôrundjâ/ کش و

شِمَه /shemâ/ آفروز

تاو شهوانی تن

شوروشین /shurûshein/ هیاهو، آشوب - غوغا

غرمان /ghârmân/ مهممل عزا

غَلا /ghólâ/ کمین
 غِلِف /Ghelef/ ظرف پختن غذا
 غَنج /ghândj/ احساسی درونی، مثل قبلی
 ویلی رفتن
 غِیَه /ghich/ شیون

ف

فِرَت /Ferât/ دستگاه زمینی - پایی پارچه بافی
 فِرزاو /Ferzô/ زودرس (درباره محصول)
 زودزا (درباره حشم)
 فلاخن /Fălâkhôn/ فلاسنگ

ق

قاف نی /ghâfenci/ پوسته نی
 قاق /ghâgh/ نکیده
 قُچاق /Ghôch'châgh/ زورمند
 قُریوس /ghârpoos/ کلگی جلو زین اسب
 قُرساق /Ghôrsâgh/ گنجایش - ظرفیت - جنبه
 قُرش /Ghârâsh/ سیاه
 قُره آت /Ghârâ ât/ اسب سیاه
 قِسر /Gheser/ نازا
 قَطیفه /ghâtife/ حوله
 قُلَاج /gholladj/ حلقه دود
 قَلچماق /Ghólchomâgh/ زورمند - زورگو -
 قلدر
 قَلیدن /Ghóllidân/ برون آمدن (غالباً در مورد
 آب به کار رود)
 قِمچی /Ghemchi/ تاب دار - پیچ خورده -
 شکن شکن (در مورد زلف به کار رود)
 قِناوِیز /ghânâviz/ نوعی پارچه ابریشمی
 قُنَه /Ghônâ/ نوک - قله - بلندی
 قورچه /Ghurchâ/ زنگ کوچک - زنگوله
 قورقون /Ghôrghun/ وافر - بسیار - کافی

قُووم /ghoom/ شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه
 قِیطان /gheitân/ نخ‌ پیچیده از ابریشم و...
 قِیماق /Gheimâgh/ سرشیر

ک

کارِیز /kâriz/ قنات
 کاز /Kâz/ جای نگهداری بره - بزغاله
 کال /kâl/ رود
 کالار /Kâlâr/ بز دو، سه ساله
 کَبَره /kăbărâ/ لایه
 کِپان /Kăpân/ پلاس واره‌ای که روی تن برهنه
 اسب یا چارپای دیگر اندازند.
 کَتَرَه /kâtrah/ مترداف دشتنام
 کِرای /Kerâi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی کند =
 ارزش ندارد.
 کُریَه /Kôrpâ/ دیرزا - بره یا بزغاله‌ای که دیر از
 موعد معمول از مادر بزیاید. در مورد محصول
 دیرکشت هم به کار می‌رود.
 کِرَت /Kerât/ بار - دفعه
 کُرغنج /Kôrgħândj/ حالتی آمیخته از لذت و
 درد
 کِزِی /kerri/ گوسفند با گوشهای کوتاه و
 کوچک
 کِزخانه /Kezkhânâ/ لانه پرنده
 کُغز /kôghz/ مغز - میان
 کَفچه /Kăfche/ ابزار دستی که در وچین به کار
 می‌رود، نیز در چیند علفهای بهاره. ساده‌تر از
 غلفتراش
 کَل /kâl/ کچل
 کَلَاغْشون /K'lagħeshoon/ مفصل لگن
 خاصره
 کِلاوَنگ /klâvâng/ معطل - مشغول - سرگم

گ

گازل /Gāzāl/ صفتی برای میش. (زیبا = گوزل)

گاورس /gāvars/ گونه‌ای از غلات، کنایه از ریزی دانه آن است. مثلاً: اوزن.

گاوگم /gāvgom/ تیرگی غروب

گده /Gādā/ نوکر - آدم در خانه

گرمه /Germā/ صفتی برای میش. (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)

گرینخ /Gernekh/ ناصاف - ناهموار - ناهموخت

گزک /gāzāk/ بهانه

گزلیک /gāzlik/ خنجرک

گزنه /gāzānc/ تیزی بدنه شاخه

گزنگ /G'rāng/ مجل - سرگردان

گلدای /Geldāi/ چینه - گل دیوار. (دای = دیوار)

گلگود /Gel'gōd/ نشستگاه پارچه باف

گنجا /Gōndjā/ ظرف

گنجفه /gāndjāfc/ ورق، بازی ورق

گورماست /Gurmāst/ غذای چوپانی،

معجونی از شیر و ماست و کره

گوده /gōde/ گنجایش، ظرفیت

گیله /Gilā/ رشته بافته شده موی زن

گینه /ginc/ جماع

ل

لاخ /Lākh/ تراش تیز و تک افتاده کوه

لپیر /Lābpār/ لبریزی

لچر /Lāchār/ کیف - دنی - زشتخوی

لخچنگ /Lekhecheng/ تی‌پا

لخه /Lākhā/ کفش پاره

کلاه غیره /Kōlāh gheirehc/ نوعی بازی که وسیله آن یک کلاه است؛ برداشتن، دیدن و رسانیدن کلاه به مقصد از درون گروهی دونده که حریفان دونده‌اند.

کلپسه /kālpišā/ مارمولک

کلخج /K'lākhch/ یک جور خار - هیزم

کلغر /Kelghār/ یک جور هیزم

کلف /K'lāf/ دهان. (غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کلوت /K'lut/ تل‌واره - برآمدگی‌هایی که خشک و جفر و بی‌گیا باشند

کلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کلیجه /kālidge/ جلیقه پوستی

کلیدر /K'lidār/ نام کوهپایه‌ای در شمال نیشابور

کلیدن /kōlidān/ کندن - چالیدن

کلیک /Kelik/ انگشت کوچک

کله /Kōlā/ کوتاه - کوچک

کلینه /K'linā/ تلقین - تأثیر افسونی به قصد سلب اراده دیگری

کمای /kōmāi/ یک جور گیاه - هیزم

کمه /kamā/ ماست خبیکی

کندابی /Kāndābi/ آبکند - برکه - آبگیر

کند و کشال /kandō'keshal/ کشاکش - کشمکش - درگیری

کِه ونی /keveni/ کاری - کوشا. (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)

کوچی جو /kuchidju/ در تولگی جویده شدن

کوهه /kuhc/ شبیه کوه - تصغیر شده

لَسَا /Lā'sa/ سفید مایل به شتری	مَرَه /m'rā/ بوته - هیزم - علف خشک
لَغْرَه /Laghrā/ لاغر - ناتوان - ضعیف	مِسْکَه /meskā/ کره
لُغْرَه /Lōghōz/ لنترانی، متلک	مَشْکَاب /māshkāb/ خیک، مشک آب؛ کنایه
لَفْج /Lāfch/ لب - (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)	از جاقی، سنگینی و تبلی درباره زن
لِک /Lek/ بغل - (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است).	مَغِیْشَه /M'ghisāh/ نام محل
لُگَه /Lōk'kā/ ناهموار راه پیمودن	مُنْج /mōndj/ مانند - واره. سرخ مُنْج = سرخ مانند
لُگْچَه /Lōgche/ لُگَه	مِنْجُول /mendjul/ سم میش و بز
لِم /Lcm/ شیوه	مِنْگَال /mengāl/ ابزار سنگین درو
لِنْگَه /Lengāh/ رفیق - جفت - همتا	مویه /muyec/ زاریدن
لُوک /Luk/ شتر نر	میار /miār/ ابزار شخم زدن
لِیْخِی /Likhi/ ریسمان بافته شده از کف	ن
لِیْش /Lish/ خیس، آغشته به آب	ناتاو /Nātāv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده با بار منفی
لِیْشْت - بِلِیْشْت /Lisht/ از مصدر لیسیدن	ناسوار /nāsvār/ ماده‌ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر.
م	ناشور /nāshur/ ناشسته، کثیف
مارَسَر /mārsār/ خرنده‌ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.	نامبرد /nāmbōrd/ نامزد
ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور	ناوه /nāve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.
مایِ /mā'i/ می‌خواهی	نَخَاهَن /nākhāhān/ ابزار شخم. آهنی مثلث
مِجْری /medjri/ صندوقچه	شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.
مُجَا /mōdj mōdjō/ نرم لرزه‌های پیش‌آغاز یک جور بیماری	نکارگی /nākāregi/ ناتوان از کار
مُخْت /mōkht/ عهده - اراده - اختیار - مسئولیت	نکول /nókul/ انکار، سرپس زدن
مُخْنِیدَن /mōkhhidān/ نرم نرم و به گندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع - نشت کردن - تراویدن	نماز دگر /nāmāz degār/ عصر - پیش از غروب آفتاب
مُرْدَه زَمای /mōrdezamāi/ جانوری که گویند گور نو مردگان می‌گلد.	نواله /nāvāle/ گلوله‌ای از خمیر
مَرْگَان /mārgān/ کشنده شکار	نومَنَه /nōmāthā/ نوکیده - تازه به دوران رسیده
	نِهالی /nāhāli/ تشک
	نِهالِیْچَه /nāhālichā/ تشکچه
	نَه رَد /narād/ علفزاری که چرانیده نشده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

و

هيله باش /helebâsh/ هياهو - شلوغ (پرهله باش)

= غوغایی)

هيله پوک /helepuk/ بهت زده - ساده انگار

همال /hāmāl/ همانند - همسان - همسنگ

هنگاو /hengô/ افت - وزن - سنگین - لخت

هوج /hōch/ حرف ندا

هوزق /hōrgh/ کپک

هوری /huri/ واتر سیده - بیم زده - نگران -

مشت

هونگ /hāvāng/ هاوَن

ی

یساول /yāsāvōl/ واداشته شده - منتظر

نگاه داشته شده

یکه یالغوز /yeke yālguz/ تنها - مجرد

یل /yāl/ نیمتنه زنانه

یلگی /yālegi/ رهایی - ول شدگی - آسودگی

یلّه /yālā/ رها - ول - آسوده (به کنایه از بی بند و

باری نیز آمده)

یورتگاه /yurtgāh/ جای اطراق کوچ نشینان.

(یورت = محل، خرگاه)

وجر /vedjer/ اخم

وَرَجَلا /vardjālā/ برآشفته - بشوریده

ورچم /vārchām/ آشنا به کار - خبره - چیره -

مستعد و متمایل

ورخجاو /vārkhedjō/ متوجه - هشیار -

مراقب - دقیق - آماده حادثه

ورکپ /vārkōp/ دمر

وری /veri/ لته

ه

هپکه /hāpākāh/ بهت، به حیرت واماندن *

هتره، هتره /hātārā hātārā/ تلوتلو - لخت و

ناجیره بر خود

هراسه /hārāsā/ مترسک

هرای /hārāi/ بانگ

هردود /hōrdud/ فریاد آمیخته با هجوم به

طرف کسی

هرده /hārdāh/ بلندای کوه یا کتل

هزاهز /hāzāhāz/ صدای جمعی انسان،

چارپایان

هشی /hāshi/ نوزاد شتر - کره شتر